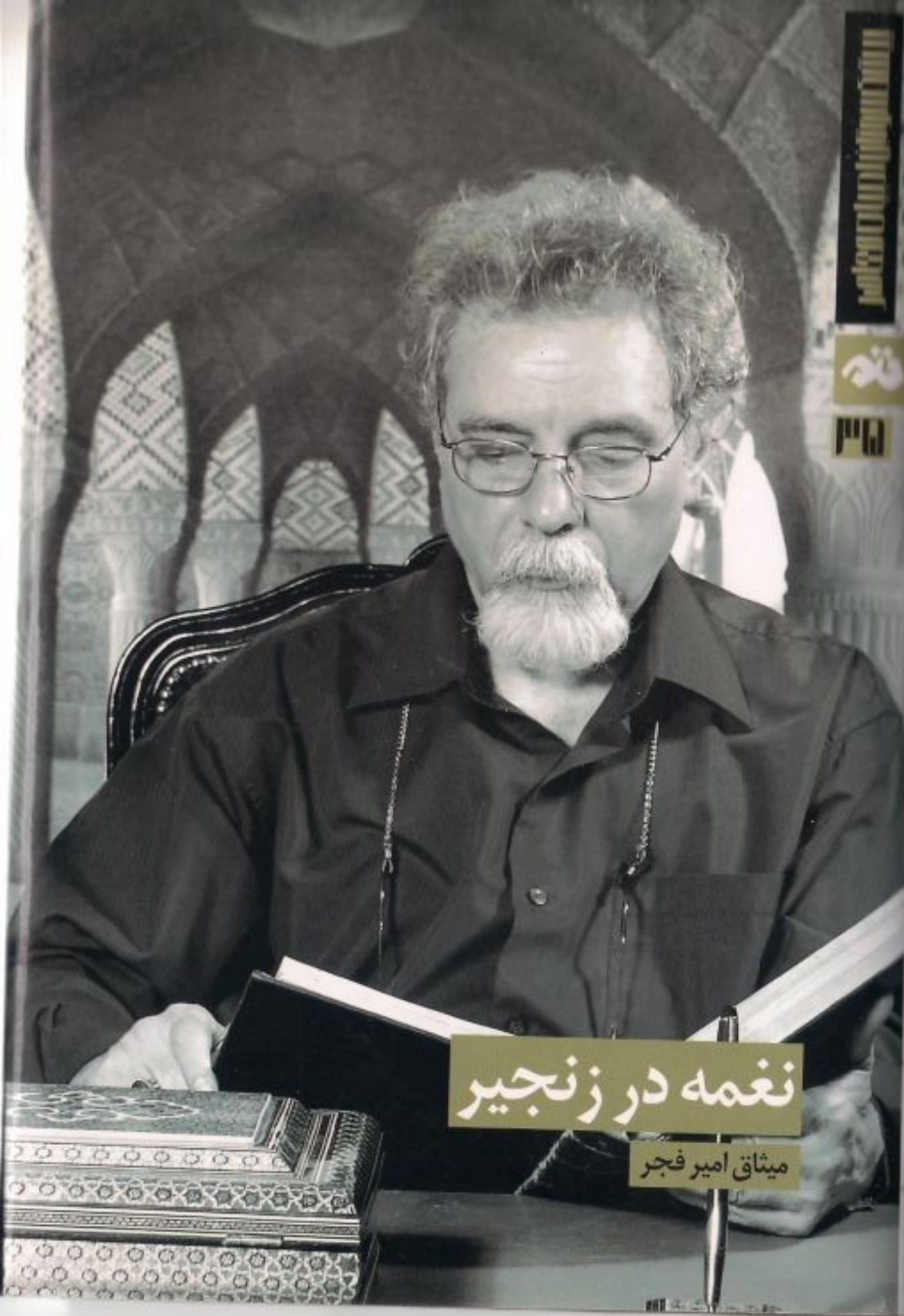




نغمه در زنجیر

میثاق امیر فجر

میراث ادبی ایران

فجر

۳۸

فجر

ادبیات معاصر ایران

۱۶۰۰۰ تومان

کتابخانه ملی ایران

ISBN: 978-600-5635-59-4



در اساطیر اوستایی آمده است:
در میان دریای [واروکش] آنجا که بی کران آب نیلی
و همچون پشم درخشنده را موج ها درهم می کوبد،
در میان آن اقیانوس شبه رنگ، درختی رویده که هر
برگش به عظمت و سترگی بلند ترین کوههای گیتی
است به نام: [ویسپویش] - درختی که کوچکترین
شاخسارش از ستیغ قله ابرها که بلندای آسمان ها را
پوشانده نیز می گذرد و شباهنگام شاخ و برگش
[هفت لورنگ] تابناک را فرو می گیرد.
این درخت آشیانه مرغ شکوهمندی است به نام
[امرغوسن] - پرنده مقدس آسمانی که معرفت نام نام
دارد و روح و اکسیر عالم است. چنین پرنده ای همه
عصر تنها یک بار بر آن درخت می نشیند: شبی که
می خواهد بمیرد و جسدش از این خاکدان بگریزد.
ققنوس وار در شعله خود بسوزد و جاودانگی را دوباره
از خود بارور کند. این پرنده روح آزادی، عشق، محبت
و عدالت است. پرنده ای که همه عمر یک بار بیش
نمی خواند و پیش از مرگ، چون می خواند چنین
می سراید: نغمه را در زنجیر نمی توان کرد و آزادی
متبارک را دریند، آزادی، آزادی مقدس و متبارک، آنک
در راه ...



میتلق امیر فجر در سال ۱۳۲۸ در محله پا چنار تهران، در خانواده ای مذهبی پا به عرصه ی وجود گذاشت. او پس از گذراندن تحصیلات اولیه و اخذ لیسانس ادبیات انگلیسی و فوق لیسانس فلسفه مشغول تحصیل، تحقیق و تدریس در دانشگاه تهران شد. به علاوه، وی سالیان متمادی در محضر استادان به نام موسیقی ایرانی کسب فیض کرد؛ و هم اکنون خود از مدرسان مبرز این رشته است.

حاصل عمر وی شصت اثر است که در گستره های مختلف، از زبان گرفته تا تاریخ و نمایشنامه و فلسفه و عرفان و... را در بر می گیرد.

برخی از آثار داستانی، نمایشی، فلسفی و تاریخی منتشره از او، عبارتند از: اشراق (رمان سه جلدی)، نغمه در زنجیر، دره جذامیان، امیر کبیر، دو قدم تا قاف، ورقا، انسان میوه نخل، کمدی شیطانی، تجیر و زیتون، مضحکه ضحاک، شاعر افلاکی، ققنوس، هر روزه سقراط، تفاوت دو حکمت «مشاء» و «اشراق»، داستان پیامبران (از آدم تا عیسی و خاتم (ص) دو جلد)، سپیدارهای صبح، پنج گنج معنا (شامل شرح فلسفه و زندگی «سقراط»، «محمی الدین عربی»، «شهاب الدین سهروردی»، «فردوسی»، «خیام» داستان زندگی پیامبر اسلام (مجموعه بیست جلدی)

پیشگامان ادبیات معاصر

دستاوردهای شگفت و غرور آفرین انقلاب اسلامی، طی سی سالی که از عمر پر برکت آن می گذرد، حاصل تلاش بی وقفه و خستگی ناپذیر اکثریت عظیمی از ملت ماست؛ که در این میان، فرهیختگان - و از جمله، شاعران و نویسندگان متعهد کشور - به عنوان مجاهدان عرصه فرهنگ و هنر، نقشی مهم و برجسته دارند.

طرح «پیشگامان ادبیات امروز ایران» که به ابتکار و پیشنهاد «انجمن قلم ایران» و با حمایت معاونت محترم فرهنگی وزارت ارشاد اسلامی به اجرا در آمده است، اپراز قدردانی ای نسبت به این گروه ارزشمند از فرهنگ سازان کشور و گامی در جهت به نمایش درآوردن بخشی کوچک از این تلاشهای معنوی است.

امید که در دهه چهارم پیروزی انقلاب و استقرار نظام جمهوری اسلامی در کشور، شاهد شکوفایی روز بروز و بیش از پیش فرهنگ، هنر و ادبیات متعالی، در این سرزمین باستانی سرافراز باشیم.



نغمه در زنجیر

نوشته: میثاق امیرفجر

ناشر: انتشارات مؤسسه انجمن قلم ایران

با حمایت معاونت فرهنگی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

مدیر اجرایی: مهدی رمضانی

چاپ اول ناشر: ۱۳۸۸

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: مرکز اسناد انقلاب اسلامی

چاپ و صحافی: مرکز اسناد انقلاب اسلامی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۳۵-۵۹-۴

قیمت: ۱۶۰۰۰ تومان

هرگونه استفاده متنی و تصویری از این کتاب، منوط به اجازه کتبی از ناشر است.

نشانی: تهران- خیابان سید جمال‌الدین اسدآبادی- بالاتر از میدان کلاتری- شماره ۳۶۰

صندوق پستی: ۱۴۱۵۵-۷۳۶۷- مؤسسه انجمن قلم ایران

تلفن مرکز پخش: ۸۸۰۵۹۳۱۹

اشراق، آهسته و پاکشان از دامنه کوه خاوران پایین می‌آید.
خاوران، نامی است که خود به این کوه داده است و در میان
روستاییان این منطقه از شمال، این کوه هم‌مانند بسیاری دیگر از
پدیده‌های بخشندۀ طبیعت نامی ندارد. شاید تنها دل اوست که برای این
نامگذاری ده‌ها دلیل دارد.

جوانی با ذهنیتی سرشار، صمیمی و معصوم. موجودی که هستی و
سراسر آفرینش در درونش با معیارهای شخصی، اما بس کریم و انسانی
تعبیر می‌شود. بنابراین، هرچه در ذهنش تجلی می‌کند و نقش می‌بندد،
برابر با همان تأثیر آرمانی است که از آن گرفته و براساس همان کارآیی،
در قلمرویی ایده‌آل و خواستنی نامگذاری می‌شود.

اشراق، جوانی موسیقی‌دان است. دقیق‌تر: وجودش سرشار از عرضه،
تبیین و ادراک این هنر ناب شده است. نه مانند کسانی که تنها به هنری
عشق می‌ورزند و آرزوهایشان از آن لبریز است، بلکه از آن کسانی است
که هنرشان را از خود برومند می‌کنند و از قلب روح خود به آن خون
می‌رسانند و به آن، زمینه‌های بالندگی‌اش را از ریشه‌دارترین

درونمایه‌های خویش می‌بخشند و در پرورش خود و آن، وظیفه‌ای متقابل و داد و ستدی مستمر دارند.

موسیقی برای اشراق که در خاندانی آشنا با این هنر رشد کرده، تفسیر و ظهور همه هنرها، بلکه همه چیز هستی و کلید رمزگشای آفرینش است. و می‌کوشد که چنین شود.

هرچند تا امروز نبوع او در این سلوک مشقت‌بار، دروازه‌های ناممکن را یکی پس از دیگری به رویش باز کرده است، اما باز اشراق، مانند همه هنرمندان راستین، آن نمود اصیل خویش را در آینده خجسته جستجو می‌کند.

ذهنیت دیرباور و قلب و جان تشنه‌اش به شکفتن آن جوانه‌هایی که در زمانهای بسیار دور می‌شکفتند، امید می‌بندد. توقع دیرقانعش از حاصل کار امروز، با تلاشی مجدانه و دوچندان، بی‌شک آینده روشنی را برای او در هنر تضمین می‌کند و از هم‌اکنون نیز نشانه‌های روشن آن را می‌بیند.

اشراق، جوانی است بیست و هفت ساله؛ با قامتی میانه و معمولی و پوستی گندمگون، شاداب و کشیده. با چهره‌ای درخشان. لبهایی لطیف، ارغوانی و گوشتالو و دهانی محکم. کم‌گو و اغلب خاموش. سینه‌ای تقریباً ستبر. موهای شقیقه‌هایش به عقب برگشته؛ پر و سیاه و مجعد، چنان‌که گویی دستهایی نامرئی، پیوسته پوست بالای بناگوشش را می‌کشد در نتیجه پیشانی‌اش مثل پهنه شمشیر نه چندان زرین، بدون کمترین لک و چروکی به کم‌فروغی می‌درخشد. از این کشش ناپیدا،

چشمانش حالتی کشیده و بادامی دارد، مثل چشمان خمار و خوش‌حالت مردم ترکمن؛ چشمانی هشیار که با فروغی آتشین می‌درخشد. گردنش مانند استوانه‌ای نقره‌ای، صاف و عاجگون، یا تنه سپیداری باران‌شسته در خزان است. با دستهایی معمولی، اما انگشتانی فوق‌العاده عجیب که هنگام نواختن به هیچ وجه، قابل وصف نیست. به ظاهر، معمولی و شاید هم کوتاه به نظر بیاید، اما هر لحظه متفاوت از شکل پیشین است؛ چالاک، گستاخ و با نیروی جهشی فراوان.

ابروهایش کماتی است و سایه‌گستر بر سفیده فیروزه‌ای آن چشمان پاک. و بینی تقریباً خم که محکم بر بالای آن لبهای خاموش و خوش‌حالت، از خردی گویا حکایت می‌کند.

چهره‌اش از طراوت نگاهی روشن و یابنده که زندگی را دریافته است، می‌درخشد. دندانهای سفید و براقش غالباً ساده‌لوحانه می‌خندند. هنگامی که چهره‌اش ساکن است (و این کم اتفاق می‌افتد، چون چهره‌اش در بازتاب پیوسته تأثیرات موسیقی‌اش همواره تغییر می‌کند) ظاهر کلی‌اش با آن چانه شوخ، زیبا به نظر می‌رسد، اما غالباً تمامی چهره و به خصوص گونه‌ها و پیشانی‌اش در اثر نغمه‌ها، حالتی بسیار هولبار و گاه زشت و خشگمین می‌یابد، به همین دلیل، آن چهره که همه مظاهر زیبایی را در خود دارد، اغلب به نحو بهت‌آوری ترسناک می‌نماید.

اشراق از دامنه خاوران سرازیر شده بود و به سوی جنگل می‌رفت. از پشت کوه، شعله نارنجی خورشید با نوری زرین و گاه بر زمینه

ابره‌ای رمان، گر گرفته، اما سرد و لرزان برمی‌تایید. ماه اسفند بود. بر دامنه خاوران، کوه گرامی‌اش، این معبد عظیم اسرار که برای دست‌یافتن به الهامات آسمانی‌اش هر روز معتکف آن بود، این افق عظیم و تجلی‌گاه اسرار که دل رویازده و سودائیش در آن، در آرزوی کشف رمز هستی و خندیدن لبهای سپیده‌دم می‌تپید و می‌سوخت و خوبستن خود را آن خورشید عظیم آفرینش و الهام را در آن می‌جست، قدم می‌زد.

□ ایمان داشت که سرانجام، روزی در این خلوت خاموش، حقیقت بی‌پرده و روشن زندگی را، آن‌چه که عمری جستجو می‌کرد، خواهد یافت. دلش سرشار از آن ایمان ناپیدایی بود که به طلب خود، جهان را زیر پا می‌گذاشت. اکنون آن حقیقت را در خود داشت، اما از بس، جان واصل و فروتنش به خود ناباور و از او پر بود، آن را در خود نمی‌دید. ولی مشتاق و امیدوار در طلب آن چیز باارزش و بی‌مانند و دست‌نیافتنی بود. گاهی اختیار از کف می‌داد و در برابر تجلیات بی‌پرده‌اش به زانو درمی‌آمد و چنین می‌سرود:

— من ناتوان. آه، تو کیستی؟ ببخش که از ذکر نام بلند و پرآوازه‌ات، ناتوان و شرمنده‌ام.

این چنین در برابر آن همه عظمت خیره‌کننده؛ طبیعت بیکران، آسمان و خورشید و آن مهری که در جانش شعله‌ور بود، به خاطر دست‌بخشیش‌گرش چون درختی در پیچ‌وتاب نسیم در برابرش سجده شکرانه می‌برد و گونه بر خاک می‌نهاد و می‌گفت: پناه به نام پاک و نور

قدوسی‌ات. دلم را، اندیشه‌ام را، به تو می‌سپارم. این چنین در دامنه خاوران، این تجلی شرقی‌ترین آرزوهای عمرش، که یادآور یکی از آن اصیل‌ترین قطعات ضربی دستگاه «ماهور»^۱ بود و «خاوران»^۲ نام داشت، قدم می‌زد و «ردیف مجلسی»^۳، تمرینات روزمره، وظایف شاق و «پاساز»^۴های همیشگی‌اش را می‌نواخت.

صبح بود. باد، برف تابان و درخشنده‌ای را که هفته پیش بر قلعه خاوران باریده بود و باز می‌بارید، آنجا همچون براده الماس بر تارک جواهرنشانش می‌پراکند. برفی سمج که تا اواخر ماه به صورت گاهگیر ادامه می‌یافت و می‌کوشید که بر لگه‌های سرخ و نیلی کوه که در تابش یک ساله آفتاب زایل شده بود، دوباره ردای خود را بپوشاند؛ ردایی از پرنیان سفید که به هر حال در ماه اردیبهشت، تاروپودش نخ‌نما شده و به تدریج بی‌دوام‌تر می‌شد.

با این همه در اسفند ماه، سوزش عمیق از ضربه تازیانه خزان، بر تن طبیعت به جا نمی‌ماند و ناتوانی سرما در حفظ این شنل بلندی که هر دم در تابش مستقیم آفتاب کوتاه‌تر می‌شد، به چشم می‌خورد. برفی که بر شاخه‌های پرتیغ تمشک وحشی، بر درختان ازگیل کوهی

۱. ماهور، یکی از هفت دستگاه اصیل موسیقی ایرانی در گام دو بزرگ.

۲. «خاوران»، قطعه‌ای ضربی و زیبا با میزان $\frac{2}{8}$ در دستگاه ماهور. شاید یکی از دلایل نامگذاری کوه همین بود.

۳. ردیف مجلسی؛ گوشه‌های متوالی و فوق‌العاده زیبای موسیقی ایرانی را ردیف می‌گویند که شامل هفت دستگاه و دویست و بیست و هشت گوشه است.

۴. پاساز: به قطعه تمرینی فوق‌العاده مشکل در نواختن یک ساز، پاساز می‌گویند.

و بر سر شاخه‌های گره‌دار و پیر آن آویخته بود، سایه‌ای سرد و بُعدی مشخص به برشها و پرتگاه‌های کوه می‌داد.

نسیمی پرسوز وزید. لگه‌ای ابر بر پشت خاوران بالا آمد. حاشیه آن در متن نیلی افق و در آفتاب کمرنگ، ارغوانی نمود و قسمت میانی آن در مرکز تیره شد.

اشراق به آسمان برق و شفاف می‌نگریست که در یک لحظه در پیشانی‌اش چنین اخمی پرستیز افتاده بود: خاموشی هراس‌انگیز. هجوم سایه‌های متراکم. صدای فرسایشی نهانی شنیده می‌شد. صدای ذرات درآکه‌ای که مانند اعضای بدن تپش داشت. صدایی که از درون، از اعماق زمین برمی‌خاست. صدای به کار افتادن زمین سخت‌گشته و بسته پاییزی که پوست می‌ترکاند. صدای زمینی که در حال تغییر شکل بود و نفس بهاری برف‌هایش را آب می‌کرد و از زیر آن، صدایی خاموش جریان می‌یافت؛ شرشر زندگی. جریان استحاله شدن و زایش. صدای تنفس یک نوع موجود ناپیدای گرم، زنده، شگفت‌انگیز و دست‌نیافتنی.

با آن همه در متن آن صدا، سکوتی ژرف و توصیف‌ناپذیر، شنیده می‌شد. زمین همچون تنی زنده، زیر فشار آرام برف در حال تپیدن بود. در میان صدای تنفس و غرغر آن، برف از شاخه‌ها براده‌آسا فرو می‌ریخت. دشت و جنگل در پوشش این کفن کهنه شده و فرسوده رستاخیز می‌یافت. همه‌چیز از خطوط منحنی و سفید پر شده بود. صدای ناگهانی و پردمده شنیده شد. لگه‌هایی پراکنده و به سیاهی شفق بر گستره آسمان قار کشیدند. یک دسته زاغ با شنل‌های شبنم‌رنگ مخملی

بر انبوه پنبه‌ای برف فرو نشست و در آن گم شد.

برف به سان جزیره‌ای مرجانی، در باد شناور بود. رگه‌های پف‌کرده از بخار که جریان آبی‌رنگ جویبارانی نازک‌تاب از آن جاری و اینجا و آنجا نوای شرشر آب شنیده می‌شد و آبخاری نرم و ابریشمین از کرانه بوته‌های خودروی «خاراگوش» سرازیر می‌کرد.

به یکباره صحرا در نفس گرم خورشیدی که پرده ابرها را می‌درید، می‌شکفت. چکاوکی از میان جنگل سبز و سفید، پیوسته نغمه‌ای زیر، مقطع و ریز می‌خواند: سل، سل، سل... لا...

سوزش گرمایی ناگهانی... لبخند بهار... درخت‌ها در آرزوی پوست ترکاندن ذوب می‌شدند و در تبخاله شکوفه زدن می‌سوختند. اشراق از دامنه سرازیر شده بود. پشت سرش تپه زنگاری‌رنگ، همچون کبوده بلور می‌درخشید. در پای آن بقایای صخره‌ای گسترده با خرسنگهای سرخ و سبز «پرفیر» مثل تراشه بلور برق می‌زد.

تک‌درخت بادام وحشی بر پوسته خود نوک می‌زند و جوانه‌هایی صورتی و بسیار روشن درمی‌آورد. شکوفه‌هایی که پیش از برگ دادن می‌خواهد لایه مخملین پوستش را بدرد و از زیر آن تن تبارش تبخاله‌هایش را بیرون بریزد. آب، قطره‌قطره همچون صمغ از پوست آن فرو می‌ریزد.

اشراق این همه را می‌نگرد و ساز می‌زند. دستهایش به چابکی بر پرده‌ها می‌دود و آبخاری از خوشنوترین و سحرانگیزترین نغمه‌های آسمانی را بیرون می‌دهد. هوا سرد و بران است. با وجود آب شدن

برف، سوزی سرد و خئلنده بر تن می‌نشیند؛ سرمایی که تا عمق استخوان، نفوذ و تازیانه آن، صورتش را گلگونه می‌کند. باد، صدای سازش را تا دوردستها می‌برد. از تپه که سرازیر می‌شود در حالی که دستگاه عوض کرده می‌ایستد. تارش را دو - سل - دو - دو کوک کرده، شروع به نواختن ماهور می‌کند. طبق عادت همیشگی، به این نقطه از تپه و ماهور که می‌رسد، مقدمه ماهور می‌نوازد. مقدمه را تا آخر برمی‌دارد، دو بار تکرار می‌کند و سپس ردیف را از کرشمه به بعد ادامه می‌دهد و از آنجا که ایستاده به صخره‌های سخت و مرمرین نگاه می‌کند و رنگ سپیده سحر و صلابت فجر را از تصاویر طبیعت بیرون می‌کشد و با ماهور خود می‌آمیزد.

در سرمای سوزان و طاقتفرسای صبح، اندیشناک برابر آن صخره می‌ایستد و آنقدر می‌نوازد تا آنکه صدای موسیقی‌اش به سنگینی و عظمت آن صخره رنگارنگ روبرو درآید؛ صداهایی بازتاب سادگی صبح و در عین حال عظمت و بی‌پیراگی این قسمت از روز که زندگی با آن آغاز می‌شود.

مگر نه اینکه ماهور آهنگ صبح است و رنگ‌وبوی سپیده‌دمان را دارد؟

به نغمه «راک»^۱ که می‌رسد، گرمای خورشید را بر پوست خود حس

۱. «نغمه راک»، گوشه‌ای ضربی در دستگاه ماهور با میزان $\frac{3}{8}$ که پس از آن راک کشمیر نواخته می‌شود.

می‌کند. از توالی نغمه‌های پر صلابت و مضرابهای قدرتمند دلنشین که زنگی پرکشش، سیمین و در عین حال گرمابخش دارد، لبخندی بر لبهایش ظاهر می‌شود. چقدر از طبیعت، این گستره بخشایشگر و سخاوتمند، راضی است. اشراق، این همه را می‌پرستد. باید مثل این دشت و جنگل و کوهسار شد. تصویرهای واقعی، پژواکهای آسمانی و صداهای بهشتی همه اینجا هستند. همه را می‌داند و به این دلیل، وظیفه خود می‌داند که همواره، سخت‌ترین و لازم‌ترین تمریناتش را نه چون دیگران در خانه و برابر آینه، بلکه در دل طبیعت و برابر این آینه تمام‌نمای هستی بنوازد.

این جوان با همه روح و قلبش ایمانی یافته است که سرانجام روزی به آن دست‌نیافتنی در موسیقی دست خواهد یافت.

یک‌بار، پنج سال پیش به پدرش گفته بود که در موسیقی رسالتی دارد؛ رسالت زنده کردن موسیقی باستانی و حذف این هنر از زوائد. پدرش، امیرمشتاق که عمری را بر سر این کار گذرانده و محضر بزرگ‌ترین استادان زمان خود را درک کرده بود، اکنون از بزرگ‌ترین استادان مسلم این فن است. پدر با خنده‌ای رضایت‌مندانه و شاد از بلندپروازیهای دشوار، اما دست‌یافتنی پسرش به او گفته بود: من آن‌چه را در این موسیقی انسانی است، باقی خواهم گذاشت.

- منظورت از انسانی چیست؟

- هرچه قشنگ باشد و در عین حال...

سکوت کرده بود.

- در عین حال چه باشد؟

- چیزهایی بیشتر از قشنگی داشته باشد. می‌دانی پدر، صداهایی پشت هر قطعه قشنگ می‌شنوم، زمینه‌هایی عجیب و نافهمیدنی. همه اینها مرا به حیرت می‌اندازد. اینها «ردیف» موسیقی‌مان هستند. چقدر زیبا! و حرفهای عظیم و بی‌سابقه‌ای را برای اولین بار گفته‌اند. اینها را که دو - سه معنی نهفته و با هم دارند، من انسانی می‌گویم؛ یعنی به غیر از انسان، چیزهای دیگری پشت این موسیقی نهفته است، مثلاً آسمان هست. زمین هست. بهار و مرگ و ...

- و دیگر چه هست؟

- و خدا نیز هست. آن غمهای عظیم که عواطف و شعور بشری را تقویت می‌کند و مقاومت می‌دهد و به آدمی، بعد عظیم‌ترش را می‌بخشد؛ آن بعد ملکوتی‌اش را. به نظر تو اینها از چه مایه می‌گیرند؟ از طبیعت؟ از عظمت‌های آن؟ یا از سادگی بی‌مثل و ماندنش؟ راستی، همه اینها از برکت موسیقی اصیل و سنتی‌مان است، اما ما از موسیقی‌مان مثل یک علم آموزشی که منطق بیانی خاص خود را دارد، استفاده نکرده‌ایم.

- به من بگو منظورت از زوائد چیست؟

- همین است که می‌خواهم بگویم. هرچه جز این موسیقی حقیقی و اصیل که مبنای کار و ردیف ما و ساخته شده در این زمینه است، زائد است. وظیفه ما، گسترش و تجدید همین موسیقی است نه تغییر آن. می‌دانی پدر، من از آن قسمت از موسیقی «نکیسایی» و «باربدی» این را

می‌فهمم که آنها اندیشه‌هایی بسیار بزرگ و درخشان در سر داشته‌اند؛ اندیشه‌هایی که از مرزهای متعارف گذشته است. آنها با موسیقی‌شان خیالهایی در سر داشته‌اند.

- آخر، چه خیالهایی؟!

- نمی‌توانم بیانشان کنم. کلماتی دست‌نیافتنی و فرار در ذهنم هست و مگر می‌شود همه چیز را با کلمات گفت؟ شاید آنها هم در اندیشه تجدید عظمت انسان بوده‌اند و من اکنون برای این مهم، دلیلی ندارم. بعضی موسیقیها هستند که به آدمی شعور، بینش و تفاهم می‌بخشند و باز نمی‌شود تعریف‌شان کرد، مثلاً آن زمینه‌های انساندوستی و آن رنگ شعله‌وار و مهر عاشقانه را که در «عشاق»^۱ و «اصفهان»^۲ هست، تعریف کن و بگو این شعله گرمابخش ناگهانی از کجا فرود می‌آید؟ از تغییر مقام؟ بله و نه. آنجا چیزهایی با هم ترکیب شده‌اند که بالاتر از دسترسی اندیشه‌های ما هستند؛ اندیشه‌هایی مثل پروانه‌های تابستانی که اگر آدم در مشت بگیردشان پریز می‌شوند.

اندکی اندیشید و گفت: راستی می‌شود روزی به این چیزهایی که می‌گویم دست یافت.

- مشکل است ولی...

- ولی چی پدر؟

۱. نام گوشه‌ای است که از ردیف بیان اصفهان که قسمت پس از آواز آن ضربی‌ای با میزان $\frac{3}{4}$ است.

۲. نام آواز مستقلی است که زمانی از منشعبات دستگاه همایون بوده است.

- شاید! شاید کسی پیدا شود و بتواند باز آن موسیقی عظیم را تجدید کند!

- می‌شود این کار را کرد؟

امیرمشتاق در حالی که سکوت کرده بود با خود می‌اندیشید: خداوندا، این پسر، چه چیز عظیم و نهفته‌ای در اوست که به چشم دیده نمی‌شود! چه شعله‌ای در درون دارد؟ و گاه چه‌ها که نمی‌گوید: «موسیقی‌ای که از ظلمت تن درآمده است. تمديد آن عظمت ساده و بی‌پیرایه عارفانه و احیای آن صداهای ملکوتی، موسیقی‌ای که از درون و ژرفای قلب مرد رنج‌کشیده سرچشمه می‌گیرد.»

این همه پدر را دربارهٔ پسرش به فکر وامی‌داشت. در این پسر، چه چیزهای حیرت‌انگیزی که ندیده بود! هنرمند جوانی که قدرت داشت تا پرشورترین و گرم‌ترین قطعه‌های عارفانه را که کار قلبی سالمند، مجرب و سوخته بود، بنوازد و همچنین به همان آسانی قطعات ضربی، چهار مضرب‌های جوانی و هارمونی‌سازیهایی بازیگوشانه‌ای را با پرشهایی غیر متداول و بسیار سخت انجام دهد و این برای آن مردی که هفتاد سال، درخت موسیقی در دامن جانش تجدید حیات کرده بود و هر ساله گل می‌کرد و میوه‌های تازه‌ای می‌داد، موجب شگفتی بسیار بود. امیرمشتاق با خود می‌اندیشید: خداوندا، این قدرت پرشور پنجه‌هایش، آن مضرب بی‌خطای محکم، آن حس و حالت فوق بشری و آن ذوق شکوفا و شیرین، این همه را از کجا آورده؟! و ته‌دل به پسرش حسرت می‌برد. و اگر گاه به اصرار می‌خواست که

اشراق یک قطعه را دو - سه بار تکرار کند و البته این غالباً موجب بی‌حوصلگی شاگرد جوان می‌شد، دلپش آن بود که خود، زمینه‌هایی جدید در آن بیابد و چیزهایی نو بیاموزد. وانگهی در موسیقی سستی و عارفانه‌ای که او می‌شناخت، بیش از هرچیز، شعور تجابت و محبت، یک جا و با هم مورد نیاز بود. موسیقیدانان فراوان و قدرتمندی بودند که در سالهای گذشته از چهل سالگی هم به این درجه از تکامل نمی‌رسیدند. اینها همه، موجب شده بود که بیش از حد به پسرش توجه کند و تمام آن‌چه را که از تکنیک و تقویت ذوق و بدیهه‌سرایی و آموختن ردیف لازم است، در تربیت او در نظر داشته باشد؛ به خصوص از دوران کودکی که نخستین شکوفه‌های شعورش شکفته می‌شد.

این چنین، اشراق در سایهٔ توجهات پدری که مایهٔ مباهاتش بود با تلاشی خستگی‌ناپذیر کار می‌کرد و امید داشت که سرانجام آن روز معهود فرا خواهد رسید.

دوباره پنجهٔ زرین خورشید، دژ فرسودهٔ ابرها را که در حال فرو ریختن بود، درید و ناگهان، دشت در نوری تند و بی‌پروا شروع به سوختن و تابیدن کرد؛ تابشی همچون دمیدن بهار. گنجشکان، دوباره نواخوانی از سر گرفتند. زیبایی سحرانگیز آسمان و دشت درهم می‌تافت. غوزه‌های شقایق وحشی و پیش‌رس از زیر برف نرم‌شده، سر بیرون می‌آوردند.

اشراق با قدم سه - چهارم راه می‌رفت و درآمدی را که در ذهن داشت تمرین می‌کرد. میزانش را با طول قدمهای سنگین هماهنگ

می کرد. روی درخت کاجی در پشته سبزه زاری که با نوکهای سوزنی
بنفش و صورتی از برف بیرون آمده بود، کبوتری بغوغو می کرد. وقتی
اشراق، زیر درخت رسید، پرنده تق تق بال زد و دور شد. صدای بالش
خشک و پرطنین، تا دو - سه ثانیه در فضا به گوش می رسید.
اشراق می نواخت. در درونش شعله های پیروزی سر می کشید.
لبهایش از شادی چین می خورد و چشمانش از آن شادی، شادی غمی
شکوفاننده، آن خورشید که بیدار می کرد و بر قلمرو خوابزده شبهای
ابدیش می تابید، می خندید. چه شادی پرهممه و توانایی بود! دوست
داشتن... همه دنیا از آن او بود، و این عشق چه کریم بود که همه را در
سعادت خود شریک می خواست و هرچه می بخشید، باز بیشتر در دامن
داشت! اشراق، حضور محبوب را در درون خود، در رگ و پوست خود،
در این خون جوشانی که نواها را از سرپنجه هایش موج آسا بیرون
می کشید، حس می کرد.

به «پنجگاه»^۱ رودخانه ای که خود به این نام می خواند رسید.
این قسمت از رودخانه، با زمینی پوشیده از صخره سنگهای عظیم،
مجاور بود. بقایای سیلی که سالهای پیش در جریان طغیان رود به جا
مانده بود. از اینجا رود آبی در ساحل مرتعی دل انگیز و پشته ای آرام،
آهسته روان بود. آب، موج می کشید و کاروان هموار برگهای زرد شده و
زورقهای پوشیده را با خود می برد. رودخانه، بقایای آثار خزان را

۱. راست پنجگاه: دستگاهی بسیار قدیمی که احتمالاً قدمتش به زمان ساسانیان می رسد.

می شست و دور می ریخت. در دو سوی رود، درختهای عاجگون توسه با جوانه های نو و
شاخه های نازک، ردیف ایستاده بودند. رود در زلال موجهایش برق
می زد.

پنجگاه، مظهر زندگی و قدرت. رودی به سرشاری زندگی خود او
که همیشه در جریان بود، پرهیاهو و مواج و زندگی بخش. در قاموس او
تمام این طبیعت، ردیف کاملی از موسیقی بود. در اندیشه این جوان که
روزی می خواست جهان و رازهای طبیعت را با صدا تبیین کند و با خود
عهد کرده بود که موسیقی کشورش را از مانداب تقلید، رهایی بخشد و
به آن غنای راستینی را که از عشق و عرفان و پرستش پر بود، ببخشد و
این چنین موسیقی ای پدید آورد که به کار ساختن، آفریدن و تربیت
دست بیابد. این رود، صدای عظیم تلاش و آوای دل انگیز امید و تجسم
برکت زمینی و پیروزی و آینه همان هنر بود و او در انتظار آن روز،
امید بسته بود که موسیقی اش مانند این رود و همچون این طبیعت،
بخشایشگر شود و تجسم عینی بیابد.

همه چیز در نظر او قابل تحویل به موسیقی بود و باید که هنرش به
این درجه از کارآیی طبیعت می رسید. از بس که جانش با طبیعت و
موسیقی آمیخته بود و از صدای سازش، موج این رودخانه سرازیر
می شد و از رود، تحریرهای دل انگیز آن آواز اصیل و شگفت انگیز
به گوش می رسید.

رودخانه پنجگاه با تصاویری پرنقش و نگار، یا آن چنان که او

می گفت «بسته نگار»^۱ می رفت و می سرود. اشراق، طول رودخانه را به چندین فراز و فرود تقسیم کرده بود. از کنار آن تک درخت آلبالو، نغمه گرم و پرتحرک «پروانه»^۲ شروع می شد. آنجا که رود با رنگهایی تند و پرشور، رنگهایی مانند پر پروانه جاری بود؛ رنگهایی پرتحرک که از بس زیبا و شکنده اند رقت انگیز جلوه می کنند. آنجا که رود در زمینه و کرانه دشتی رنگ باخته، آرام و نجواکنان پیش می رفت و قصه‌هایی شاد و شیرین می گفت.

— آیا روزی خواهم توانست این رود را از سازم جاری کنم؟

و دوباره قطعه‌ای دیگر آغاز می کرد.

«سپهر»^۳ از کنار آن سپیدار شروع می شد و حال و هوایی دیگر داشت. رودخانه در توفان اسرارآمیزترین زیر و بم امواج، هیاوکنان گلایه می کرد و رازهایی حیرت انگیز و شگفت می گفت. سپهر، گوشه‌ای جاندار و پرکشش بود. اشراق اندیشه‌هایی را در آن کشف می کرد. این قطعه، از اسرار آسمان سخن می گفت. خبرهایی وحشتناک، برآشوبنده و نامتعیّن. در این قطعه، سرپوش فیروزه‌ای و عبوس آسمان را می یافت؛ آسمان معمّاآمیز که هرگز حرفهای مقدّر فردا را برملا نمی کرد. اصواتی گنگ و نامفهوم که با زبانی گنگ و نامفهوم سخن می گفتند. اشراق

۱. «بسته نگار»، گوشه‌ای در دستگاه راست پنجگاه است. این قطعه، معمولاً در همه دستگاه‌ها دارای یک تم و یک وزن خاص و همانندی است و زیبایی منحصر به فردی دارد.
 ۲. «پروانه»، گوشه‌ای از دستگاه راست پنجگاه است.
 ۳. «سپهر»، بحر نور، و مبرقع از گوشه‌های دستگاه راست پنجگاه هستند.

همیشه از این قطعه موسیقی، وحشتی نگفتنی در قلب خود حس می کرد. چه الحان گرم و آشنایی و در عین حال پراز معماهایی دست نیافتنی و ناگشودنی.

در کرانه رود راه می رفت و می نواخت: اکنون «بحر نور»^۴، لحظه‌ای بعد «مبرقع»^۵ و سپس «سپهر» را. توالی انتهایی که آشوبهای نهفته جهان هستی را برملا می کرد. نفیر اندیشناکی که در دل جنگل می پیچید. نغمه‌های گلایه‌آمیزی که حقایق را می سرودند؛ حقایقی که در آنها هیچ چیز آشکار نمی شد. سرنوشت ناپیدا... سپس نواهای زوزه‌ناک و فریادهای دهشت انگیز هشداردهنده‌ای که طنین می افکندند؛ نواهایی کولاک‌وار، مانند گردابی که در آن، هزاران کشتی سرنوشت می شکند و فرو می رود. سپس می ایستاد و خود، قطعه‌ای بداهتاً می زد؛ قطعه‌ای پر کشش و قدرتمند. با یک مضراب، هر شش سیم را می درید. نواهایی پر و دلکش و عظیم در آن لحظات، چه چهره عبوس و زشت و وحشتزده‌ای داشت! موسیقی او و رود هر دو با هم، هستی و فردا را در کام خود فرو می دادند. لحظاتی می گذشت و دیگر جز نوای آرام رود و شرشر آهسته آب که سر به کرانه خود می زد، صدایی به گوش نمی رسید. اشراق، خاموش ایستاد و به نوای رودخانه گوش سپرد. اشک در چشمانش حلقه می زد. رود، همچنان نجواکنان به راه خود می رفت. شادی و شعله رودخانه در تنش می گرفت.

سپس نغمه «حربی»^۱ آغاز شد. دو - چهار می تند و پرتوان. اشراق می نواخت. چه صداهای دل‌انگیزی که بیانگر واقعیت بی‌پیرایه زندگی بودند، مثل این گرداب پرجهش! رودخانه که سر بر صخره‌های کرانه خود می کوفت. موسیقی، نفیرکشان «ارجوزه»^۲ می خواند. صداهایی پرمعنا و زندگی‌بخش. صداهایی رها شده از سیطره بندها و رسته از قیدها و آزاد از اسارت مرگ. صداهایی که زنجیرهای ذلت را می گسیخت.

«حربی»، قطعه‌ای ضربی، گرم و برانگیزاننده بود که در پس ریتمهای پرشورش به ترسیم چهره، حرکات و هیئت کلی مردی که به جنگ می رفت، می پرداخت و هدف او را از این جنگ اعلان می کرد. زندگی، این جنگ است؛ جنگی که به آسانی گام زدن و قدم تند برداشتن است. گام زدن دائم به سوی تغییر. ویران کردن و سپس آباد ساختن. رقص صلح در جنگ؛ جنگی آشتی‌جو، اما قهار و خوانخوار. بی‌بخشش و ترحم. جنگی که پیروزی در آن، چشم‌پوشیدن از صلح به خاطر آرامش و رفاه است. جنگی متعهدانه؛ یعنی ساختن زندگی بر ویرانه‌های این زیباترین یادگارهای خشم بشری. ساختن مجد و زندگی بر پایه‌های تلاش.

۱. «حربی» قطعه‌ای ضربی و موزون با میزان $\frac{2}{4}$ در دستگاه راست پنجه‌گاه است. قطعه‌ای فریبا و اعجاب‌انگیز که به نظر می‌رسد آن چنان که از نامش برمی‌آید، مبین تلاش و مبارزه است.

«حربی»، تمامی این تصاویر را در خود داشت. اشراق به دنبال آن زندگی روان بود. می نواخت و می‌اندیشید: این رود که فریادزنان به دریا می‌ریزد. آنجا که هستی پر سکون و عظیم، آرام‌آرام بر سر هم انباشته و نیستی محض می‌شود. دریا... آن صحرای سربی بیکران. مرگ آنجاست. سکوت و تاریکی جاودان آنجاست. رود زندگی من نیز رهسپار آن دریاست. آنجا که خیزابه‌های ظلمت بارش بر سر هم گم می‌زنند. آن هول‌آباد بی‌نجات که مرا به کام خود می‌خواند. آیا امید نجاتی هست؟ زندگیها به مرگ می‌پیوندند و باز جریان می‌یابند. آنجاها زورق نجاتی است، زیرا که هستی از عشق سرشار می‌شود؛ عشقی که به خاطر دیگری ما را برمی‌انگیزد. پس این خواب مرگ، سحر بیداری‌ای در پی دارد.

و این عشق است که به زندگیمان این همه رؤیا می‌بخشد؛ عشقی که فرمان می‌دهد از خودمان بگذریم. عشقی که در قمار آن، روح خود را به ایثار می‌بازد، ایثاری بس بزرگ. آری، باید بر این ویرانی هولناک، آن کاخ سعادت همگان را بنا کرد. سعادت، صلح و دوستی، غنیمت این جنگ زیبا و رهایی‌بخش‌مان است. باید دنیا را با نیروی ایمان‌مان بسازیم؛ ایمانی که بر انبوه کشته‌شدگانش، آرزوها و آرمانهای والایش را بنا کنیم. اشراق می نواخت.

از صدای بر جهاننده سازش آن فریادهای درهم، غریو تندرآسای کاروانهای گمشده که در گردنه‌های تاریک نیستی و ناامیدی و نیرنگ

سقوط کرده بودند که در آن واژگونشان کرده بودند، شنیده می‌شد. فریاد پربغض گلوهای که قرن‌ها جز نیرنگ و خفقان ندیده بودند.

در «حربی» این همه، تفسیر می‌شد. هستی با ارزش و سرنوشت غمبار آدمی در این قطعه، به وضوح ترسیم می‌شد و با این همه آینده، دروازه‌ای که در پس سپیده‌دمان گشوده می‌شد، نوید می‌داد. فردایی روشن، شاد و پویان مانند این رود که تحرکی آسمانی و رقصی پرجلال داشت؛ رقصی جمعی و آگاهانه و سازنده که در آن چهره‌راستین بشریت، مانند کندوی پرکار زنبوران عسل که با تلاشی دائم کار می‌کرد، توصیف و ترسیم می‌شد.

در این قطعه که می‌نواخت، آن همه را می‌شد دید. آن دستهایی را که در این دشت سنبله‌های زرین کار می‌کردند. آن چهره‌های امیدوار پاهای پرتوان و کمرهایی که خم و راست می‌شدند و در حالی که آواز می‌خواندند با شادی درو می‌کردند. آن همه را می‌شد دید. حتی صدایشان به روشنی شنیده می‌شد؛ صدایی که از لابه‌لای سیم‌ها مثل پروانه بال‌پرندگان مهمه می‌کرد و می‌گفت: بیایم تا بشریتی یگانه و مسئول، بشریتی پربار و متکی بر آرمانهای انسانی و خدایی از خود بنا کنیم. از فراز کرت‌ها، دست‌های پیک‌دیگر دهیم و خانه‌هایمان را یگانه کنیم، تا برای ساختن سعادت همگانی، اول به این عشق متجلی در یکدیگر کرنش بریم.

رودخانه می‌سرود و پیش می‌رفت. پیش پای اشراق، دسته‌رمیده کوچک گنجشکان، دو - سه نوایی بریده سر دادند و خاموش

پر کشیدند. قطره‌قطره آب از سرشاخه‌ها فرو می‌چکید. خورشید، بی‌رمق و با پرتویی ناتوان از میان توده ابرها می‌تابید. به سرداری می‌مانست که در حاشیه تیره جنگلی از خانه زین می‌افتد و دیگر سمندش از مغاک سایه‌سار درختان بر نمی‌خیزد. اشراق در حالی که مضراش را سریع‌تر با سیم‌ها آشنا می‌کرد و انگشتانش را تندتر بر دسته ساز به گردش درمی‌آورد، خورشید را دید که مثل یک تکه برف با هاله‌ای تیره‌کوب از ورای دمه پراکنده به پریشانی رنگ باخت. غمی پرملال بر جنگل سایه گسترد و بازتاب آن به گونه‌ای بی‌سابقه بر قلبش چنگ زد. ایستاد و سازش را پایین گرفت. ناگهان، قلبش از وحشت و تپش اضطرابی بی‌دلیل، بی‌حرکت ماند. ناگهان صدایی شنید و دلش فرو ریخت. صدای شکسته شدن بود. صدای شکستن چیزی، مثل تنه درختی تناور و کهنسال که آن طرف‌ها در دوردست جنگل، ترق‌کنان و با صدایی خشک، به یکباره می‌شکست و فرو می‌افتاد. شکستنی ناگهانی و با همه‌ی هزاران سرشاخه و جوانه تازه شکفته که با آن فرو می‌ریخت. اشراق گوش سپرد. دیگر صدایی در جنگل خاموش و خلوت برنخاست. تنها ناله جغدی در دوردست شنیده شد و صدای مداوم دارکوبی که با وجود همه صداها، سرگرم کار فرسودن و ویران کردن خود بود.

— شاید کسی در جنگل درخت می‌انداخت! در هر حال درختی بسیار کهن و تناور بود.

اشراق با خود اندیشید: خدایا چقدر ترسیدم و چه ترس بی‌علتی! بند دلم پاره شد... و چه درخت تناوری بود!

بعداً به اطراف خود نگاهی انداخت. تا آنجا که چشمش کار می‌کرد پرتاب هیچ سنگ حادثه‌ای بر سطح جنگل آرام، موجی نیفکنده بود. جنگل، مثل برکه‌ای گسترده و درخشان، آرام بود، اما او جرئت دوباره نواختن را در خود نیافت.

به هر دلیلی که بود دیگر تا چند ساعتی، دستش بر روی پرده‌های ساز نرفت، هرچند خودش را همیشه به خاطر این جنون خرافی پراضطراب سرزنش می‌کرد. به خود گفت: آری درختی کهن افتاده است. شاید بر اثر گذران سالها از درون پوسیده بود! طبیعی‌ترین اتفاق جنگل. اما من چرا ترسیدم و به من چه مربوط؟

اشراق در برابر آن صدای نجواگر درونی که آدم را مخاطب قرار می‌دهد، جوابی به این اخطار نداشت. آری، صدا هرچند که به نظرش از دل جنگل برخاسته بود و در چشم ذهنیت او ارتعاشی مادی داشت، اما پژواک صدایی عظیم‌تر و واقعی‌تر بود و از دهکده از فراز خانه‌های کوچک و بزرگ با سقفهای کومه‌ای و حلب‌پوش برخاسته، موج گرفته و پیش آمده بود.

هم اکنون درست در لحظه شنیدن آن صدا، پدرش در دهکده مرده بود و او هیچ نمی‌دانست. نه تنها مرگ پدر را نمی‌دانست، بلکه هیچ از آن همه مصیبت‌هایی که سرنوشت بر سر راهش آماده کرده بود هم نمی‌دانست.

آری، تیر تقدیر از کمان، جسته بود.

۲

در کرانه رود که در پوشش مهی بنفش رنگ، آرام موج می‌زد، می‌رفت. این رود از صحرای شخم‌شده، از جوارهای پراکنده که آسمانش از پرواز سارها تیره می‌شد، می‌گذشت و در دوردستها در تلاقی خط افق محو می‌شد. اشراق ایستاد و به آن قسمت از رود که در پوشش افراهای جنگلی سایه‌هایی عمیق می‌یافت، نگاه کرد. تصویری هولبار و خیره‌کننده بود. در برابر این جریان ایستاد؛ جریانی که گاه مانند آبی بیکرانه‌ای، زمزمه‌کنان می‌تاخت و گاه در بستر پهن و گسترده‌اش آرام گرفته و مثل مردابی سنگین بود. این رود، مثل زندگی بود. لریزه‌ای وجودش را فرا گرفت.

- خداوندا چه ناتوانم چه حقیر و ناتوانم! یکباره، دلم به درد آمد و نمی‌دانم چرا؟ آیا می‌خواهی مرا بیازمایی؟ آیا من توان این آزمون را دارم؟ به من شکیبایی و نیرو بده.

جان آگاهش همواره در انتظار بود؛ این اواخر در انتظار آن آزمایش بزرگ که پیوسته در خواب و بیداری، بیخ گوشش فریاد برداشته بود: گمان کرده‌ای بیهوده آفریده شده‌ای؟ و از آن آزمون خبری نخواهد بود؟

و در حالی که به دردناکی انتظار می کشید، گاه ناامیدانه می گفت: می دانم آن آزمون شدنی است، اما اگر ایمانم را، این زره ارزنده شکیبایی ام را از دست بدهم چه؟ آیا می گذاری که فرو بیفتم؟ تو رضا می دهی که شکست بخورم؟ یاریم کن تا این راه را تا آخر به پایان ببرم. به تو ایمان دارم و با تو پیمان بسته ام. در برابر تو، تو که برتر از هر چیزی استغاثه می کنم. مرا از جلال خودت سرشار و این وحشتها را از دلم دور کن.

این همه ترس، طبیعی بود. ذره ناچیزی در برابر کهکشان بهت آور قدرت و قهر که آن هم ذره ای از آفرینش بی مانند بدیع اوست، جز بی دفاعی و ناتوانی محض چیست؟ و دل او این همه را فهمیده بود و مگر راز این نظم و آفرینش عظیم که همه برای وجود آدمی پدید آمده، چیزی کوچک بود؟ اما شگفتا که قلب او از اینکه خودش را از درک آن راز، ناتوان می یافت، همیشه خون چکان و اندوهگین بود! اما باید دانست دلی که تا آن اندازه، بینش یافته که چنین نقصی را در خود ادراک کند، دل دانا و هنرمند است، زیرا دلی که در کار آفرینش است، هرگز از فهم آفرینش سیراب نمی شود و همان را که گرفته، بیشتر و دوچندان باز پس می دهد. خرم دلی که از آن آزمایش بزرگ این چنین پیروز بیرون آید!

اشراق به خود می گفت: آیا شدنی است؟ و من شایستگی اش را دارم؟

لحظه ای بعد ناامیدانه به خود می گفت: بگذار درختت را بی کرم فساد و آسیب خزان از این آزمایش بیرون بیاوری. میوه های زرین پیشکشت.

اما او به کم قانع نبود. به خود وعده می داد: - اسبی که از مانع بزرگ می پرد، مانعهای کوچک تر را هم پریده است. پس درختی که شکوفه کرده، چرا میوه اش را ندهد؟ اینجا تنها وظیفه جان، بازیابی و ادراک خویشتن است و از خود می توان به جان جهانها رسید.

و این چنین، اشراق از اولین پله های معراج خود بالا می رفت و نمی دانست که این همه را برای آنکه بر خود بالا آمده و از خود گذشته بود تا این پایه طی کرده است.

دلی که خود را می فهمد، آفریننده و هنرمند است. و طبیعتی را که او در هنر خویش تصویر می کرد مانند دلش سرشار بود. دلی پر از آرزو و جوانی که می کوشید زیبایی های درونی خود را به هر وسیله ای به بیرون از خود انتقال دهد.

موسیقی برای او مانند نردبانی بود. آن بالا می ایستاد و با خورشید درونی خود بر این گستره سرد و بی فروغ می تابید. آن چنان که زمین یخ بسته، این زندگی عبوس را از خود گرم و روشن می کرد.

وقتی به دهکده رسید، آسمان بی ثبات فصل خزان، یکسره شکفته بود و خندان می درخشید.

ماه صبا باشتاب به سوی اشراق می‌دوید. می‌دوید که خبر مرگ پدر و استادش را برایش ببرد. دخترک از پریشانی از پا در می‌آمد. ضربه‌های پیایی بدبختی یکی پس از دیگری فرو می‌آمدند. صبا می‌اندیشید: این اوست؛ جان تنها و مصیبت‌زده اشراق است که در رگبار پیایی حوادث از پا در می‌آمد. همچنان که می‌رفت، گریه‌کنان می‌گفت: آخر، خیال تمامی ندارید؟ مصیبت پشت مصیبت! خدای من مگر من چه کرده‌ام؟ و مگر ما چه کرده‌ایم؟ بار همه غصه‌هایمان بر دوش اوست. آری بر دوش او. آه! نازنین بیچاره‌ام.

و از به یاد آوردن چهره محبوب خود، هنگام شنیدن این خبر بر خود می‌لرزید.

ماه صبا دختری بود بیست و دو ساله. بلند. شاید برابر و حتی کمی بلندتر از اشراق. گیسوانی خرمایی داشت که در پرتو مستقیم آفتاب، رگه‌هایی از آن، زرین دیده می‌شد. چهره‌ای گشاده و خندان داشت و پوستی سفید، اما به گل نشسته. یک دامنه ارغوان. دندانهای مثل مروارید بود و چشمهای روشن، میشی‌رنگ و با فروغی پیوسته نمناک. مژه‌هایش تابدار و برگشته. روی هم‌رفته، متناسب‌ترین چهره‌های معمولی و نه چندان زیبا را داشت، اما یک زیبایی کروی، پاکدامن و نجیب که به نگاه اول می‌شکند و آسیب‌پذیر می‌نماید. چهره‌ای عقیق و ملکوتی و مریم‌وار داشت که از نگاه سروش هم می‌پژمرد. و لهجه‌ای شیرین و کش‌دار که گاه بعضی حروف را به حالتی گذرا و فرار، ادا نکرده، می‌گذراند و گاه در تلفظ حرف «ر» تسلط نداشت و همین به سخن

گفتنش زنگی پرطنین و کشتی پرمعنا می‌بخشید، طوری که شنونده می‌کوشد در پس این لهجه شیرین و سهل‌گیر از مانع پرجذبه کلمات دلنشین و حالت ادای بسیار موقرش بگذرد و به مفهوم آن شیرینی بی‌دریغ که پشت لبهای به کرک ابریشمین نشسته‌اش پنهان است، برساند.

ماه صبا، چانه‌ای موقر و گردنی محکم داشت با نرمه کرکهای بور و نورسته بر آنکه غالباً اشراق می‌دید که عرق کرده از پس گیسوان پرتابش می‌درخشد. چقدر دوست داشت که حداقل یک‌بار پوست زیر آن حلقه طره کوچک و جادویی را ببوسد.

با این همه، بدنش به جز پشت و شانه‌ها که استخوان‌بندی‌اش تقریباً محکم و پرمصلابت می‌نمود، متعادل بود. نه چاق و نه لاغر. و آن چهره چون نرگس نوشکفته‌اش با آن قامت خوش، سر سازگاری داشت.

اشراق و صبا همدیگر را دوست داشتند. عشقی که از درون، ریشه‌هایشان را درهم تنیده بود. میثاقی در اعماق جان. خطبه دو روح آشنا که به زبان نیامده بود و هیچ نیازی هم به آن نبود. با چنین عشقی پرتفاهم و کم‌گو، زبانی که با اشاره‌های روشن سخن می‌گوید یکدیگر را مخاطب ساخته، به خود می‌طلبیدند. در مورد آن دو، همه، این عشق ناگفته را می‌دانستند و به آن احترام می‌گذاشتند. امیرمشتاق، پدر اشراق، ماه صبا را از کودکی می‌شناخت و در واقع این دختر چاق و زشت که ناگهان از چهارده سالگی به بعد به نحوی شگفت‌انگیز زیبا شده بود، در دامان مرد هنرمند، بزرگ شده بود. پدر صبا که دوست و مردی

نازنین، عزیز و دلسوزتر از برادر بود، بارها در جوانی به کمک دوست تنگدست و هنرمند خود شتافته بود. و چه عجیب بودند این دو روحیه متفاوت و دو دنیای جدا که همسایه دیوار به دیوار هم بودند و از نظر احساس، این همه به یکدیگر نزدیک، اما از لحاظ عملکردهای بیرونی و مادی، آن همه دور!

کوشیار، پدر ماه صبا، مردی شمالی و از کرانه دریای خزر در دهکده‌ای خلوت و خاموش به دنیا آمده بود. پدرانش کم و بیش در شهرهای دو استان کرانه خزر و روستاهای آن زندگی می‌کردند و آخرین بار در شهر «ب» مانده بودند و او خود بنا به رسم کاسبکارانه و پیشه‌های متفاوتی که انتخاب کرده بود، مثل گذشتگان پولسازش همیشه تغییر مکان داده بود و سرانجام در دهکده «س» که خیلی از مردمش او و خاندانش را می‌شناختند و چند نفری هم فامیلش بودند، اقامت کرد. در آنجا پیشه سودآوری انتخاب کرده بود، یعنی با جنگلداری استان، قرارداد تبدیل و قطع درختان جنگلی را بسته و کوره زغال زده بود. پیشه‌ای که برایش بیشتر لذت و تفریح بود تا کار. روزها سوار اسب خود می‌شد و برای سرکشی به کارگرانش به جنگل می‌رفت و آنجا با خاطری آسوده، قرقاول یا آهوی کوهی شکار می‌کرد. هر وقت هم از جنگل خسته می‌شد به قول خودش زیر پایش دریا قرار داشت و در آنجا ضمن شنا و قایقرانی، ماهی هم صید می‌کرد.

این مرد در آن بهشت دل‌انگیزش زندگی خوشی را آغاز کرده بود. در آنجا تنها یک دوست کم بود تا بتواند از آن همه امکانات، با فراغ بال

برخوردار شود. بهشتی که دریافته بود در هر حال، باب سلیقه و مورد پسند دوست هنرمندش خواهد بود و چه شادی‌ای بالاتر از این؟ و این چنین، امیرمشتاق را به هر وسیله ممکن پیش خود برده و در آنجا با هم زندگی جدید و شادمانه‌ای را شروع کرده بودند.

بچه‌ها در همین دهکده به دنیا آمده بودند و از همه‌نوع وسایل رفاه و ضروریات تربیتی برخوردار بودند. زندگی‌ای آزاد، همان‌طور که خود می‌خواستند داشتند. ماه صبا و اشراق تقریباً کنار هم و در یک محیط بزرگ شده بودند. هشت سال پیش، کوشیار مرده بود و پس از آن، امیرمشتاق دهکده را کمتر ترک می‌کرد. وظیفه‌ای خطیر و درونی موظفش می‌کرد که بیشتر از هر چیز به ماه صبا، این بازمانده گرامی‌ترین دوستش بیندیشد و آن مسئولیت حساس و وظیفه خطیر پدری و محبت پاکبازانه دوستی را در حقش روا دارد. اما ماه صبا از بس پیرمرد را دوست داشت، در واقع این او بود که پس از مرگ پدرش، پیرمرد را یکسره مورد توجه خود قرار داد. گویی، خدمات پدر را تمام می‌کرد و وصیتش را در مورد دوست نازنین به کار می‌برد. امیرمشتاق هم از خدا خواسته خود را به این جریان دلنواز و مهربان که یادآور توجهات دوست بود، می‌سپرد و در این چهره، یادگار بس گرامی و دلپذیر بارقه‌های آن یار عزیز و ارجمند را می‌یافت و خاطره‌های آن برادر مهربان را تجدید می‌کرد و از اینکه می‌دید آن دو، اشراق و صبا یکدیگر را دوست دارند، خوشحال بود.

پیرمرد با اطمینان خاطر و آرامش قلب این دنیا را ترک می‌کرد.

از بابت صبا کوچک‌ترین نگرانی نداشت. زندگیش با شادمانی و آرامش درون می‌گذشت. همچنین مزاجی سالم و توانمند داشت. این اواخر دو - سه بار طولانی، اما نه چندان صعب‌العلاج بیمار شده بود. مدت‌ها بود که از تنگی نفس گاهگیر و دردهای جزئی پراکنده و متفاوت که بیشتر ناشی از سالمندی و ضعف پیری‌اند، گله می‌کرد. اما مرگ همیشه با دلیل خودش می‌آمد و این بار هم آمده بود. حالا صبا می‌خواست خبر مرگ پدرش را به او برساند.

با خود می‌اندیشید: در هر حال باید بگویم، اما چگونه شروع کنم؟ آیا می‌توانم؟

آری، شاید این خبر را می‌توانست، اما به آن خبر شوم و وحشت‌بار هم که قدرت اظهارش را نداشت، می‌اندیشید. این دختر آزاداندیش و پاکدامن، این دختری که در پرتو پرورشی حیات‌بخش، اصیل‌ترین جریانات تربیتی را مانند این زمین آفتابگیر به خود جذب کرده بود، این اواخر در قلمرو جان خود جز شبی جاودانه، و ظلمانی و بی‌فردا نیافته بود. زندگیش به راحتی گذشته بود و تنها یک روز، مثل همه روزهای دیگر در سلوک به این کوره‌راه بس آشنا و هموار به سختی لغزیده بود؛ روزی شوم که تا آخر عمر فراموشش نمی‌کرد و پس از آن، دیگر جرئت نگاه کردن به چشمان اشراق را نیافته بود. آه چه افتادنی! سقوطی عمیق به عمق گودالی که هرگز نمی‌شد از آن بیرون آمد! به ژرفایی خوفناک و سیاهچال‌گور می‌مانست و این همان دست بی‌رحم سرنوشت بود که او را از اشراق خود جدا می‌کرد.

با خود می‌گفت: خداوندا، آخر با او چه کردم؟ و اگر از آن ماجرا باخبر شود، خبر مرگ پدرش پیش آن هیچ خواهد بود. با این همه، درستی طبع و پاکی سرشتش مجبورش می‌کرد که آن خبر بی‌رحمانه را بدون آنکه فرصت از دست برود، به اشراق بگوید. شرط انصاف و رعایت دوستی صادقانه در آن بود که ضربه‌ای را که خود به معبودش وارد کرده بود، اظهار می‌کرد و آن‌گاه در صورت فرصت و امکان بخشش و خطاپوشی، دیگر با او بود که ببخشاید و یا... آه! دلش رضا نمی‌داد آن‌چه را رخ داده بود با سکوت و غفلت بگذرانند. آری، همه‌چیز را در قاموس و قلمرو یک دوستی صادقانه می‌شود تحمل کرد. همه‌چیز را حتی دشنام و ضربه قتاله از روبه‌رو را. آری، اما تجاهل و نیرنگ را نه.

آیا به معبود خود نیرنگ زده بود؟ هرگز...

اما هرچه که نباشد در ماجرای زنی که نسبت به مردی متعهد است، اگر پای مردی دیگر، هرچند بدون خطا و گناه باز شود و این رابطه، همگامی‌ای عقیقانه در جهاد و به سوی شهادت باشد باز چه بسیار که در آن جای بحث باقی می‌ماند.

آن‌چه بین ماه صبا و فرید گذشته بود از این نوع بود.

صبا اگر ذره‌ای در خود جرئت می‌یافت، بی‌شک، آن‌قدر صداقت داشت که نتواند بیشتر از این حقیقت را در پرده سکوت ناخواسته خود که در نهایت، فریبده بود، پنهان کند و این‌گونه، اشراق را بیش از این در مسیر تیره خاموشی که سرانجام گمراه‌کننده بود، بیندازد. اما آن

شهامت به همان اندازه که اخلاقی و لازم بود، ویرانگر هم بود. و اینجا سخن گفتن و اقرار کردن، در واقع دمیدن در شمع بود که برای سراسر عمر خاموش می‌شد و آخرین پناهگاه امیدش را در هم می‌ریخت.

صبا هنوز انتظار داشت شاید اتفاقی بیفتد و معجزه‌ای این سیلاب را از دو قدمی او بازگرداند! شاید به این دلیل بود که ماجرا را کش می‌داد! از آن چه رخ داده بود، پشیمان بود و تنها به دلیل همین بی‌گناهی و پیشیمانی، بیشتر خود را گناهکار می‌دانست. این پشیمانی نه از شرم، بلکه توالی و تراکم آن لحظاتی بود که در آن ذهن گریزنده از استدلالش، به جای تعقل و چاره‌جویی خود را به دست همان جریان ویرانگر که رخ می‌داد و مصرانه خود را القا می‌کرد و آن طبع زنانه نیز از پیش می‌دانست که گرفتارش می‌شود، سپرده بود. نه، که در واقع خود را به این جریان توفانی سپرده بود. سیلابی که می‌آمد و بی‌هیچ ترحمی دهان گشوده، قربانی می‌طلبید. سیلابی که قهار بود و چون سرنوشت، کور. از آن پس برای نجات اشراق باید که از آن فرید می‌شد و دیگر تا پایان عمر از محبوب خود جدا می‌ماند.

ای گرداب گرسنه و مردمخواری که دهان گشوده‌ای، ای آسیاب خونخوار سیری‌ناپذیر که می‌خواهی از من بگیری‌اش...

صبا اندیشناک می‌رفت. اشراق را در جنگل نیافت. دندان برهم می‌سایید و با تهدید از سر غیظ به سوی آسمان، مشت گره کرده نشان می‌داد.

۴

اشراق از بالای تپه‌ای که مشرف بر دهکده بود فرود می‌آمد. از آن بالا، دهکده در پرتو خورشید تابان و رگه‌های پنبه‌گون مهی تراونده، گویی در حریری مخملین به خواب رفته بود. در میان دره‌ای پوشیده از درختان توسته نودمیده، نوار نقره‌گون و آرام خانه‌های حلب‌پوش، چون جویباری کوچک جریان داشت. جابه‌جا در کرانه رود کوچک، حلبهای شیروانی و سقفهای فقیرانه گالی‌پوش، مثل پولکهای نقره و طلا برق می‌زد.

اشراق از کنار یک ردیف درخت نارون پایین آمد. گنجشکان، روی شاخه‌های برف‌پوش باران‌ریز، مدام می‌خواندند. یکیشان از بالا بر شاخه‌ای تابدار فرود آمد. هنگام نشستن، ذرات برف، مثل براده نقره فرو ریخت. جریانی کوچک و یکریز، مثل آبشاری منجمد بر گنجشکان دیگر فرو افتاد و اشراق دید که به طور ناگهانی و مضحک آنها را مانند و سپس آواز مقطع و ناگهانی بال گشودنشان را شنید: پرررر...

اشراق شاد بود؛ شادی خردمندانه‌ای که پس از پیروزی به دست می‌آید. شادمانی رضایت درونی که هیچ چیز با آن برابری نمی‌کند.

شادی آفرینش و بخشش متقابلی که طبیعت کریم به انسان می‌بخشد و عصاره لطافت را چون شهد به او می‌نوشاند و او را این چنین از پستان خود تغذیه کرده، بارور می‌کند. با قلبی مطمئن، این گوارایی بی‌مانند را نوشخواری می‌کرد و از جهان خود، راضی بود. از آغاز که به موسیقی پرداخته بود این احساس را که طبیعت، مادر و سرچشمه تمامی هنرها است، درک کرده بود. کوه و دشت به او قدرت و امکان پرورش و برومندی عناصر درونی‌اش را می‌بخشید. طبیعت به تربیت تواناییهای درونی او و همچنین کشش و گسترش ضمیرش می‌پرداخت. و این مکتب عالی افهام، بی‌شک به تکامل او می‌انجامید. نهال او در دشت و کوهسار، جوانه‌های تازه‌اش را می‌رویاند. در برابر خورشید، قدرت و احساس بیشتری در خود می‌یافت. پنجه‌هایش به لطافت ابر و به صلابت صخره شده بود. مضراش، رحمانی و یکریز، مثل باران بود. و این همه را از آن آفرینش رحمانی می‌دانست. برای او تک‌درختی بر قلّه کوه «مبارک» بود. جانش در برابر جلال آن، کرنش می‌کرد و دیدگانش اشک می‌ریخت. ساعتها در برابر آن درخت مقدس این یادگار سعادت بی‌مانند آدمی که با خداوند، هم‌سخن شده بود، می‌ایستاد و به شعله تابانی که از آن می‌درخشید، شعله‌ای که تمام هستی را از خود روشن می‌کرد می‌نگریست و در خاموشی و سکوت دعا می‌خواند: ای درخت مبارک معرفت و عشق و رحمت، جرعه‌ای بر جانم بتابان. آن‌چه درباره پیشتازان این هنر خوانده، یا شنیده بود و به خصوص داستانهایی که پدرش از تمرینهای طاقتفرسای یکی دو نفر از معاصرین

و قدما برایش گفته بود، سرمشقی برای او شده بود. وقتی پنجه در خورشید می‌گشود، کوچک‌ترین لرزشی در آن نمی‌دید. سرشار از قدرت و نیرو و ایمان... دهکده در موج معطر نسیم که به لطافت «آواز طرزه»^۱ بود می‌لرزید. از بالای آن، دودی پراکنده، مانند دسته‌ای کبوتر برمی‌خاست. بر بالها معلّق می‌زد و سپس در پهنه‌ای از آسمان شفاف، پرنده‌زنان دور می‌شد.

□

خانه اشراق، قطعه زمینی به مساحت تقریبی یک هکتار بود؛ خانه‌ای پوشیده از درختان تناور جنگلی و میوه، پرسایه و خلوت. هنوز بر برگهای سوزنی کاج، برف رنگ‌باخته، به چشم می‌خورد. از آستانه در که روزها غالباً باز بود، داخل حیاط را تا آن ته، جبهه سنگپوش عمارت را می‌شد دید. خانه ساکت بود.

در جوی کوچکی که وسط کشتزاری کوچک روان بود، جوجه مرغابیها شنا می‌کردند. در ایوان خانه، گلدانهای بزرگ شمعدانی غرق شکوفه بودند. از خاک تجدید حیات یافته و جالیزهای تازه شخم‌شده، بوی زندگی برمی‌خاست. بوی خاک، به نفس شکوفه‌ها و بنفشه‌ها آمیخته بود.

اشراق، بی‌خیال در آستانه در ایستاد و به دو دیگ بزرگ که در حیاط

۱. «آواز طرزه»، گوشه‌ای لطیف در دستگاه راست پنجگاه است.

خانه بار بود، نگاهی انداخت. لبها را جمع کرد و اندیشید: پلو می‌پزند خوب، عروسی کیه؟

تصویری تازه و شگفت‌انگیز که به تابلویی عجیب، تابناک و رؤیایی شبیه بود. در زیر طاقی آستانه خانه ایستاد. رنگ‌آمیزی درخشان و آشنایش که مثل دورنمایی گنگ و در عین حال زنده بود، برجا خشکش کرد. چه منظره شفاف و زنده‌ای! خدایا این تصویر آرام و لبریز از سکوت را که دودی کبود از آن برمی‌خاست، کجا دیده بود؟ دو دیگ در زمینه بهارستانی که سرشار از بوی شکوفه نارنج بود که سراسر عمر رؤیاهایش از آن پر شده بود. آیا این تصویر آشنا را که در خط گذشته‌ها امتداد می‌یافت، تنها در خواب دیده بود؟

ناگهان چیزی به خاطرش رسید. هنگام کودکی در مراسم عزایی هم چنین صحنه‌ای را دیده بود. اما کجا؟ حتم داشت که این صحنه وحشت‌آور را جایی دیده بود. خانه او را ترساند و برجا می‌خکوب کرد. بهت‌زده ایستاد و جرئت قدم گذاشتن هم پیدا نکرد. نظیر این صحنه را در مرگ مادرش دیده بود.

در کودکی بدون کوچک‌ترین توجهی چیزهایی می‌بینیم و در همان لحظه به آسانی تمام فراموششان می‌کنیم و حتم داریم که دیگر برای سراسر عمر محال است به خاطرشان بیاوریم. سپس سالهای بعد، حتی هنگام پیری، آن تصویر به ظاهر فراموش شده با درخششی کم‌نظیر، برابرمان ظاهر می‌شود و به خاطرمان می‌آورد که همه عمر به آن فکر کرده‌ایم.

زیر دیگ، هیزم مشتعل مثل گل اختر می‌سوخت. بخار آب بر سر شاخه شمشادی که کنار دیگ بود، می‌تراوید و قطره قطره بر بدنه دیگ فرو می‌ریخت و باز جلزکنان در آتش بخار می‌شد.

در حیاط، بوهای عجیب به مشامش می‌خورد؛ بوی هل، بوی زعفران، بوی گلاب و بوهای آمیخته با همه آن خاطرات شیرینی که اشراق، شادمانه‌ترین دوران عمرش را می‌گذراند. بوی آن زمان که برای ییلاق رفتن با پدر و مادرش و با صبا و عمو کوشیار آماده می‌شدند. بوی آن وقتها که نان کنجدزده راهشان را می‌پختند. بوی اسبهای جل‌بسته و بوهای آشنا و شادی‌آمیز کوچ.

لله‌مفاقه از ایوان پایین آمد. چارقندی سیاه بر سر بسته بود و به زحمت جاجیمی را با خود از آن بالا، پایین می‌کشید. صورت گوشتالو و پرچینش حالتی گرفته و اخمو پیدا کرده بود. از پنج‌دری که مجاور تالار خانه بود، صدای دو سه نفری که با هم نجوا می‌کردند به گوش می‌رسید. در این موقع از روز معمولاً پدرش یا ساز می‌زد یا در حیاط با جالیزهای خود ور می‌رفت. معمولاً روزهای زوج، چند شاگردی داشت که هرچند پیر بودند و استعداد درخشانی در زمینه موسیقی نداشتند، باز با آنها سروکله می‌زد.

سرانگشتان هنرمند، آفریننده و وظیفه‌شناسی که در پرورش هر گیاه رو به رشد، حد و مرزی نمی‌شناخت و با اشتیاق و پشتکاری باورنکردنی سرانجام آن گیاه را هرچند که نژادی نرک داشت، به میوه می‌نشانند. استعدادی که وقف پروردن می‌شد، حالا می‌خواهد در زمینه

پیوند گیاه باشد یا گل و یا تعلیم جانهای تشنه و بی‌برگ و بار... و بار جالیزش همیشه شگفت بود. نیمی از درخت سیبش گلابی می‌آورد و رنگ گلهای رزش بی‌سابقه و عطرشان بی‌همتا و وحشی بود از شاگردانش، آن که تار را مثل بیل در دست می‌گرفت، هم‌اکنون ردیف مختصر و مقدماتی را می‌زد و آن که سری زمخت و بادکرده داشت و آواز می‌خواند حنجره‌ای داودی و صدایی بس لطیف، آسمانی و تربیت‌یافته و پاک داشت.

اینجا در این دهکده دورافتاده از آموزشهای عبوس و فرهنگ پرمذعای شهری، غرور خلاقه‌اش لبخند رضایت بر لب می‌آورد. اشراق صدای ساز پدر را نشنید. در حیاط هم نبود. پس چه می‌کرد؟ از این گذشته، غرابت دیگرها و آن سکوت بی‌سابقه خانه و تلاش خنده‌آور، و در عین حال نافرجام لله‌مفاقه که زیر موج گسترده جاجیم سر برمی‌آورد و باز ناتوان از کشیدن آن به دنبال خود، آنجا جارو بر دست و با چشمان پف‌کرده چهره از او پنهان می‌کرد... و ته حیاط، همسایه‌ها که شبح‌وار می‌رفتند و می‌آمدند و بی‌صدا کار می‌کردند.

اشراق صدایش زد. پیرزن، بهت‌زده نگاهش می‌کرد. از اولین برخورد وحشت داشت. هزاران ترس نگفتنی که در قالب کلمات نمی‌گنجید. گویی خود را به خاطر این مرگ سرزنش می‌کرد. گذشته از این می‌ترسید حرفی بزند. دیگر چه جایی برای گفتگو مانده بود؟ آیا بگوید که چه رخ داده؟ در این صورت اگر عواطف ناتوان و آن رقت قلب زنانه‌اش اجازه می‌داد، باز استدلالهای ریشه‌دار و گرانسنگ قوی

خرافی‌اش اجازه نمی‌داد که ناعیه‌ای باشد. اشراق توجهی به او نکرد، چون به عاداتهای عجیبش خو گرفته بود. شاید باز، هوس خانه‌تکانی به سرش زده بود. این یکی به جا بود و موخه می‌نمود، چون تا اول فروردین فرصتی نمانده بود، اما در موارد دیگر مگر روح مهربان و پروسواسش که وظیفه مادری و للگی را به هم آمیخته داشت، کم از این سوداها می‌پخت؟ در حالی که چهره‌اش پف کرده بود و خیس از عرق بود، همچنان سربه‌زیر افکنده بود، لب از لب و نمی‌کرد. چه سماجت بی‌سابقه‌ای!

اشراق صدایش کرد و پرسید: آیا صبا را دیده است؟ و چون جوابی نشنید با عصبانیت و رنجیده از کنارش گذشت. اما از پشت سرش و مانند ترقه‌ای که ناگهان منفجر شود، رگبار حق‌حق لله ترکید؛ گریه تشنج‌آسایی که به قهقهه می‌مانست. پیرزن بر خاک افتاده بود و جیغ می‌کشید و گیسو می‌کند.

اشراق دوید. گلیمی را که به پایش پیچیده بود با یک تکان از سر راه دور کرد و بهت‌زده در آستانه در ایستاد. پدرش آنجا بود، پیرمردی بسیار گرامی و مهربان. آه آنجا نبودا در آخرین قرارگاه زمینی و آخرین امکان میعادش. دیدش که مرده و دیگر برای همیشه از دستش رفته است. با یک نگاه همه‌چیز را دید. او را در تخت‌خواب خوابانده بودند. حاشیه توری پرده بنفش به آن گوشه بسترش فرو می‌ریخت. سایه‌های تاریک

۱. زنی که خبر بد و اخبار بدشگون مرگ و نیستی را اعلان می‌کند.

مرگ. سکوت سنگین نیستی و خاموشی متراکم درد. چه قعر خونریز و بی‌رحمی بود!

از ته اتاق، نجوای آهسته و بی‌رمق دو سه نفر و پیچ‌پیچ کلمات دست و پاشکسته و نامفهومشان به گوش می‌رسید.

لله، آهسته و بی‌صدا از پشت سر آمد و شیونش را از همان‌جا که قطع شده بود، ادامه داد. اشراق وحشت‌زده بود و جرئت گریستن نداشت.

مرده، مثل مجسمه‌ای شق و رق، خوابیده بود. آن سر و آن لبهای همیشه گویا که گویی از سرب ریخته شده‌اند، بی‌هیچ تکان و با فروغی میرنده خاموش می‌شدند. چینهای زیر چشمش، مثل پوست درخت آلبالو سرخ و ورم‌کرده بود. دستهای لاغرش بر دو پهلوی آویخته بود. آرنج دست چپ به حالتی قائم، گویی بر پستی پوست آهو فشار می‌آورد تا برخیزد.

دهانش حالتی عجیب داشت. گویی در لحظه احتضار به ادای سخنی ناتمام و شگفت باز شده بود. فریادی که آدم از ترس فرو می‌خورد. و اشراق این فریاد هنگام جان‌کندن و این ناله رقت‌انگیز آخرین دم را که کمک می‌طلیید، نشنیده بود. لحظه تلخ تنهایی و نیستی...

با این همه، دستهایش به گونه‌ای باورنکردنی و بسیار آرام، فرو افتاده بود.

مفاهه فریاد می‌کشید و گلابه‌کنان، خوبیهای مرد بینوا را که به سلامت خود بی‌توجه بود، می‌شمرد و از اینکه سفارشهایش را که

برایش داروی معالج تنگی نفس تجویز کرده، جدی نگرفته بود، شکوه می‌کرد. نوحه و شکوائیه‌ای که سرتمامی نداشت و شعاعی هم از آن شماتت به دنیا که عمق مصیبت او را درک نمی‌کرد، برمی‌خورد. در ضمن از پیرمرد نازنین و لجباز که به بچه‌های خود رحم نکرده بود و تنهایشان گذاشته و رفته بود، به این آسانیا نمی‌گذشت و آن کس که می‌فهمید، در این شکوائیه تمام‌ناشدنی، آن آخرین گفتگوی عاشقانه پرستش و دوستی و آن واپسین کلمات پرمهر ناامیدانه را درمی‌یافت. آخرین گفتگو با آن لبهای قفل‌شده که اکنون به خاطر خاموشیشان جرئت گله‌مندی بسیار نزدیک و صمیمی و اعترافات قلبی خود را دریافته بود.

سازهای مرد موسیقیدان به حالتی غریب بر زمین بود. کسی پروایشان را نداشت. با این همه، هنوز مفاهه جرئت برداشتشان را نیافته بود. گویی، پیرمرد زنده است و او را از نزدیک شدن به سازهایش بر حذر می‌دارد، چون غالباً مفاهه با بی‌ملاحظگی آنها را بر دیوار می‌آویخت و همین، موجب رنجش پیرمرد و تغیر زن می‌شد.

اشراق، بی‌پایانی آن گودال بی‌انتهای مرگ را هم‌اکنون می‌نگریست. چقدر پدرش دور، محو و خارج از دسترس بود! به کجا رفته بود؟ وادی‌ای دور و وصف‌ناپذیر که در آن، خاموشی بر سر خاموشی موج می‌زد و جز سراب ناامیدی و زوزه توفانهای سیاه در آن دیده نمی‌شد.

مفاهه، یک لحظه نفس تازه کرد. اشراق، صدای گنجشکان را که در حیاط می‌خواندند، شنید. الله آه کشید. سازهای پدر، مثل اسبهای

بی صاحب و رهاشده، حیران بودند. هر سه، رنگی تند داشتند؛ کهر، وحشی خو و زمان. اشراق نگاهشان می کرد و از غرابت تصویرهایی که در ذهنش نقش می گرفت، به تعجب می افتاد. تارها مانند قلبی که در دامنه‌ای خونین شناورند، نغمه می سرودند. دستهای پدرش که سیمها را با آن لطافت به ارتعاش درمی آورد، کم کم بی رنگ می شد. ناخنهای گل بهی اش، گویی حیات داشتند و هنوز رشد می کردند. مفاقه پس از آهی طولانی، نفس تازه کرد و بی درنگ به کار مشغول شد. بالای سر پیرمرد، آتشدان کوچکی افروخته بود که در آن کسدر دود می کرد، اما اشراق نمی دانست چرا.

سه نفر از روستاییان، شاگردان و دوستان پدرش آنجا بودند: اسماعیل خان، عبدقلی و میرمحمود.

میرمحمود، گوشه اتاق نشسته بود و آهسته قرآن را با لحن حجاز می خواند. صدایش زنگی غم انگیز و گرم داشت. این مرد موسیقی را دوست داشت و پیش پدرش تعلیم آواز می دید. و چه قدرتی در القای حالتهای پرشور و عارفانه و به خصوص غزلهای صوفیانه بود! عراقی و مولانا داشت. لحنی گرم بم و آتشین. صدایی که به کار برانگیختن دل و نواختن جان می آمد. آن دوتای دیگر، مدام چیزی را زیر لب زمزمه می کردند. اسماعیل خان، پارچه بر صورت مرده انداخت. عبدقلی، بی توجه به آن چه دوستش انجام می داد، پارچه را آهسته پس زد و ته مانده دعایی را که در دهان داشت به صورت مرده دمید. اسماعیل خان، باز پارچه را برای حفظ امیرمشتاق از دسترس حشرات که مدام با

پشت دست پیشان می زد (حشره‌ای در اتاق نبود)، بر صورتش کشید و با احترام و تواضع خم شد و دستهای مرده را بوسید. ناگهان اشراق را در اتاق دید. بر زمین نشست، برخاست. اکنون متوجه حضور او شده بود. دستهای او را گرفت و به چشمانش نگاه کرد؛ نگاهی رمیده که شرمنده بود و ناتوانی خود را در ادای تسلیت پیشاپیش اظهار می کرد. میرمحمود، مردی بلندقامت با موهایی جوگندمی و رفتاری بسیار موقر، در برابر هنرمند جوان، نیم تعظیمی کرد و در حالی که اندکی بر لبهای چین خورده اش دندان می گزید، با گلوئی بغض کرده گفت: مرگ پدرتان را تسلیم می گم.

دستهای او را می فشرد و به خاطر این مصیبتی که هرگز جبرانی برایش نمی یافت، اشک می ریخت. آن دو نفر هم با کلماتی فروخورده و غران زیر لب تسلیت گفتند. عقب عقب رفته، سر جای خود نشستند. صداها مانند طنین جامی برنجی در اتاق می پیچید. پس به راستی اتفاق افتاده بود؟ اتاق تیره و سیاه به تابوت می مانست. راست بود که همه امیدش را در آن تابوت می نهاد و به خاک می سپرد؟ خاک. گور. خوابی بی بیداری؛ این خواب جاودانه که برای جانهای سوخته از تب هجران، همچون شب یلدا بود.

اشراق، دور شدن آن کاروان را می دید که ورای پشته‌های مه گرفته و کفن پوش زمان گم می شد؛ آن کاروان کهن آرزوها. از غصه، درونش پاره پاره می شد. زخمی تمام نشدنی که تا پایان عمرش خون چکان خواهد ماند. داشت خفه می شد. گلویش می سوخت. می خواست

بگریزد. رهایی از خود و این جبر شوم. جهشی در اعماق ظلمتها. اما به کجا؟ به بیرون از خود. آنجا که در خود گریختن نیز جز سقوط در دوزخ تردید نخواهد بود؟ از برابر این چشمان نگران و این خیالات تنگ به خلوتی دور از دید بگریزد، به آن دشت سوخته و مرگ زده که ارواح خاموش جاودانه در انتظارند. آنجا که پدرش بود. آنجا که سکوت محض بود. آنجا که دشت حسرتها نام داشت.

خون به صورتش می زد. از گرما بود یا از تب؟ فضایی را که آمیخته به بوی مرگ بود، استشمام می کرد. این مرگ نبود. خزانی بود که شعله می گرفت و ریشه های آن شاخه تناور را که نهال او بر آن پیوند خورده بود، می سوزاند. پس به زودی او را هم در برمی گرفت. ناامیدی در درونش می جوشید و وحشت پیش از فرود آمدن آن ضربه، دردی را که ناشی از آن شده بود، به سراسر تنش انتقال می داد و پیشاپیش وظایف اعضای درونی اش از آن ترس مختل می شد. سازهای پدر، مثل رمه های تشنه بر گذار رودی جوشان بود. اکنون آن آبشخوری که سیرابشان می کرد، خشکیده بود. مناظری بی سر و بن در چشمش ظاهر می شد. شور و شوقی آمیخته با نفرتی کشنده گلایش را می سوزاند. می خواست فریاد بزند: نه این را از تو باور نمی کنم. من مرگت را باور نمی کنم. چرا ناگهانی مردی؟! و چه کرده بودم با تو که بی نگاه وداعی رفتی؟

قلب صادقش آن چه را طلب می کرد، حق خود می دانست. راست می گفت. چنین سرد مهری، میانشان بی سابقه بود. پیرمرد این را بهتر می دانست و اشراق او را نمی بخشید. حتی مرگ هم نایستی که بی اشاره

وداعی، بی لبخند، یا قطره اشک آن خدا حافظی که امید دیداری در پی ندارد، از او جدایش می کرد. به خود می گفت: امروز صبح که از پیش تو رفتم، نگاهت، هشدار جدایی نمی داد. چگونه شد که ناگهان رو از من برگرفتی؟

با این همه، امیرمشتاق وجود داشت. در خونس، در تپش نبض او جریان داشت. در سراسر اندام او حضور داشت و در خون جوشان و فراموشکار جوانیش زنده بود. جذبه ای دیوانه وار اشراق را در سیلابهای بی پایان خود می گرفت و این همه کافی نبود. جان دیرباور و قلب تنها شده اش از سر دیرباوری به اندیشه های تسلاگر درون پوزخند می زد. سوداهای قلب داغ دیده پرمجبش با دیدن این دستهای خاموش و بی حرکت از نو سر برمی داشت و نشانه های زنده او را طلب می کرد. و با این همه هر چند که باورکردنی نبود، آن مرد که تمام ردیفهای موسیقی ایرانی را از بر داشت مرده بود؛ مردی که آفرینش و نبوغ، هفتاد سال در اندیشه اش جرقه زده بود. پنجه های سحرانگیزی که قدرت داشت همه ردیف میرزا حسینقلی^۱ را بدون یک مضراب غلط، بنوازد و بعد، تمام آن دستگاه ها را به روایت دیگر و با ردیف میرزا عبدالله^۲ بنوازد. آری، چنین کسی مرده بود. دیگر نفسش بالا نمی آمد و چینی که بر کناره لبهای

۱، ۲. دو تن از بزرگترین استادان موسیقی ایرانی، که ردیف کنونی موسیقی ایرانی از آنان به یادگار مانده است.

پرریش انبوهش فرو افتاده بود، هرگز دیگر باز نمی شد و آن قطره اشکی که شاید از وحشت لحظه احتضار در چشم راستش جمع شده بود و می خواست که برای ابد خشک شود، هرگز فرو نمی ریخت.

- و این مرگ است. صدایش را و چهره اش را باور کن، باورش کن و به فکر فردای خودت که فرا می رسد باش.

- چه کاری می توانم بکنم؟

- باید آن لحظات روشن باشد. فردایی که می آید، از امروز بر آن خشنود باش.

- چگونه؟ چگونه؟

شگفتا که از صدای درون، آن صدا که اصل صوت در خم و پیچ تاریک راهش محو و گم بود، به وحشت می افتاد. آن وحشت ناگهانی فرا رسیده بود. شاخه ای که بر آن، آشیان ساخته بود، ناگهان شکست و او پیش از آنکه اولین پرواز خود را بر فراز این جنگل بی رحم آغاز کند، در حالی که پاهایش سست بود و بالهایش به هم فشرده و نوکش بر زمین خم شده بود، به جوجه کبوتری می مانست که جیرکشان خود را تا سرپناه اولین بوته خار می رساند و چاره ای جز انتظار روزهای دیرپا ندارد. اگر شکار نشود، آن قدر کز کرده باید صبر کند، تا گذشت زمان، قدرت پرواز به او ببخشد. پرنده ای بی دفاع و در معرض خطر که نجاتش بعید به نظر می رسد و صدای آن جویبار زمزمه گر که ناله می کرد، در توفان درونی او گم شده بود. تسلیت موقرانه دوستان پدرش و آن شیونهای ناگهانی لله مفاقه را می شنید، اما نمی فهمید. هنوز با بالهای

به هم فشرده و پیشانی پراخم، مصمم ایستاده بود و به پدرش نگاه می کرد؛ کسی را که دیگر در کنار خود نداشت. دیگر نتوانست تاب بیاورد. چون شاخه ای که زیر فشار رگبار می شکند، خم شد. ناگهان، سیلاب اشک از چشمانش سرازیر شد و پیش از آنکه بشکند و در اتاق فرو افتد، دیوانه وار از آن بیرون رفت و گریخت.

اشراق خود را تنها می‌دید. اکنون به عظمت آن ورطهٔ پرنشدنی و به آن گودال عمیقی که در دل خود یافته بود، پی می‌برد، و گردابی که از آن، امید بیرون آمدن نمی‌رفت و موج گرم رخوت را بر جاناش فرو می‌ریخت. و این، جنبهٔ فاجعه‌آمیز آن درد بود که پیش از آنکه بازوها را به تلاش وادارد به تسلیمش می‌خواند. ته دلش بیزاری بی‌سابقه‌ای موج می‌زد. روحی بی‌ثبات که خود را در انبوه غم و شادی از پا درمی‌آورد. قلبش تلخ و زهرآگین شده بود و این بار حق داشت نردبان رؤیاهای جوانیش که از آن بالا آمده بود تا کشتزارهای به گل نشسته آینده را بنگرد، بر یخ قرار داشته و ناگهان سریده بود. و این همان طبع قانع‌نشدنی و سودایی او بود. پرواضح است دلی که از مرگ پدر، بی‌نجوای وداعی نمی‌گذرد تا چه حد، سختگیر و سخت‌گذران است. اما زمانه این سختگیری را با تمام نیروی قهر و انتقام خود تلافی خواهد کرد و پیش از آنکه از شبنم رؤیاهای جوانیش چشمه‌ای جاری کند، خورشید واقع‌تاب ظهر تابستانش آن چشمه را خواهد خشکاند و بیش از تاب آن کیفر خواهد نمود.

اکنون، اشراق مانند گرگی زخم‌خورده و عصبانی، بیشتر دندان در زخم خود فرو می‌کرد و بیشتر موجب آزار خود می‌شد. قلب انتقام‌جویش آماده بود که مثل سپری خود را هدف تیرهای زهرآگین دیگر کند، زیرا از کانون آن آتشی که این همه اخگره پاره بیرون می‌ریخت و سراپایش را می‌سوزاند، موج نوری هم بیرون می‌تابید؛ نوری که در پرتو آن سایه‌های تیره، روشن می‌شدند و تصویر اشباحی را که در کابوسهایش حضور داشتند، روشن می‌کرد. سایه‌هایی که نمی‌خواست آنها را ببیند؛ سایهٔ صبا و فرید را.

یاسی ناگفتنی سراپایش را در برگرفته بود. آه، دلش این اواخر، این همه را نوید داده بود! از دیرباز، آن ابرهای سرگردانی را که بر دشت تیره و تشنهٔ روحش سایه افکنده بود با دقت زیر نظر داشت؛ ابری که به جای باران، از پس قهقههٔ پرریشخند صاعقه‌ای بی‌رحم، رگبار نیزه‌های زهرآگینش را فرو باریده بود. این دشت بارور و مسموم، دشت اندیشه‌های تیره و پرسوءظن او بود؛ اندیشه‌هایی که چندان هم بیراهه و غلط قضاوت نمی‌کردند و با وجود آمیختگی این قضاوتها به بدبینی و بیدادگری، جای سوءظن هم بود.

سرانجام یک روز خوش بهاری، آن ابر کدر و عبوس آمده بود. درست، روزی که انتظارش را نداشت. تنهایی، سایه‌های سنگین تیره‌اش را بر سرش افشانده بود. زیر فشار آن، کمرش خم می‌شد و با خود می‌گفت: هیچ کس را ندارم. دیگر هیچ کس را ندارم. در اندیشه‌اش از پشت تودهٔ ابری پریشان، دور و طنزآمیز پرتو زرین،

اما مه گرفته چهره آشنایی که به او در این مصیبت تسلیت می گفت، ظاهر می شد. چه نیشخند وحشتناکی! چهره‌ای خیالی که جز در عالم اوهام و رؤیاها واقعیت نداشت. و این چهره صبا بود که از خود می پرسید: آیا برایش خواهد ماند؟ و با تردید گفت: آیا هیچ در غم او هست؟ با مرگ پدر به این غول خفته در خود که با سوءظن تغذیه می کرد و از آن پس، مریض تر و گرسنه تر شده بود، خوراک فکری می داد.

آن ترس برآشوبنده که آینده را نیز فرا می گرفت از هم اکنون بر سراسر زندگیش سایه می گسترد. گویی دیگر، گریز از دامهای آن ناممکن می شد. اما لحظه‌ای بعد، دنیای غمبار او را اندوهی بزرگ تر از همه آنهای دیگر فرا گرفت؛ اندوه غم از دست دادن پدرش. اشراق به آن نگاه می کرد. سایه‌ای که همه جا حضور داشت، همه جا گسترده بود. اینجا، آنجا. همه جا و حتی در شبهایش حاضر بود. مایه کابوسهایش بود و دنیایش را در برمی گرفت.

سایه باز آمده بود. ناگهان، آن انزجار را در خود حس کرد. از نفرت و خشم لرزید. حالتی چندش آور. موجی لرزان، سراسر تنش را فرا گرفت. هنوز آن سایه سرد و برنده را بر پوست خود حس می کرد. آنجا بود. دشمن، روبه رویش بود.

فرید، وارد خانه شده بود. اشراق، دندان بر هم می سایید. غریزه خفته اش بیدار می شد و در برابر این درتده نیرومند که از چنگالش خون می چکید، دندان می سایید، می غرید و موضع می گرفت. سراسر بدنش،

مانند حیوانی که یادگار زخمی آشنا را در تن خود دارد، به مراقبت برخاست و در برابر آن موجود نیمه حیوان و نیمه انسان (دشمن - دوست) به حالت دفاع آماده شد.

نگ موج و سوسه‌ای به نفرتی سیل‌آسا و ویرانگر می‌انجامد؛ مرا به کجا می‌برد؟ جریانی که از تاریک‌جایی در نهانگاه بیشه ضعیف و تپاه‌اندیشی روح سرچشمه می‌گرفت.

اشراق خود را صاحب حق نمی‌دانست، به همین خاطر برای اصلاح رفتار درونی خود، بیش از پیش در مناسبات بیرونی‌اش با فرید، جانب ملاحظه را می‌گرفت. عطوفتی برادرانه که به ظاهر جز آن موج شکرخند خوشخویی و تبسم متواضع دوستی چیزی نبود و در درون، خشم‌گینانه، خون می‌خورد و مشت گره می‌کرد و دندان‌قروچه می‌رفت و این‌چنین، کار از صدق ضمیر به ریایی فریبده می‌کشید. در تبسمهای خود، بیشتر دندانهای نیش خون‌آشامش را می‌نمایاند، تا رضایت خاطرش را.

با این همه، فرید جوانی بود با خصلتهای والای انسانی و با وجود آن رخساره نزارش، بسیار مردانه. پسرعموی صبا بود و از کودکی، پیوسته در محیط او و اشراق حضور داشت. جوانی که مایه‌های ذهنی و نقش دیرپای سنن و تربیت خاندان خود را در خود حفظ کرده بود و بدیهی است که از آن مایه موج آداب و خصلتهای نژادی، به آن دلیل که شجره هر دوتایشان، از یک تبار بود، میوه‌هایی یکسان به جا مانده بود. این پسر جوان، ذهنی نقاد، قلبی پرتوان، دستی کارا و مغزی هوشیار داشت و همه اینها را بدبختانه و به گونه‌ای جزم‌انگارانه به «عمل» تخصیص داده بود. مرد کار و عمل بود، نه حرف و تئوری، به همین دلیل، آن خصیصه ویرانگر ممتازش که بت سه‌سر ایمان قلبابی و آرمان‌گرایی دروغین و واژه‌پردازی ادبی را همواره با یک پتک

۶

فرید مایه آزارش بود؛ این جوان که از کودکی، موجب غمهای نگفتنی و تلخیهای ملال‌آوری برایش شده بود. چقدر از او بیمناک بود! و هرچند به خود اجازه نمی‌داد از او بیزار، یا دلگیر باشد، باز درمی‌یافت همین موجب موج نفرتی مهارناشدنی می‌شود. همیشه به خود وعده داده بود که هیچ‌گاه اندیشه و روش زندگی او را دوست نخواهد داشت، حتی اندیشیدن درباره سایه‌اش او را می‌رماند.

اشراق به خود می‌گفت: اگر بنا باشد سایه‌اش را با تیر بزنم، باز هم قلب خودم را باید هدف قرار بدهم.

این اعتراف طنزآمیز از واقعیتی دوپهلو برخوردار بود و این، حقیقتی صریح و واقعیتی پنهان‌ناپذیر بود که فرید تا این حد دلش را از اندوهی سیاه پر کرده بود و در آن حضوری اجتناب‌ناپذیر داشت؛ حضوری که از سوی فرید دوستانه می‌نمود و همین موجب می‌شد که اشراق خود را بر کینه‌توزی‌اش سرزنش و شماتت کند و سرانجام به خود، حق این‌گونه داوری را ندهد:

- آخر این جریان لجام‌گسیخته و این سردمهری بی‌دلیل که پس از

می‌کوباند، برای دیگران ناخوشایند بود و حتی اشراق، گستاخ به نظر می‌آمد. هر کاری می‌کرد و همه‌جا می‌رفت. با استواری گام برمی‌داشت؛ گامهایی که همه‌جا پر سه می‌زد و تنها تکه‌پاره‌های اصولی را که قبلاً شکسته بود، از باز شکستن معاف می‌کرد.

جوانی بود با شمّ سیاسی فوق‌العاده حسّاس و سختگیر و با بینشی که هر چیزی را که از اصالت عمل دور می‌افتاد، به دیده تحقیر می‌نگریست.

اما هر چند جهان‌بینی‌اش اشراق را از این جزم‌اندیشی و یک‌بعدنگری مستثنی کرده بود و برای شخص او ارجحی بسزا قائل بود، اما با تمام جانش موسیقی را و بلکه تمامی هنرها را که به قول او برای بشریت، برای نجات این قامت خمیده از رنجهای هیچ نکرده بود، نفی می‌کرد و به دیده دشمنی در آن می‌نگریست. صبا به او می‌گفت: کدام بشریت؟ و او می‌گفت: همین بشریتی که چهره‌ای سیلی خورده و پاهایی زخم‌دیده دارد و هنر شما برای نجات آن هیچ کار نکرده است.

- چطور چنین چیزی ممکن است؟ از کدام هنر صحبت می‌کنید؟ در ثانی به من بگویید مگر تنها امید نهایی، همین هنر و فرهنگ نیست؟ همان امیدی که روزی، این قامت خمیده، به آرزوی آن برمی‌خیزد و آن را در آینده خود جستجو می‌کند و خودش را از آن بارور می‌یابد.

- شما این را ایده‌آل هنر می‌نامید و من در آن بردگی را می‌بینم.

- هدف و مقصود انسان هنرمند، برتر از همه اینها است.

- چه عالی! مرد هنرمند از هنرش ریسمانی ساخته و به دست قدرتها

داده تا بر گردن او بیاویزند و بر آستانه کاخهایشان قربانیش کنند. بر گرده او بالا بروند و به ریش همه آن آرمانهای فرهنگ‌جوی مردمی‌اش بخندند. این، پر زیبای طاووس، تنها به کار نابودی او می‌آید. برای آن آینده‌ای که در انتظار آنیم؛ آن دژ مستحکمی که نجاتمان دهد، به گردنبندهای جواهرنشان هنری نیازی نداریم. هنرهایشان تاکنون به محرومان هیچ نداده و تنها زندگی زورمندان و شاهان را زینت کرده است، حتی موسیقی‌تان تا مدتی قبل، بیشتر از آنکه در میان مردم بیاید و بر دردهایشان مرهمی باشد، به خنیاگری در قصرها و تالارهای اشرافی می‌پرداخت. به من بگویید از این دلیلهای سودایی که بر سپیده‌دم بیداری ملتها لالایی می‌خواند، چه حاصل؟ حقیقت را بخواهید، من رگبار مسلسل را بر این نغمه موسیقی ترجیح می‌دهم و راست بگویم نغمه دومی را بسیار گوش‌نوازتر و دل‌انگیزتر از آن اولی می‌دانم.

صبا پاسخ می‌داد: بله، برای آن لحظه که آدم در چنگال حیوان درتده و خونخواری گرفتار است، حق را به شما می‌دهم. ولی برای همیشه نه. - چرا برای همیشه نه؟ هم‌اکنون آن درتده، پنجه بر گلویشان فشرده است.

- هم‌اکنون؟ شاید ولی بترسیم از اینکه در راه متوقف شویم.

و این اندیشه هر چند از نظر مفهوم رهایی‌بخش و نتیجه‌سودمند و عملیش درست می‌نمود، اما از دیدگاه آن زیباشناسی که ویژگی صبا بود و تمامی تصویرها را با خطوط لطیف و رنگین سایه‌هایشان می‌نگریست، خطرناک و ویرانگر به نظر می‌رسید.

فرید ذره‌ای از ایمان خود برنمی‌گشت و مصرانه به آنچه می‌گفت ایمان داشت. اندیشه‌ای عظیم و بسیار پرخروش که دنیای کهن و آفت‌زده سنتهای خرافاتی را بر لبه اهرم شوخ خود نهاده بود و با یک ضربه در فضا رها می‌کرد. اشراق، هم دوستش داشت و هم نداشت. نمی‌فهمید چه چیزی در این جوان خاموش و سر به راه وجود دارد که این همه شگفت‌انگیز، تفسیرناپذیر و ناگفتنی بود. گاه به خود می‌گفت: شاید از عظمت اوست که می‌ترسید! اشراق از همه چیز او وحشتی نامعقول داشت. دنیایی که فرید توصیفش می‌کرد، دنیایی بود که او هم در آرزوی ساختنش می‌سوخت، اما مصالحی که در ساختمان آن به کار می‌رفت، به قول فرید، بسیار شکننده، نامقاوم و مسخره بود. بدون کمترین پرده‌پوشی می‌گفت: دنیایی که اشراق می‌خواست بسازد، دنیایی بسیار ابلهانه و رقت‌انگیز به نظر می‌رسد؛ دنیای عارفانه توهمات، و ایقاعهای هارمونیک، آن دنیای تنگ‌نظر و سردرگریان خود که هنوز فراتر از حدود مضرایبهای «چپ» و «راست» و بالاتر از سه‌لا چنگهای خود را ندیده و هرگز بینشی را بیرون از این نیافته بود. دنیای پژمرده و بی‌دوام هنرمندان. آخر با گل‌سرخ که نمی‌شود «سنگر» ساخت و با پرنیان «سد» و با ترانه «مسیل».

— بله ... و شما با شعر و چهچه و موسیقی و آب و رنگ می‌خواهید دنیا را نجات دهید؟

اما اینکه فرید در استدلالهای خود قصد آشتی نداشت، غیر منصفانه نبود. اشراق با او موافق بود و در ساختن آن بنای انسانی به هر نوع

عملی و متقاضی‌اش رضایت می‌داد، اما همین جهان‌سازی منهای آرمانگرایی الهی، هنر بود که او را می‌رنجانید. فلسفه و جهان‌بینی‌ای که پس از طرد عواطف بشری در نهایت، افسارگسیخته می‌شد و پا در رکاب «فاشیسم» می‌گذاشت. فرید می‌گفت و می‌گفت و درباره اندیشه‌های خود به راستی که مصر بود.

کتابهای فرید ترسی نگفتنی را در او می‌انگیخت. مشتی که اشراق در برابر استدلال همچو سندانش می‌کوفت، خودش را می‌آزرد. قدرت قضاوت و فن سخنوری‌اش جای چون و چرا و مخالفت نمی‌گذاشت. قدرت بیانش معجزه‌آسا بود. درخت استدلالش، ظرف چندین دقیقه، میوه هرگونه اندیشه‌ای را که می‌خواست، می‌پرورد و می‌پخت. دهان آتشینی که حرفه‌اش «سحر حلال» و جادوی ایمانی پرخاشگر بود. کلمات در دستش مانند اصوات در پنجه خود او بودند. اشراق به کارایی این نیروی مجاب‌کننده که در قلمرو خود رقیبی نمی‌شناخت، آشنا بود. صبا مجذوب حرفهایش می‌شد. این اواخر به نظرش رسیده بود که یک ایمان ژرف به فرید پیدا کرده است. طغیان افکار ناراحت‌کننده مانند زمینی که از درون ریزش می‌کند، از درون او را فرسوده می‌کرد. کاش این غمها وجود نداشتند!

□

فرید، بیست و سه ساله بود؛ بلندقامت و باریک‌اندام با لبهایی قیطانی و بیرنگ، اما بی‌پروا و آرزومند. لب بالایش در سایه سبیل سیاه و

ابریشمین که می پیوسته می جویدش، بُعدی شکفته و گستاخ می یافت. دماغش بلند بود. نه خمیده، نه عقابی و نه سر بالا و نه قشنگ، اما از آنها که به صورت، حالتی گرم می بخشید و از اراده‌ای محکم و متین حکایت می کند. چشمهایش کاونده و نگران بود با مردمکی سیاه. ابروان نه کمانی و نه راست داشت؛ از آنها که در کناره شقیقه‌ها خرمایی می شوند و سایه‌ای عقیم و خطی ناموزون را رقم می زنند.

رنگ صورتش سپید و مفرغین بود و اگر شرار آن اراده کور و آن شعور شعله‌ور و آن رگ پیوسته برآمده بر شقیقه‌ها نبود (تجسم یک جنب و جوش دائم)، به نظر می رسید هم‌اکنون از گور برخاسته است. جمع اضداد (خاموش و در عین حال آشفشان) خطوطی از همین طرح خشن، اما تعدیل یافته در چهره صبا به چشم می خورد. اما به طور کلی با هم بسیار فرق داشتند. هرگز زیبا نبود و وقتی او را می دیدی در زشتی‌اش به دنبال یک زیبایی که در مجموعه اعضای چهره‌اش گم شده بود، می گشتی، اما چه خوش زشتی‌ای که ما را در خود به دنبال چنین کشفی می برد! فرید از گلی دیگر سرشته شده بود. او با شور و شعوری که یک قرن در خاندانش خاموش شده بود و با وجود آن روحیه کاسبکارانه موروثی گذشتگانش، به حرفه‌ای بسیار نامنتظر و بی عایدی پرداخته بود؛ حرفه‌ای که در آن، برآورده شدن امیدهای سودمند، نه تنها هرگز میسر نبود، بلکه جز زیان نفعی نداشت. تمام نیرو و ایمانش را وقف فلسفه و علوم سیاسی و هرچه از این قبیل، کرده بود.

این جوان، اندیشه‌هایی بزرگ در سر داشت. همه چیز می خواند.

می اندیشید. تئوری می ساخت. فلسفه می یافت. مؤمنانه ایمانها را نفی می کرد و هنوز نمی دانست چه باید کرد و به چه باید ایمان آورد! تشنه عمل بود و هیچ بعید نبود در آینده بر کرانه دریای سراب زانو بزند و دیگر هرگز برنخیزد.

اشراق، صبا را دوست داشت؛ عشقی چون سیلاب و آتشفشان که به بیان نمی‌آید. عشقی که در درون موج می‌کشد و آدمی قادر به اظهار آن نیست، چون می‌ترسد در اظهار آن، خود و محبوب را خاکستر کند. عشقی که ناگفته، کس از غرامت توقعاتش بر نمی‌آید، چه برسد به آنکه اظهار شود. عشقی که به کار سوختن و نابودی می‌رود؛ از آن نوع که بیشتر توان احساس شدن و حس کردن را دارد تا در آغوش کشیدن. عشقی از نوع آتش که تنها از دور می‌تواند در مشعله روشنایی و نور به کار آید و از نزدیک، تنها می‌سوزاند. برای اشراق، عشقی این‌گونه، بسیار طبیعی و صریح بود. در دامن احساس این جوان که میوه و مغز همه زیباییها همواره شسته‌رفته و مهیا در دسترس بود، جز این عشق آسمانی، و عصارة معنویتی والا انتظاری نمی‌رفت. چیزی که از دوست می‌طلبید از بس جانش با او متحد شده بود، مانده‌ای ملکوتی و آن «من» و ستلوی محبت بود که بدون طلب بر او باریده بود. باید خود می‌خواست و از خود می‌جوشید و بی‌زحمت طلب و رنج می‌بخشود. مانده‌ای آتشین که لذتش قلب را ذوب می‌کرد. صبا و موسیقی او

بر یکدیگر و هر دو بر اشراق تأثیر متقابل داشتند و از هم جدا نبودند. اشراق خود را بیرون از نوازش این عشق، مانند گیاهی بی‌ریشه و رها بر خاک، مرده می‌یافت. و سکوتش در برابر او طبیعی بود. چه نیازی به گفتن است؟ یکدیگر را در نجوای سکوت یک راز می‌یافتند. این سکوت دوجانبه و قراردادی به آن گفتگوهای درونی‌شان جان می‌داد و مانند سکوت در موسیقی که به میزانه‌ها و نغمه‌های بعدی، بُعد و کشش می‌بخشد، در جان‌شان همان تأثیر را داشت. گفتگو چه لزومی داشت؟ هستی‌شان از آن شعله گویا و مبارک درخشش می‌یافت و این متقاعدشان می‌کرد. طبیعی‌ترین تملکها را بر قلمرو یکدیگر اعمال می‌کردند، یعنی هر کدامشان در سپردن روح خود به دیگری، خود را حاکم روح محبوب می‌دانست. ایشاری که بیشتر از آن‌چه داده، باز می‌ستاند. حق هم داشتند، این عشق به گفتگو و قراردادهای زمینی نیازی نداشت. عشقی بود مانند آن گلهای صحرایی که در خلوت خاموش صبحگاهی در سایه‌روشن سپیده‌دم می‌روید. عشقی آرام، لطیف و سرشار از حیا که هیاهوی روز با نفس آتشین خورشیدی که ده‌ها زبان از نیام برکشیده دارد، گل شکفته‌اش را از نو در پوشش غنچه می‌آورد. گیاهی از آن نوع که در خلوت نماز شبها و سایه‌های آرام صبح می‌شکفت.

نه، هیچ نیاز نبود....

اشراق دستهای صبا را می‌گرفت و بر ایوان باغ به گل نشسته، در زیر آسمان ستاره‌بار، این چتر نیلی و نقره‌کوب شب می‌نشاند و به چهره‌اش

می‌نگریست. آه، چه صورت گرامی‌ای که شبها و اندیشه‌هایش را از خود پر می‌کرد! رود شب پرهیاهو، رود کهکشان روان بود. زورقهای شکسته بر ساحل شیرگونش سوسو می‌زدند. ناهید در آسمان چنگ می‌نواخت. نفس روح‌انگیز شب از آن سوی نارنجستان فرا می‌رسید. بوی باغ پرشکوفه شنیده می‌شد. بوی گس قلمستان از آن سوی چمنزار مخملی، پاکشان می‌آمد. کسی در دوردست، دو - سه خانه آن سوتر از چاهی آب می‌کشید و قرقره به نرمی و زنجیره‌آسا آواز سر می‌داد. در آسمان، مهتاب روان بود و از لابه‌لای برگهای باران‌شسته، می‌تراوید.

اشراق می‌نشست و به سیری دل برایش آن آهنگهای پرجذبه شبانه را می‌نواخت. دستگاه «نوا»^۱ که بدر شبهای موسیقی بود. نغمه‌هایی موزون و روان که عطر شبهای گرم تابستان و صحراهای مهتاب‌باران پرشکوفه را داشت. نغمه‌هایی که عطر شیرین نخلستانها و سایه‌های زمردین ساحلهای خلوت را داشت. چقدر صبا این دستگاه نوا را که شب آسمانی نغمه‌هایش می‌خواند، دوست می‌داشت!

اشراق برایش می‌نواخت: «گردانیه»^۲، «نهفت»^۳، «عشیران»^۴،

۱. دستگاه نوا: دستگاهی مستقل از دستگاه شور است با مضامین بکر فلسفی و نواهای پرشور عارفانه.

۲. ۷. از گوشه‌های دستگاه نوا.

«خجسته»^۱، «مسیحی»^۲، «نافوس»^۳ و «رنگ نستاری»^۴. هر کدام از این گوشه‌ها به تصویر از این گوشه‌ها را به تصویر آن دنیای پرجذبه ملکوتی و گشودن رازهای معمّاآمیزشان با سهولت تمام می‌پرداخت. چه نواهای پرمهمه، گرم و پرگلایه‌ای! چشمه موسیقی می‌جوشید و اسرار آفرینش را برملا می‌کرد. با آن می‌رفتند و چه‌ها که با هم نمی‌دیدند. آن دو بر سر این زورقها بر قلمرو سپیده‌دمان خوشبختی، به خواب رفته و رویارده، سر بر دامن هم در عظمت این هستی سحرانگیز و صداهایش، خیره همدیگر را می‌نگریستند. دستهای هم را لمس می‌کردند. همدیگر را در آن تراوش شیرین، خنک و پرهیاهو باز می‌یافتند. صبا گاه اخم می‌کرد و گاه می‌خندید. از شادی، گاه اشک در دیدگانش می‌آمد و از وحشت، گاه می‌لرزید. ضربه‌ها و صداهایی جان‌شکار، اما روح‌نواز، لحظه‌ای دلربا و لحظه‌ای دیگر خسته و لرزان و دمی دیگر در موج امیدهایی که می‌داد و پنندهای عارفانه‌ای که می‌گفت، خواستنی و دل‌انگیز بود. در اشراق خیره می‌شد و به انگشتانش که چون بالهای پروانه قرار نداشت، می‌نگریست.

با خود می‌اندیشید: خدای من، او کیست؟ او را می‌شناخت. نه نمی‌شناخت! او که بود؟ این موجود علوی و کروی با آن احساس ژرف و اندیشه‌های ناب و دور از دسترسش! خدای من، آخر این دستها را

۱.

۲.

۳.

۴. از گوشه‌های دستگاه نوا.

از کجا آورده است؟! گونه‌هایش از اشک خیس می‌شد. خاموش نگاهش می‌کرد و می‌گذاشت که در بیکرانه موسیقی اش غرق شود. که پاک شود. چقدر برایش عزیز بود! سر بر شانه‌اش می‌نهاد و به سادگی سحرانگیز این کلمات شیرین و بی‌حرف که از تارش فرو می‌ریخت، این حنجره افسون‌کننده‌ای که به شکل قلب بود و زیباترین شعرهای عالم را می‌خواند، گوش می‌داد. کبوترها کز کرده بر شاخه پر سایه نارون گوش می‌دادند. یکی شان تکانی می‌خورد. قو می‌کشید. قدر مسلم خوابی دیده بود؛ رؤیایی نپخته و دست و پاشکسته. رؤیای خام روزی که هنوز سایه‌اش پرکشان بر ذهنش سنگینی می‌کرد. شاید رؤیای هم‌آشیانی که امروز یافته بود و فرسنگها در پی اش بال زده بود! وگرنه چرا ناگهان دیوانه‌وار این چنین بال برهم گشود و پرکشان پرواز کرد و در انبوه تاریکی آنجا بر سر شاخه‌های صنوبر خورده، فرو افتاد؟

در برکه آینه‌گون درخشانی که گاه از لرزش نسیم، عکس ماه را در موج خویش می‌شکفت، «اسفرودی» بازی می‌کرد. بازی می‌کرد و گاه، خود را زیر شاخه‌های واژگونه بید، پیش می‌کشید. بالا می‌پريد و مست بوی دریا که در پیش روی داشت، در آب روشن فرو می‌رفت و باز برمی‌آمد.

کنارشان درخت آلبالو با قندیل‌های کوچک روشنش می‌درخشید. نور در آلبالوهای شب‌نم‌شسته می‌تراوید و آن همه در انعکاس پرتو چراغ زنبوری که ویزکنان بر ایوان باغ می‌سوخت، مانند هزاران چراغ می‌درخشیدند.

از پشت خانه، رودخانه کوچک، همه‌کنان می‌گذشت. می‌گذشت و گذشت زمان را خبر می‌داد. اشراق برایش می‌نواخت. کنار هم بودند. همین، کافی بود و راضی بودند.

گورستان، بیرون ده و در چند قدمی رودخانه بود؛ قطعه زمینی برآمده و ورآماسیده که از دوردست، مثل نمکزاری به چشم می‌خورد؛ کویر کوچک نمک. چه چشم‌انداز عجیبی! دست‌کم از هر لحاظ، پنجاه درصد از واقعیت روزمره زندگی را با خود داشت. آنجا، آن مقر خاموش رؤیاها. دشت استحاله آرزوها، نمکزار اجسام که باید به یک شکل ثابت و دست‌نخورده نگهشان داشت. زندان ارواح بندگسل در کنار زمینی به حال خود رها شده که پس از سه سال به جنگل کوچک و تنک شمشاد وحشی تبدیل شده بود. آنجا گورستان دهکده بود؛ منظره‌ای بی‌فروغ، وحشتناک و خاموش. سنگها سفید و خزه‌بسته و نمناک. روی همه آنها قشر نازکی کپک، یا شوره آمیخته به خزه که خاصیت آن خاک گچی بود، می‌تراوید. سنگ‌قبرها شکسته بود؛ له و خردشده و فرسوده، یا افتاده و نشست‌کرده و وارفته و کج که از دور مانند دندانهای شکسته و پراکنده غولی می‌نمود. حفره‌هایی ریز و

جگن پوش، اریب و همه رو به قبله. گستره‌ای نفرت‌انگیز و پردلهره که همیشه مهی مانند کفن بر سر آن شناور بود. اشراق به صدای مویه‌ناک جمعیت انبوه که از پشت سر می‌آمد، گوش می‌داد و به فریاد بی‌وقفه تهلیل. به موج فزاینده ناله و شیون تمام‌نشدنی لله‌مفاقه و صدای شلپ‌شلپ گالشهای فرسوده در گل. پیش پایش بچه‌های دهکده، خسته از مراسم تشییع جنازه که بسیار آرام و کند می‌گذشت و بی‌شک از چپر گورستان که چوب آلبالو بود، گذشتند. چوب صمغ‌بار و خیس‌شده از شبنم شب پیش، جرق صدا کرد و اشک‌ریزان فرو شکست.

آنجا در دامنه پشته‌ای خاک قهوه‌ای رنگ، گور پدرش حفر بود. در خاکی که از دل زمین بیرون آورده بودند، جوانه‌های نورسته یکسال خوابم‌رگی، با نرمه ساقه‌هایی سفید، باز می‌رست.

قباد گورکن که بقال دهکده هم بود، بیل به دست از قبل در آنجا آماده بود. تابوت در میان بانگ صلوات، یک لحظه کج و سپس اریب‌وار بر زمین نشست. اشراق خاموش بود. صبا او را دید که با رنگی سفید و چشمانی تبار می‌لرزد. فرید، آرام و با سری بر سینه افتاده، اشک می‌ریخت و نظر از گور نمی‌گرفت.

بچه‌ها با دهان باز و منتظر به این همه می‌نگریستند. در چهره‌هایشان آن شراره بازیگوشی مرده بود و به جای آن انتظار، ترس و بهت‌زدگی

۱. نام گیاهی است که در نواحی مرطوب و باتلاقی رشد می‌کند.

به چشم می خورد. اشراق به گور پدر نگاه می کرد. پس این بود آن دنیای نامنتظر و آن مفاک دهان گشوده کریه؟ گورستان. درنده سنگ دندان که تمامی آرزوهایش را توتیا می کرد و یک جا می بلعید. آیا همین بود؟ همین پدرش بود که آن زیر در پوشش ترمه ای ارغوانی، شالی بسیار فاخر و سوزن دوزی شده، در تابوتش آرمیده بود؟ اشراق نگاهش کرد. جسد، گویی کوچک تر شده بود. آن زیر در کفنش مانند پنبه پس از شستشو، تحلیل رفته بود. آیا راست بود؟ این تکیه کلام لله مفاکه که بارها در بچگی آن را شنیده بود: بعضی مردها پس از مرگ از غصه تنهایی لاغر می شوند.

اکنون، اشراق این مرگ را تجربه کرده بود. آری، راست بود. حتی اندیشیدن به سایه های انبوه آن زیر، آدم را تحلیل می برد.

مراسم تا حضور آقای ده، میرسلیم عمادی، که هنوز نیامده بود، طول کشید. میرسلیم، تنها روحانی بخش و کارگزار تولد، مرگ و عروسی ده ها آبادی و همچنین پیش نماز سه معصوم زاده بود که همیشه سوار بر اسب در مراسم حاضر می شد. بادی گرم از سر دریای خزر و کرانه مانداب آسای آن سامان بالا آمده بود و پاکشان نزدیک و نزدیک تر می شد. آن سوتر، کناره دو - سه بوته بالهنگ، گور کوچک مادرش بود. اواخر پاییز، این درخت میوه می داد؛ میوه هایی پر، خوشبو، سنگین و لیمویی رنگ، مثل سینه های زن جوانی که برای شیر دادن به کودکش از آغوش زیتونی پیراهنش درآمده باشد؛ پستانهایی زیبا، شیروار و کشیده. پستانهایی محکم، مادرانه و با رگهای برآمده... تصویری از سادگی و

جلال پرمهر مادرش. گور او هم در نوازش این بوته مهربان و عطراگین آرمیده بود.

ماه صبا گیسوانش را بافته بود. به نظر می رسید که کوچک تر و کوتاه تر شده است. سکوتی محض حکمفرما بود. هیچ کس چیزی نمی گفت و جز صدای معهود دشت و زمزمه رود، چیزی شنیده نمی شد.

اشراق از غرابت رفتار روستاییان به شگفتی افتاده بود. گویی جسدی که بر زمین بود، آنها را معذب و به حفظ فاصله و آداب دانی وادارشان می کرد. جز نگاه تسلیت باری که آن هم گاهی تصادفی به او می انداختند، جرئت نزدیک شدن به او را نداشتند. آیا در مراسم خودشان هم این همه خاموش بودند؟ موج برتده سکوتی وحشت آور و یخ بسته و حتی کمی قهرآمیز در فضا می شکست؛ قهری عبوس و مانند این آسمان پرلک و ابری که خیال روشنائی نداشت، و نه هیچ بارقه آشتی انگیز خورشیدی تابان. چه سرما و ناامیدی خنده ای! همه شان پنجه های سرد و برتده مرگ را بر گلوی بی دفاع خود حس می کردند. آه می کشیدند و در این گورستان غمبار، غم و شادیهای زندگی و تلخ و شیرینهای عمر خود را مرور می کردند.

اشراق، این چهره های دگرگون شده را می نگریست؛ این چهره های مصیبت دیده، صمیمی و رک و راست را. و با این همه در همه آن چهره ها شادمانی آن تیر مرگی را که به هدف آنها نخورده و معافشان کرده بود، می شد دید. چهره هایی روشن و در عین حال بی گناه، اما

خرسند از این اندیشه که صاعقه مرگبار، نحوستش را بر دشت همسایه فرو باریده بود.

آری، آدمی این است و با این همه قابل بخشش و ترخم. اشراق، درست حدس می زد. آنها گرفتار غرابت مسئله بودند. بی شک همین مورد جدید بود که اشکال ایجاد می کرد. اگر مرده، فردی از خودشان بود، در آن صورت مراسم فرق می کرد. آنها سنتهای خود را داشتند و به آسانی و با شیوه خود برگزارش می کردند. اما این مورد به خصوص، یک استثنای کلی بود و با مراسم کفن و دفن آنها فرق می کرد. اینجا حتی از گریه کردن هم پروا داشتند، چون آقای صاحب عزا خودش گریه می کرد و ماه صبا خانم هم فقط اشک می ریخت و هیچ شیون، یا زنجموره ای نمی کرد و دو - سه قطره اشک بی سروصدا و آن هم به سبک این قطره چکانهای شهری که دهان غالبشان کور است، می ریخت.

لله مفاقه هم اندیشه ای یکسان و همگام با روستاییان داشت و از این عزاداری خاموش و بی فریاد، پکر شده بود. به انتظار اولین موج شیون بود تا به عنوان ترجیع، آن را از سر گیرد و ادامه بدهد، اما محیط یخ بسته جرئت آن را که خود شروع کند، به او نمی داد. هاج و واج منتظر بود تا پس از دیگری از این حفره عبوس و ناهموار بپرد، به همین دلیل در گله آرام و خاموش روستاییان، می کاوید.

اشراق به دنیای علائم و نشانه هایی که در کنارش جریان داشت توجهی نداشت. غرق اندیشه های خود بود و آن غم تلخی را که به

چهره صبا سایه افکنده بود، می پایید. آه خداوند، این همه غریب و بی کس؟! صورتش یکسره از اشک خیس شده بود. اشراق بر خود لرزید. مرده فراموشش شد. شانه های صبا از هق هق نامنتظر گریه می لرزید... و ناگهان وحشت این قامت خمیده از مصیبت، تکانش داد. چه چهره ای که هرگز در صبا سراغ نکرده بود! چه تنها و بی دفاع بود! آری، آن وحشت پرتنش که دنیای آرام ذهنش را با تکانه های ناگهانش می لرزاند این بود. و اندیشید: اگر نتواند از این زن در برابر دنیای دشمن خو حمایت کند، چه خواهد شد؟ آیا خواهد توانست؟

سرانجام روحانی ده آمد. مرده در گور سرید. تلقین خوانده شد و شهادتین، مقطع و صریح از سر گرفته شد و برای آخرین بار، مراسم آن مکتب تک شاگرده، این آخرین جلسه درسی که به سوی آن آزمون بزرگ می رفت، آموزشی گرانها که کلمات شگفت انگیز نجات را گوشزد و یادآوری اش می کرد، انجام شد. این آخرین درسی که در گور هم مرده را به فهمیدن، شنیدن و به گفتن موظف می کرد، طی شد.

قباد گورکن به علامت تأیید سر تکان داد. از توده خاک فرو کشید. زانوانش می لرزید. برای آنکه نیفتد، به بیلی که در گل فرو رفته بود تکیه زد. فرید خم شد و پنجه بر شانه اش گذاشت. اشراق او را دید که با لبهای همچون سفال شکسته و چشمانی شعله ور به گور می نگرد.

لحظه ای ایستاد. دستها را بر لبه گور حایل کرد و درون قبر خزید؛ دنیایی تیره و خفقان بار و فشرده به بوی کافور و سدر. منگنه ای که هر دم بیشتر متقبض می شد و دردناک تر از پیش می فشرده. آن بالا جوی

نازکی از اصوات روان بود که صدایش به سختی به این زیر می‌رسید. گویی هرگز دامنه ارتعاشات صوتی، این جا در این خلأ نفوذ نمی‌کرد. تنها نوار روشنایی‌ای زننده و شگفت‌انگیز بود که به درون می‌تایید. سرمای خاک نمور تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد و آن بالا، تنها سایه‌هایی که بر لبه گور می‌خزید، به چشم می‌آمد. خداوند...!

آدمهایی که آن بالا بودند، چقدر دور بودند! گویی فرسنگها دور. ابدیتی دور از دسترس دستهای او. آه، میان او و دنیای زندگان چنین دیوار صعب‌العبوری حایل بود! اشراق این صحنه را تا آخر عمر از خاطر نمی‌برد. آه که این خاک سنگین چه سکون دل‌آزاری داشت! در یک لحظه، نفسش تنگ شد و حس کرد که خفه می‌شود. بیرون، بادی تند و سرکش وزید و لایه ابری سیاه، سراسر دهکده را پوشاند و حالا به سوی دشت و پنبه‌زار پشت گورستان هجوم می‌آورد. مرده کفن‌پوش زیر دستش بود. خاک سیاه و آبدار بر کفن سفید نشت می‌کرد. به نظرش رسید که مرده می‌جنبید. نگاه کرد و دید که شکمش به آهستگی بالا و پایین می‌رود. لحظه‌ای چشمانش را بست. از سرگیجه بود، یا حقیقت داشت؟ قلبش با تپشی بی‌سابقه می‌زد. سینه‌اش از فشار گور به درد آمده بود و هم‌اینک بود که استخوانهایش آن ته خرد شوند. یک‌بار دیگر نگاه کرد. نه، تکان نمی‌خورد. اما این بار، انگار حاشیه کفنش می‌لرزید. از وحشت داشت، قالب تهی می‌کرد. ترس برش می‌داشت و برای اولین بار در سراسر زندگیش آرزو کرد که هرچه زودتر از او جدا شود. آری، این مرگ بود؛ مرگ منفور و زشت‌رو که نقاب از رخ گشوده

بود. نه پدرش. و اشراق، صورت استخوانی و دندانهای کرم‌خورده‌اش را آن زیر دید. به وضوح دید. چیزی ترسناک، بی‌آزم و مشنوم بود. همین تصویر واقعی بود که می‌گفت: مرد هرچند عزیز باشد، مرگ ما را از او می‌رماند و دور می‌کند. زود دور شو.

دیگر از این خاموشی و سکوت بی‌حد و مرز به وحشت افتاده بود. در یک لحظه کفن از چهره پدر گشود و خیره به صورتش نگریست. لبها مات و بی‌رنگ و چهره فرو افتاده و در حدقه‌های گود نشسته، محو شده بود. صورتش مفرغین و پژمرده بود. انگار از همین حالا فرسوده و کناره لبهایش پف کرده بود و چون گلی زرد وارفته بود.

در یک لحظه، آسمان تیره شد و تازیانه فولادین و تابدار آذرخش درخشید و بالای سرش بر آسمان رعد غرید؛ صدایی جگرخراش که گویی درون قبر منفجر شد و مثل آواری دیواره‌های آن را فرو ریخت. اشراق خم شد و بر پیشانی پدر بوسه زد. دعایی بر او دمید. فرید بر بالای گور خم شده بود. دستش را دراز کرد و با مهری که قدرت تسلی دادن نداشت، او را بیرون کشید. لحظه‌ای هر دو بر بالای گور، رقت‌آور و مفلوک ایستادند و چشم در چشم هم نگریستند. بیرون، بارانی تند و یکریز می‌بارید.

نیمه شب اشراق از خواب پرید. در واقع نخوابیده بود. گوشه اتاق تیره کز کرده بود و تنها یک لحظه در میان جزیره آرام چرتی که از آن توفان ترس جدایش کرده بود، رها شد. با یک خیز از صدای صاعقه از جا پرید. غم غربتی سینه اش را می خراشید؛ آن غربت بی همسفر راه سپردن و رفتن. آه کشان از خود می پرسید: فایده این رفتنها چه بود؟

کاروان کوری که پس از تحمل هزاران رنج و شکنجه راه، سرانجام به گودالی بی ترحم می افتاد؛ گودالی که خانه موران و حشرات بود. خداوند، همه اینها چه بیهوده بود! جا داشت که آدم به سرنوشت خود پوزخند بزند یا بگرید!!

سنگینی ای بر سینه خود حس می کرد. به سردی لحد. گویی در گور بود. بیرون، باغ در لطمه سیلی توفان نعره می کشید. درختها برهم می خوردند و زوزه می کشیدند. رعد، خانه را مانند کشتی در توفان می لرزاند. از اتاق، بوی نموری برمی خاست؛ بوی خاکی خیس شده و آمیخته با چوب عود و کافور. بویی چندش آور که یادگار قلمرو ترس بود. بوی حرمان و حسرت. بوی گودال تابوت شکل و خلأ نیستی. اتاق

تاریک بود و تنها چراغ لاله ای که بر این «شام غریبان» می سوخت، پت پت کنان خاموش می شد.

سایه هایی وهم انگیز و لغزان بر آن سوک تاریکی، نهفته ترین زاویه اتاق بر سر هم می لغزید. یکباره به یاد آورد. همان جا بود. در حالی که با چشمان از حدقه درآمده به اشباح کمین کرده در تاریکی خیره شده بود و یک لحظه نظر از آن برنمی گرفت (چون حتم داشت در آن صورت از فرصت استفاده کرده، بر او می جهند)، به یاد پدرش افتاد. امروز آنجا بود. آن گوشه بر آن تخت بود و اکنون زیر خروارها خاک در آن گودالی که دیگر هرگز رهایش نمی کرد و تا ورای مرز نیستی همخانه او بود. برخاست. چشم از شبج برنمی داشت. پشانی بر شیشه سرد گذاشت و از زیر چشم در حالی که بیرون را نگاه می کرد به مراقبتش پرداخت.

بیرون چیزی دیده نمی شد. نمی توانست در خانه بماند. اینجا از وحشت اوهام تنهایی خفه می شد. به آن دیگری اندیشید. خدا را شکر که لله مفاقه پیشش بود و تنها نبود. این زن از همان دوران کودکی، از زمانی که پدر صبا مرده بود برایشان حکم مادری را داشت. فرید هم برای تسلیت، ساعتی نزدشان مانده و سپس رفته بود. همان وظایف و رفت و آمدهای تمام ناشدنی و شبانه روزی میان شهر و روستا. همچون گرگ شب و روز آرام نداشت. گویی هیچ چیز جز مرگ، قدرت متوقف ساختنش را ندارد و تازه در توفیق آن هم آن چنان که خودش می گفت تضمینی نبود.

- مرگ، نقطه عطف و آغاز حرکتها خواهد بود.

اشراق برخاست. فانوسی به دست گرفته، در میان باران کورکننده بیرون زد. از نیار پوشیده به بافه‌های کلفت رنگ‌باخته، از شیروانی، از در و دیوار و از زمین، آب می‌جوشید.

دهکده خاموش بود. پایش در گودال کوچکی فرو رفت. آب ترشح‌کنان بالا جهید و تا زانوانش را خیس کرد. زیر لب گفت: با هزار کشتی نمی‌شود از این توفان گذشت و سپس غرید: حتی کشتی نوح. سایه‌اش بر دیوارهای تیره و خیس، اشکالی عجیب پدید می‌آورد و به حالتی مسخره، رقص‌کنان پیش از او می‌دوید. رعد، طبل آسمان را می‌ترکاند و گویی از شدت صدا هم‌اکنون پوسته زمین دریده می‌شد. نفیر صداهایی خاص، صدای غرآن سیلاب که اکنون مهارگسیخته، سر در پی رود می‌گذاشت. اشراق با ذهنی از کار افتاده می‌رفت. فقط لازم بود قدم بزند و با حرکات جسمانی از هجوم این اوهامی که اندیشه‌هایش را می‌انباشت، بگریزد؛ تلاشی بدنی تا از آن سستی بیرون آید و دست و پای خواب‌رفته‌اش و اندیشه‌اش بار دیگر، قدرت حسی یابد، و گرنه در آن حال، هیچ چیز نمی‌تواند مانع غم و توهمات قلب فسرده شود. وجودی سایه‌وار و نامطمئن که شتابان می‌رفت تا شاید از سایه وهم‌خیز خود جلوتر بزند و یک لحظه، او را نبیند. خانه‌های سراسر دهکده، آکنده از سایه ظلمت بود و نور فانوس، تنها پایش را روشن می‌کرد. برکه‌های آب که در روز زمردین به چشم می‌آمد، در شب، یکسره سیاه و گل‌آلود شده بود. ته ده از پنجره خانه‌ای، فروغی نیم‌مرده برمی‌خاست. در حاشیه جنگل، پایین گداری که به کشتزار

دانه می‌شد، شغالها زوزه می‌کشیدند. بعضی‌شان هم‌اکنون در دهکده بودند و همدیگر را فرا می‌خواندند.

اشراق خود را برابر خانه صبا دید. تردید داشت. آیا بیدارند؟ حیاط خاموش بود. خود را به سرپناه ایوان رساند. نرمة نوری سرد بر پشت شبیه اتاق شره می‌کرد. سگ خانه به بوی آشنای او تا سر کوچه دویده بود. خود را به پاهایش می‌مالید. اشراق نوازشش کرد. بر بالای پله‌ها ایستاد. صبا را صدا کرد. یک لحظه، خش‌خشی از درون اتاق شنیده شد و لحظه‌ای بعد صبا به ایوان آمد. از صدای مطمئنی که از پله‌ها بالا آمده بود و حساسیت نشان ندادن سگ که پارس نکرده بود و حالا هم زوزه شادی سر می‌داد، فهمیده بود که آشنایی است.

- آنجا کیست؟

- منم، اشراق.

بی‌درنگ به سویش دوید. لله‌مفاقه در اتاق پهلویی خوابیده بود.

- توی این باران چرا بیرون آمده‌ای؟ زود دنبالم بیا.

با دستهایی نرم و پرشتاب و با محبتی سودایی، گرم و مادرانه طوری که مزه آن روزگاران توجه مادری را در دل اشراق بیدار می‌کرد، کتش را درآورد. موهایش را که از آن آب می‌چکید، خشک کرد. او را بالای اتاق، کنار بخاری روشن نشانند و پتویی دورش پیچید. اشراق، سرش زق‌زق‌کنان از درد می‌سوخت و مثل چدن که بر آن پتک آتشین فرو آید، دنگ‌دنگ صدا می‌داد و سراپا می‌لرزید. صبا دست بر پیشانی‌اش گذاشت، مثل کوره داغ بود. می‌سوخت. از سرما بود؟ تب

داشت؟ بیمار بود و یا...؟

- چها ت شده؟

اشراق پاسخی نداد.

صبا دستهایش را گرفت و سپس سر تبادارش را بر سینه خود گذاشت. اشراق صدای قلبش را شنید. لحظاتی این چنین گذشت. از آن دو، هیچ یک جرئت سخن گفتن نداشت.

اکنون، این آغوش مهربان برای اولین و آخرین بار به آن دهان حریص و گرسنه، آن جان تشنه و تبار، نویری از آن میوه ممنوعه را می چشاند. و این همه از سر دیوانگی، درد و شیفتگی بود. هیچ کدامشان تکان نمی خوردند.

چقدر به هم نزدیک بودند و با این همه از هم دور! خون در رگهایش سیلان می کرد. اشراق، خود را به نوازش این دستهای پرمهر رها کرده بود و صبا، کودک دلبنده را در آغوش داشت و می اندیشید: آه خدای من، کاش می توانستم او را تا آخر عمر جهان داشته باشم! آه، ای سر سودایی و دردمند و گرمی ام، بر سینه ام آرام بگیر! تنها لحظه ای از آن منی و این چند لحظه...

حسرتها و دردهای هم را می فهمیدند. نجوای خاموشی یکدیگر را می شنیدند، به همین دلیل، هر کدام در یک زمان از وحشت اندیشه ای که در سر آن دیگری وجود داشت، خود را عقب کشید.

عاقبت اشراق به سخن درآمد. نوای مرگ در لحنش بود و بوی گورستان از گریبانش می آمد. حالا می فهمیدند که تلخی سکوت لحظه

پیش، شیرین تر از این گفتگو بود؛ سخن گفتنی وحشتناک که توفانی از آن سیلاب دردمندی را با خود سرریز کرده بود. طغیانی که هیچ سد ولداری نمی توانست از شدت ویرانگری اش بکاهد. صبا دقت کرد. چه براری ای در لحنش به کار می بردا گویی آوارهای گیتی را بر شانه هایش داشت. برای فرار از آن ژرفنای ترس کوشید تا سنگینی آن وظیفه خطبری را که پیش رو داشت به او گوشزد کند: مبادله کلمات بی اثر، تلقین و تشویق. ترشح آن قطره های نصیحت که در این آتشفشان بی اثر بود و خاموشش نمی کرد. با این همه، صبا به ناچار از ادامه تلاش صحبت می کرد و می گفت که باید کار کند و لحظه ای از تلاش، این صیقل روح و این سرمایه جوشان همه خلأقیته دست برندارد. همچنین در این میان از یادآوری وظیفه مسئولانه خود و اشراق کوتاهی نکرد. اندیشه اش از زانو زدن پرهیز داشت و تسلیم اشراق را به خاطر رویداد هیچ مصیبتی نمی پذیرفت و این خطابه ها بیشتر از آنکه در مخاطب اثر بگذارد، خود متکلم را پریشان کرده بود و اکنون صبا در قلمرو تیره کلمات وحشتناک، خود را کشف می کرد و به عمق تیره بختی خود پی می برد.

هرچه جلوتر می رفت دامنه آن زمین سست را بهتر در می یافت و قعر آن «چاه ویل» را که دهن و کرده بود، بهتر می فهمید. هر دو بر لبه پرتگاه خود بودند و شم زبانه و محتاط او این سقوط را نزدیک تر حس کرده بود. این ترسها و پیش داوریها در جوانان، و به خصوص آنهایی که به هم نزدیک اند و خصلت های نیک و بیماریهای فکریشان به یک اندازه

قابل سرایت در دیگری است، با تقویت و تضعیف قابل درمان و تشدید است. بی شک قهرمانی آن دیگری، این یکی را به مبارزه کردن وامی‌دارد و تسلیم این یک، آن دیگری را از پا می‌اندازد. ترس صبا از این نوع بود و او خود را از دست رفته می‌دید. همین ترس بود که بر لبه و پرتگاهش، پیش از آنکه بیفتد، زمین را زیر پاهایش سست کرده بود، یا مثل کوهنوردانی ناآزموده که با یک طناب به هم آویخته‌اند. اولی که می‌افتاد، دومی را هم با خود می‌برد. اشراق به بیهودگی آن‌چه می‌شنید از پیش آگاهی کامل داشت.

می‌گفت و به راستی استدلال می‌کرد که فایده این همه در چه بود؟ همین امروز، آن تجلی آرمانهای هنری‌اش را به خاک سپرده بود. برای او که در شوق باروری پوست می‌ترکاند، برای نهالی که در کار جذب آفتاب و آب است، از دست دادن «استاد» و مربی، مثل از دست دادن ریشه و آفتاب و آب برای درخت است.

این درخت، دست‌کم یکی دو روز بیشتر زنده نمی‌ماند و همان زندگی چندساعته‌اش را هم از برگهایی که رو به خورشید دهان باز کرده‌اند، می‌گیرد و حالا اشراق می‌فهمید که آن زندگی چندساعته‌اش هم در معرض یک خزان پیش‌رس بود.

اشراق در حالی که به چهره صبا می‌نگریست، می‌اندیشید: خود را گول نزیم. تو هم برای من نخواهی ماند.

- هان! چه گفتی؟

صبا به دهان نیم‌بازش که برای سخن گفتن وا مانده بود، نگاه کرد.

- من چیزی نگفتم!

راست می‌گفت هیچ چیز نگفته بود، اما صبا آن را می‌فهمید و برای دوری، یا القای همان فهم بود که سخن می‌گفت؛ سخنانی مثله شده و دست و پا شکسته که چیزی نمی‌شد از آن فهمید. و آن‌چه نتیجه می‌داد نگرانی بود، مانند اسبی که در پرش از مانعی به دلیل بلندی و بزرگی آن، حرفش را کپ می‌کند؛ آن حرفی را که می‌خواست بگوید، فرو می‌خورد. دوباره دورخیز می‌کرد و باز مثل بار اول، ناموفق برجا می‌ماند. اشراق از این همه تلاش سردرگم و بی‌دلیل سر در نمی‌آورد و علت آن را نمی‌دانست. اما ته دلش مدام می‌پرسید: پس آن چیز که می‌خواهی نشانم بدهی کو؟

و صبا می‌کوشید که از این جعبه عجایب جادویی، تنها آن چیزی را که چشمان اشراق آن را می‌جست، نشان ندهد. کاش جرئت می‌کرد و به جای این همه آن‌چه را واقعیت داشت می‌گفت. تسلیت و نصیحت به جای خود، اکنون این روح سرگشته به بیرون آمدن از این چاه نیاز داشت. صبا می‌اندیشید و جرئت این بخشش عظیم را نداشت. ریسمانی را که فرستاده بود، کوتاه بود و به عمق چاه نمی‌رسید. تنها کافی بود کمی دستش را پایین‌تر ببرد، اما نمی‌توانست و همان کلمات یخ‌بسته بود که در دهانش می‌ماند. ای کاش جانش را در راه دوست می‌داد! اما دوست به جان تنها اکتفا نمی‌کرد. ورای آن روح و ایمان، تن نیز وجود داشت و مصیبت بزرگ صبا آن بود که به ناخواسته او دیگر روح و راهش از آن اشراق نبود و غم چاره‌ناپذیر این است که آدم گنجینه‌ای را

که برای دوست ذخیره کرده، نتواند در اختیارش بگذارد. هرچند اگر پیشکش می‌کرد، اشراق آن همه را کنار می‌زد و دست خود را به آن نمی‌آلود.

آری، طبع بلند، جواهر آلوده به لای را نمی‌پذیرد. بهتر است آدم، حقیرترین هدیه‌های ارزان‌قیمت، اما آمیخته به بوی سادگی خود را به عزیزانش هدیه دهد. گرچه او گوهر آلوده به لای نبود، اما واقعیت را گفتن...

خوشا به حال کسانی که از این موهبت بی‌مانند برخوردارند و برای اعلان آن، از آن موقعیت ممتاز، از آن زمین مستحکمی که مانند باتلاق، زیر پایشان فرو نمی‌رود، برخوردارند. ولی برای صبا این امکان وجود نداشت. هر لحظه فرید را در نظر می‌آورد که با قیافه‌ای پریشان که بیشتر ترس دیگران را داشت تا خود را آنجا در برابرش ظاهر می‌شد. او خودش را مجاز نمی‌دید. هرگز حق آن را نداشت. با همه اینها آن بارقه‌ای که در ظلمت ناامیدی سوسو می‌کرد، وجود داشت.

- نباید شکست بخوری. باید ادامه بدهی.

اما فکر می‌کرد که خودش، او را شکسته بود. تمامی توانش را که می‌شد وقف مبارزه آتی کند، از او گرفته بود. تا کی خود و دنیا را گول بزنند؟ به فرض که حالا توسن سخنوری او از آن مانع می‌پرید، اما پرتگاه‌های اصلی در راه بود و در کمین نشسته بود. همه اینها آسان است، اما با درد آن لحظه‌ای که اشراق به حقیقت پی می‌برد، چه می‌کرد؟ نه. نصیحت‌هایش مایه رنج بیشتر او بود. اشراق آرام شده بود. در

یک لحظه، آن ابرها از آسمان قلبش پراکنده شد. چه جنونی سودایی که چهچه زن در مرد می‌انگیزد! اشراق به چهره پریشان صبا لبخند زد. ترس‌هایش از بین رفته بود. بله، به همین زودی. چه دنیای شگرفی است این اقلیم! لبخند زن، مثل خورشید بهاری است و دل مرد، چون کشتزاری آماده که در یک لحظه، بذر تمام رازهایش را در برابر او می‌شکوفاند. رؤیاهایش پوست می‌ترکاند و امیدش جوانه می‌زند، و به این اندیشه که لحظه‌ای دیگر، ابری آن چهره تابان را می‌پوشاند، هرگز نمی‌اندیشد.

اشراق در پوشش آن گرمای روشن، به چهره پریشان صبا لبخند می‌زد و حالا این او بود که صبا را دل‌داری می‌داد. چه بیهوده ترسیده و ناامید شده بود! باید ادامه می‌دادند. فردایی روشن در برابرشان بود.

- تو قول می‌دهی که یاورم باشی؟ که راهنمایم باشی و همیشه برایم بمانی؟ قول می‌دهی آن طور که من می‌خواهم باشی، با من و در من؟ و برایم نه تنها همراه، بلکه همگام، همخانه و هم‌پیمان، از اینجا تا گور باشی؟ اکنون و همه‌جا، حتی آن سوی مرگ و ورای دیدنیها و نادیدنیها. اینجا و آن سوی نیستی. در این سپیده‌دم و آن شب تاریک، همه‌چیز، همه‌وقت، همه‌جا، سراسر ابدیت...؟

صبا پاسخ می‌داد: بله.

اما چه بسا که دیر شده بود و آن چیزی که در دل پاسخ داده بود، به جز صدای خاموش روحی سوگمند و مویه‌ناک چیز دیگری نبود. - اکنون و سراسر ابدیت؟ آه، آنجا که من هستم، قلمرو مرگ است و

سراسر ابدیتش کمینگاه ارواح خونین و دنیای خلوت اشباح و سایه‌ها است! اشراق جان، من صاحب همین دو لحظه‌ام. عزیز من به انتظار من نمان. دستهایی که روح بزرگ تو در انتظار بخشش سعادت آند، حالا بسیار فقیر و نیازمندند. ابدیتی که در انتظار من است؟ چه می‌گویی؟ ای کاش می‌توانستم به تو بگویم...! و خود جرئت اندیشیدن در این باره را نداشت.

اما هیچ کدام از آن دو، جز اندکی از واقعیت را نمی‌دانستند. آینده‌ای که در آشیانه خود انتظارشان را می‌کشید، سایه‌های مرگ و حفره‌های خونین گورستانهای گمنام نبود، بلکه بسیار وحشتناک‌تر از آن بود.

۱۰

مدتها بود که آن بذر علوم سیاسی میوه‌اش را داده بود و حالا باید به زودی درو می‌شد، اما این طور مقدّر شده بود که دستهایی که آن بافه‌های خونین را خرمن کنند، تنها نباشند.

فرید، صبا را در کنار خود داشت.

سرانجام آن درخت جنون گل کرد و میوه‌های خونینش را که پوسته بیرونی‌اش با زهر آغشته شده بود، در معرض دندانهای مشتاقان گذاشت.

صبا، گازی محکم به این میوه ممنوعه (میوه معرفت) زد و ابرو درهم کشید. در یک لحظه، زهر شیرین در رگهایش روان شد و دیگر فرویش نهاد. اقدامی خطیر و مرگبار. دست زدن به ناممکن.

- حالا که من خیر و شر را می‌دانم و به سلاح معرفت مسلّم، پس جنگ می‌کنم.

داستان از این قرار بود که صبا ضمن مطالعات، ارتباطات و حتی مراسلات فرید، به آسانی کشف یک راز فوق‌العاده کم‌اهمیت به موقعیت بسیار خطرناک پیرامون او پی برده بود. فرید هم از آنجا که دنبال رفیق

راه و همفکری می‌گشت، به راحتی و با رضای باطن، خود را در معرض کشف آن چشمان دقیق که کنجکاویشان بیشتر از سر همدلی و همدردی و یاری بود تا گستاخی، قرار داده بود. آنها چشمان دختر عموی نازنینش بودند و چه چیزی بهتر از این چشمان زیبا و مطمئن؟

سالها بود که در جانش شمع این آرزو می‌سوخت که صبا و اشراق را همراه خود داشته باشد؛ دو دوست دیگر که پشتوانه ایمان و امکانات گرانقدر و مطمئنی هستند. اما مدتی نگذشت که از دومی یکسره قطع امید کرد و حتی از سر خرسندی و رضا همه امید خود را به صبا دوخت. کسی چه می‌داند، شاید ته دل، این سودای شادی‌انگیز را می‌پخت که در هر حال میدان را از رقیب خالی می‌کرد!

آیا صبا را دوست داشت؟ شاید آری! اما آزادمنش‌تر از آن بود که در اولین گام استقرار عدالت و آزادی در جهان، خود به آن اصولی که به خاطرش جان فدا می‌کرد، پشت پا بزند و مشعلی را که خود می‌خواست برای روشنایی روشن کند، در منجلاب نیرنگ و نامردمی بیندازد. شرف او بیشتر و بزرگ‌تر از این نیرنگهای حقیر بود. با همه اینها فرید در این دختر هوشیار و فعال، آن بارقه ایمان به آزادی را دیده بود. حساسیتش را در برابر این ستم روزمره که حتی در قاموس بسیاری از روشنفکران، پدیده‌ای عادی شده، تجربه کرده بود. و از آن شعله ایمان که به خاطر آزادی می‌سوخت، چه بسا که راهش را روشن یافته و خود گرم شده بود. از همه مهم‌تر اینکه جان تشنه، سهل‌الوصول و صمیمی این نازدختر، کشتزار آماده هرگونه تجربیات سیاسی و آرمانهای

ایمانی او شده بود. مانند باغ آزمایش گیاهان، بذر هر نوع ایده سیاسی را در این زمینه آماده می‌کشت و به انتظار می‌نشست. اقلیمی که برای هرگونه اندیشه سیاسی و نهال متنوع به شرط آنکه بارآور باشد و میوه آزادی و ثمره عرفان بیاورد، مساعد بود. زمینی کاملاً شخم‌شده، پاک و همچون دامن مادری پروراننده. چه باغ پرطراوت خوش‌صفایی بود که با رایحه خوش بخشندگی شکوفه می‌کرد و با سخاوت، تمام میوه‌هایش را آن هم به موقع می‌داد. چه چیزی بهتر از این قلمرو دل‌انگیز و جان‌پرور که در رفع خستگی آن همه مشغله جسمی و فکری، گه‌گاه در میوه‌های آن بمزد و نیز نفس عطرآگین مشک‌سایش را فرو دهد؟

این چنین، صبا همراه اندیشه‌های فرید و پایه‌پای او می‌آمد. در مطالعات فرید، همراه و هم‌مباحثه‌اش بود. با هم تا آنجا که ممکن بود خود را به اصیل‌ترین و نایافتنی‌ترین منابع ممکن که رسیدن به آنها بزرگ‌ترین خطر را در پیش داشت و نایاب بود، می‌رساندند.

آثار گوناگون در زمینه‌های متفاوت، از مجلدات چهارصد صفحه‌ای گرفته تا جزوات چهار صفحه‌ای با هر نوع بینش و ذائقه جامعه‌شناسی، فلسفی، اقتصادی، سیاسی، ادبیات مردمی، آثار عرفانی و زمینه‌های شناخت ادیان، مانند اوپانیشادها و زیور و تفاسیر قرآن و اوستا و رامایان و غیره. هرچه را در قاموسشان شفاعت و حیات تشخيص می‌دادند، بی‌درنگ و پرشتاب، همچون پادزهر بلعیده می‌شد و چه بلعیدنی که فرو نداده از هضم رابع هم گذشته بود. گرسنگی جانهای سیری‌ناپذیری که از تاب و توان معده‌ای سالم و فعال حکایت می‌کند. اکنون بدون

در نظر گرفتن آنچه فرو داده می‌شود، باید به این گرسنگی شکنجه‌آور و این سوزش دردناک و توانفرسای معده پایان داد. آنچه را اکنون می‌توان به چنگ آورد و از آن خود کرد، همه را فرو داد و تصاحب کرد، مانند گرگهای گرسنه که وقتی تکه‌ای گوشت می‌یابند، از دهان هم آن را می‌قاپند و نجویده می‌بلعند و بعد گوشت‌های دور از دسترس بالا می‌آورند و دوباره مشغولش می‌شوند. برای آنها هم چنین بود. حالا جز همین فرصت فرار و تصاحب این حداقل ماده خام که به جان نیرو و به خون، گردش و به قلب، گرما می‌داد، هیچ کار دیگری نمانده بود. بلعیدنی ناگهانی. بعدها وقت آن را که بلعیده‌ها را به سطح آگاهی و نقد و تشخیص برسانند و در ترازوی شناخت مجدد و وجدان بگذارند، فراوان خواهد بود، ولی چگونه می‌توان پس از عمل، به فلسفه شناخت و علم پرداخت؟ مهم نبود. بعداً... بعداً...!!

واضح است که این ممنوع‌ترین کتابها، آثار فلاسفه پیش از میلاد را تا قرون جدید در برداشت. جاذبه‌های تلاش برای برابری و عدالت‌خواهی که حتی در دوره‌های نوپای تمدن بشری، دوره‌هایی که روابط حاکم تا این حد، خفقانبار و پیچیده نبوده‌اند، به خود می‌خواندشان. چه خوش بود خاطره این جانهای خاک‌شده، گم‌شده و از صفحه گیتی محو شده را دوباره زنده کردن و تجربه‌شان را دنبال کردن و باز در جستجوی همان بارقه گم‌شده و دور جهان هستی و فلسفه وجود هستی، یعنی «عدالت» بودن. نوری، همواره بر جهان هستی می‌تابد. تا ابد همین نور است که همواره چشمان امیدواران خاک، این محرومان،

راهدیدگان زمین و بندیان تاریخ به دنبال آن است. تنها از خاکسترهای سرد و اثر خونی که در این راه باقی مانده بود، می‌توانستی بفهمی که کاروان بشری از این راه رفته است. این راهنوردی دشوار و آهسته‌ای که پس از هزاران سال، بشر جز دو - سه گامی از عرصه آن را نمی‌پیمود. و اکنون آنها دوباره شروع کرده بودند.

به میوه معرفت گاز می‌زدند. چه طعم تلخ و شیرینی! سَمی هولناک و زهری شیرین که قلب را در برمی‌گیرد و این اولین واقعه است.^۱ آگاهی‌شان به عریانی و زشتی و بی‌زادی‌شان، یعنی این سکون و سستی و بی‌حرکتی تکانشان داده بود. جاخورده بودند. باید از حرف به عمل و از اندیشه به ایمان می‌رسیدند، سپس واقعه دوم، لباسی را که زشتیهایشان را می‌پوشانید و زره تقوا و جهاد و آگاهی بود،^۲ به تن می‌کردند. صبا، سلسله‌جنبان چنین بینشی می‌شد.

و آن‌گاه رشته‌کوه‌های دشوار تحلیلها و تفسیرها و پندارها که همیشه نمی‌توان گفت پیمودنشان صحیح و منطقی است. با هم به سیر و بررسی می‌پرداختند. در واقع اول صبا بود که هر اندیشه‌ای را می‌آزمود و به سائقه آن خاطره فراموش‌نشدنی و غریزه تغییرناپذیر، گاز می‌زد و بر آن صحه می‌گذاشت و فرید را با آن می‌خواند؛ (حوایی که نقشش را به غریزه در می‌یافت...) اما با همه اینها فرید، همین را هم کم و نارسا

۱. بدت لهم سوانهم. سورة اعراف، آیه ۲۱.

۲. لباساً یواری سوانکم... و لباس التقوی. سورة اعراف، آیه ۲۵.

می‌دانست. دیگر از مطالعه و بحث دلزده شده بود. نیروی سرشار جوانی و عضلات آماده و دریندش آرزوی کشش و کوشش را داشت. اکنون ذخیره آن خونی که در رگها روان بود و از قلبی مملو می‌تراوید، اندامها را در برمی‌گرفت و طغیان می‌کرد. باید بر سر این معرفت خون داد. ثمره هر آگاهی و سلامت سیاسی، همین حجامت اعتقادی است؛ همین که طبیعی‌ترین راه ایمنی حیات ایدئولوژیها است.

سرانجام این جوان پرتکاپو راه خود را پیدا کرد. در سفرهای مقدماتی‌اش به آن آگاهی رسید و حدود مقاومت پاهای خود را آزمود و حالا در دومین مرحله حرکت، در سفری اکتشافی آن جمعی را که سالیان دراز در جستجویشان بود، پیدا کرد. روزی این «اسکندر» خستگی‌ناپذیر ظلمات و این تشنه «حیات جاودانی» در پیچ و خم سرابهای تیره جستجو، صدای شرشر «آب زندگی» را شنید. جلوتر رفت. خضرراهی هم آنجا ایستاده بود و اشاره‌اش می‌کرد و هم‌اکنون قطرات آب زندگی را بر تن خود حس کرد؛ خنکی‌ای شگفت و نشاطی جاودانی، در گرمای نیمروز تلخی و تباهی و آن‌گاه بی‌مرگی و رؤیای جاودانگی.

قلبش آرام گرفت و نفسی از سر راحتی کشید. آری، آن ته پس از مدتها کاوش و پس از اینکه چشمانش به تاریکی عادت کرد، به برق اسلحه‌ای که می‌درخشید نگریست و لبخند زد. سوزش قلبش و گونه‌ای که بر آن سیلی ستم زده بودند آرام گرفت. دلش خنک شده بود.

اما چرا لبخند زده بود؟ آیا جانش شیفته خونریزی و کشتار بود؟

هرگز! حتی جان مورچه‌ای را نمی‌توانست بگیرد. او ثمرات مبارزه امروز را در کشتار روشنگری فردا می‌دید، اما به ناخواسته اسلحه را نیز برای دفاع از آن خرمنهای اعتقادی و دستبافه آرمانهایش که همیشه طعمه زردان و راهزنان بود، به دوش می‌گرفت؛ دفاعی واجب برای نگهداری نفس که عقل و عشق آن را تأیید کرده بود. او می‌دانست در این راه هرگز به او اجازه بیان اندیشه‌هایش را نمی‌دهند و اگر به دفاع برنخیزد، آخرین ذخیره هستی و زندگی‌اش را تاراج می‌کنند. اسلحه برای او پیش از آنکه شمشیر باشد، نوعی سپر بود. وقتی از آن استفاده می‌کرد که ناچار باید در سنگر آن پناه می‌جست و این‌چنین از ضربات رودرروی «هلاک در امان می‌ماند. آری، این چنین بود که سوزش قلبش و گونه‌ای که بر آن سیلی ستم زده بودند، آرام گرفت. دلش خنک شده بود.

گروهی سیاسی و مسلح که رهبری نهایی و تصمیم‌گیری‌شان با همان ده نفری بود که کل تعدادشان بود؛ جمعیتی یگانه و یکدل و سخنگوی این دولت درد و دربه‌دردی و نیاز و تلاش، یعنی رئیس‌شان که بر قلعه آتشفشان عشق و رنج و ایمان و ایشار قرار داشت، نویسنده‌ای صاحب‌اندیشه و متفکری پرهیزکار بود؛ از آن نوع که در معرکه یک جهاد الهی انتظار می‌رود و مشخصه بارزشان در عصمت اندیشه و فداکاری مظلومانه‌شان متجلی است. از آن افرادی بود که هرگز در راه عقیده‌شان همچون «آفتاب‌پرست» به اقتضای التقاط رنگها تغییر عقیده نمی‌دهند و هر روز به خاطر پلشتی منافع سیاسی رنگ عوض نمی‌کنند. آری، در رأس این مخروط تقوا، جوانی عمیق و اصولی به نام سپهر قرار

داشت که پس از آنکه قلم را به کار برده بود و مانع بیان عقاید روشنگر ایمانی اش شده بودند و یکی دوتا از آنها را هم به جرم همین حق جویی، شکنجه کرده و کشته بودند، اسلحه را به عنوان تنها سنگر دفاع آزموده بود^۱ و کاربرد آن را در مقایسه با بی اثری «کلمه» که در رویارویی با حریف، بهتر و عمیق تر تشخیص داده بود. آنجا که جز سده سنگین و پولادین تبلیغات و زشتی های دروغین در برابر «کلمه»، هیچ چیز نیست، اسلحه بیشتر لازم است. آنجا که کلمه به زور تا یک متری خود را بیشتر نمی کشید و بیخ گوش شنوندگان تشنه خون و قذاره بندان دژخو که تا بن دندان مسلح بودند، وزوزی می کرد و حتی همین را بر نمی تابیدند و هر کلمه را مورد هدف قرار می دادند، خوشبختانه، اسلحه تا هشتصد متر دورتر را بُرد مؤثر داشت و در یک لحظه به عنوان قصاص و پاسخگویی، شکم قلدری و دروغ را می درید و یک جا بیرون می ریخت. فرید، مجذوب این برادران هم فکر و آرمانی، به پایمردی خضرراهی که کنارش گام می زد، راهش را یافته و منتظر بود. البته اول کار از بحث و تحلیل، قدمهای مقدماتی و آزمایش و آمارگیری پیشتر نمی رفت. دنیای پرجذبه آزمایشهای شیرین که هر یک بر سر وظایف رؤیایی خود خم شده، عرق می ریختند و صبا هم شادمانه در این بازی بی خطر شرکت کرده و تکلیفش را انجام داده بود.

۱. اذن للذين يقاتلون بانهم ظلموا...

به مظلومان و ستمدیدگان اجازه دادیم و روا داشتیم که با ستمگران بسوزند و با آنان به مقابله برآیند (قرآن).

اما سرانجام موقع عمل نیز فرا می رسید. آه که این تئوریهای بی دردسر و مطالعه و بحثهای بی خیالانه و بررسیهای صلح اندیشانه در قانون این خونریزی مستمر و آدم کشیهای روزمره، روح شان را می فرسود! دیری نگذشت که پای صبا بی آنکه اشراق، بسویی از آن ببرد (چون به خیال خودشان او را از خطر دور می داشتند) به قانون این معرکه و جهاد سیاسی و دفاع مسلحانه کشیده شد. آیا از اول این همه را نمی دانست و آگاهانه انتخاب نکرده بود؟ هرچند پاسخ به این سؤال مثبت است، اما مگر دل آدم عشق خود را به اختیار انتخاب می کند؟ و گرنه، چرا در عمل، دیگر از آن اختیار هیچ برجا نمی ماند؟ و همین دل می گوید که به راستی در هر فضایی می توان «خلا» ایجاد کرد، اما هرگز نمی توان از قلب عاشق امید را خالی کرد. حال صبا چنین بود. ایمان داشت که اشراق را با خود همراه خواهد کرد و این ایمان هم درست و اصولی بود. صبا با تیزهوشی غریزی اش در پی یافتن راه حل نهایی و پایگاهی مطمئن و تکیه گاهی استوار بود. با شتاب به بررسی مسائل جامعه و تکمیل علوم ذهنی خود می پرداخت. در این اندیشه بود که وقتی تقریباً برای هشتاد درصد از سؤالهایش پاسخ قطعی یافت و توانست با صراحت و صداقت یافتن راه خود را که تنها راه صحیح، منطقی، شرافتمندانه و سازنده و ضروری است آشکار کند، اشراق را هم با خود به گروه پویندگان و در حلقه ساکنین «محراب خون» این دژ بی مرگی وارد کند.

بله، تنها آن وقت حق این را دارد که از آن کس که جانش را به رایگان در طبق اخلاص و ایثار می‌گذارد، بخواهد که بیا و جانیت را در راه آرمان ما بده و از آن رَحِیق که خود نوشیده و دریافته بود که سالم و حیاتبخش است به او هم بدهد و بگوید بنوش.

رفته رفته حضورش در جلسات سیّار گروه که اهمیت فوق‌العاده‌ای داشت، امکان پیگیری نظرهای سیاسی و تعمّق بیشتری را به او می‌بخشید.

ساعتها می‌نشستند و در این دنیای پریشان ایده‌ها و تصوّرات غرق می‌شدند؛ دنیای مباحثات پیچیده و گاه بی‌نتیجه، اما خطیر که همه بر مبنای شوق و افهام بودند؛ یعنی در این نمایش خون و اندیشه هر یک، دانش خود را بر پوست و گوشت و استخوانش به آزمایش و در معرض بررسی دیگری می‌گذاشت. جوانانی فداکار و مؤمن در راه خویش که احساسات‌شان با تعقل آمیخته بود و قلب‌شان با حرارت شعور می‌تپید و سینه‌هاشان از محبت پر بود و شگفت اینکه در همین سالهای ابتدایی تجربیات خود با چه صداقت و ایشاری از عزیزترین قسمت وجودشان - این قلب آرزوخواز و رؤیایی - می‌گذشتند و خود را در آرزوی نجات بزرگ، نادیده، شکسته بودند و فدا می‌کردند.

اگر موفق نشوند چه؟ اگر در این شب ظلماتی ستم و جهل، کسی صدایشان را نشنود چه؟ چه باک! مگر آن کس که از حرای بی‌کسی خود فرود آمد، در آن جامعه جاهلی و در آغاز پیام‌آوری‌اش، به جز یکی دو تن ایمان‌آورده، کسی را داشت؟ اندک‌اندک یارانی گرد آورد و

همین اندکها هم شکنجه یا تبعید شدند، یا کشته شدند، و مجبور به ترک ایمان و یار و دیار، نه! نوری بر جهان می‌تابد و هنوز آن صدای عظیم فریاد برمی‌دارد، برخیزید و بستیزید.

چه جانهای فروزان و آتشی و چه اندیشه‌های پاک و متعهدانه‌ای! قله‌های بزرگ و کاونده و سزاوار ستایش و دستهایی لاغر و استخوانی که با کوچک‌ترین فرضیه و ناچیزترین امید در تغییر دادن چهره سنگی دنیا چنگ انداخته بودند.

و به راستی تنها نیرویی که قادر بود این طلسم ناممکن را بشکند و این مرده پریشانی و زوال و پوسیدگی و نیاز معنوی و مادی را برانگیزد، و دوباره به ملت، رستخیز کمال و یک زندگی تازه و آزاد و سازنده ببخشد، دستهای مسیحاوار همین «اصحاب کهف» بود. آنان که خود را به مرگ پیش از موت، عارفانه کشته بودند و سپس به ضرورت زمان و تقدیر نجاتبخش خدایی، زنده شده بودند. این جوانان پرشور و سرنوشت‌ساز ملتها؛ اینان که پاکی عزم و استواری اراده‌شان با قلّه‌های بلند برف‌پوش برابری می‌کرد و خون‌شان جوشش آتشفشانها را داشت و به راستی هرگز هیچ ملتی را نمی‌توان نجات داد و به رستگاری رساند مگر با نیروی همین چراغ تابناک ایمان و ایثار «نسل نجات».

آنها در میان کوه عظیمی از فرضیه‌ها، تفسیرها و کتابها که با دقت و وسواسی وصف‌ناپذیر بررسی‌شان می‌کردند و حتی گاه از یک «واو» جزوه‌ای هم نمی‌گذشتند، به یکدیگر روش و تکیه‌گاه نشان می‌دادند. بعضی، کارشناس شناخت مسائل اجتماعی و اقتصادی بودند و بعضی

دیگر، خبره امور سیاسی و فرهنگی و مذهبی.

احسان، پسری چاق و عینکی بود که اغلب با صدای بلند حرف می‌زد و مشخصه‌اش صراحت و سادگی روستایی‌وار و عطش سیری‌ناپذیر برای دانستن بود. او جوانی آسانگیر و شوخ بود که در مورد مالکیت و مسئله زمین و احکام مارکسیسم، احاطه قابل توجهی داشت و اغلب، مرجع و دایره‌المعارف صبا می‌شد. صبا به این پسر گنده و بی‌غل‌وغش که تاکنون ایمانش را هیچ نسیمی نجبنانده بود و فقط غالباً او در جمع‌شان پرگویی می‌کرد، غبطه می‌خورد. نگاهش می‌کرد و به این اشتیاق و اعتقاد صمیمانه که دنبال ایمانش را گرفته بود و یکرست راهش را می‌پیمود و بی‌کمترین انحراف پیش می‌رفت و لبخندزنان سؤال می‌کرد و خود پاسخ می‌داد، گوش می‌سپرد.

- بله صبا خانم، مدتی را در یک دهکده به سر بردم. به این قصد که وقتم را صرف حل معمای زمین و مالکیت بکنم. روزها در مزارع مختلف کار می‌کردم و شبها آمار برمی‌داشتم. آن زمان، فرضیه «مالتوس» و «ریکاردو»، و پی بردن به راه حل تئوری اجاره، مهم‌ترین مسئله برایم شده بود. می‌دانید... از هر طرف برای حل این معما کوشش می‌کردم. سرانجام عاقبتش به زیان یکی از دو کفه کشاورز بی‌چیز و مصرف‌کننده بی‌چیز نتیجه می‌داد. اساس فرضیه این است که دو نوع کشاورز داریم: کشاورزی که مستأجر زمین مرغوب و کشاورزی که مستأجر زمین نامرغوب است. فرضیه می‌گوید کشاورز برای احیای زمین نامرغوب، مخارج اضافی صرف می‌کند و این هزینه اضافی را هنگام عرضه

محصول با گران‌تر کردن قیمت جبران می‌کند. قیمت که بالا رفت، کشاورز زمین مرغوب هم برای حفظ بازار رقابتی و استفاده بیشتر، قیمت‌ها را بالا می‌برد و در هر حال این به زیان طبقه مصرف‌کننده و کشاورز نادار و پر کردن جیب آن زمین‌دار که زمینهایش در اجاره دهقانان بیچاره است، می‌انجامد.

برادرش اسد حرفش را قطع می‌کرد و مثل غالب اوقات به اعتراض برمی‌خاست. او که طبعی دقیق داشت و بیشتر از او طالب روش اصولی بود، به این ابتدایی‌ترین و منسوخ‌ترین فرضیه که ده‌ها طرح جدید، پیشرفته و پاسخگوی نیازهای معاصر، جایگزین آن شده بود می‌ناخت، و آن‌چه را که در حل مشکلات زمان عملی‌تر بود، پیشنهاد می‌کرد و خندان می‌گفت: ولی آخر، مشکل قرن شانزده چه ارتباطی به ما دارد؟

و احسان با همان شوخ‌طبعی و حاضر جوابیش پاسخ می‌داد: اگر نظر عالیجناب این است که با راه‌حلهای جدید و روش علمی عصر نوین مشکلاتمان را حل کنیم، باید به عرض برسانم که این راه‌حلهای کامپیوتری را برای مشکلات عهد بوق ما نساخته‌اند. راه حل آنها منطبق با پایگاه اقتصادی و مشکلات خودشان است. سیستم ابتدایی ما به هیچ وجه با آنها منطبق نیست و باید برای حل مسائل کشاورزی‌مان که از نظر پایگاه زمانی به هزاره‌ها قبل از میلاد می‌رسد، یک چاره اساسی اندیشید. گفتم فرضیه «مالتوس». نه جانم اشتباه کردم. باید در کشاورزی‌مان به «سرواژیسم»، یا اگر اصولی‌تر بخواهی کمی بعد از دوره «نوسنگی»، به «عصر فلاحه» باز گردیم و از آنجا شروع کنیم!!

- بله صبا خانم. شش ماه در دهکده، این مطلب و مسائلی دیگر را مطالعه کردم. با دهقانان، سروکله زدم و زندگی‌شان را دیدم. همه چیزشان را مطالعه کردم و نتیجه‌اش، یادداشتهایی دربارهٔ روستا شد و طرحهایی علمی که چگونه به سهولتی باورنکردنی و با خودیاری مردمی هر ده می‌توان آنجا کارها کرد و کارها کرد و کارها کرد. اما چه بگویم خانم؟ چرا ما در طول این سالهای سیاه، حتی یک قدم هم برنداشته‌ایم؟ زندگی دهقانان ما یک رکورد دائم و دوزخ واقعی است. زندگی که نه، شکنجهٔ ابدی است. غالب بازده زمینشان به زحمت، شکم خانواده را سیر می‌کند. آنها مانند بردگانی هستند که شب‌وروز جان می‌کنند، تلاش می‌کنند تا در یک فرصت استثنایی و رهابخش در راه تلاش بیهوده‌شان جان بپارند. بخت‌برگشتگانی که عمق مصیبت‌هایشان را با هیچ واژه‌ای نمی‌توان وصف کرد. شگفتا! بعدها فهمیدم که مشکل روستاییان ما این فرضیه‌ها نیست. کار از بیخ‌وبن خراب است و خانه از پای‌بست ویران و من که بیهوده از فرضیهٔ مالتوس شروع کرده‌ام، در واقع در این کار خیلی هم متجدد و پیشرو، یعنی احمق و ساده‌دل بوده‌ام.

بله خانم عزیز! در جاهایی به این مسئله برخوردیم که فاجعهٔ ما فاجعهٔ «فتودالیزم» هم نیست. مشکل ما یک فاجعهٔ لاعلاج بشری در تمامی ابعاد آن است. مسئلهٔ ما واژگون کردن این رژیم و سپس از آغاز شروع کردن آن و آن‌گاه طرح نو برای آباد کردن است. ماه‌صبا خانم! دهقان ایرانی، بعضی جاها حقیقتاً در فقدان یک «آنتی‌بیوتیک» دوقرانی

جان می‌سپارد. در بعضی از روستاها آمار تلفات روستاییان مسلول، برابر با احشام و بلکه بیشتر از آن است. بعضی‌شان از قحطی غله می‌میرند و تازه آنها که از همه مرفه‌ترند و در مزارع فتودالهای بزرگ می‌چهرند، زندگی‌شان بهتر از آنهای دیگر نیست.

می‌دانید خانم! من در وسط کویرهای هولناک، مزارع نمونه‌ای دیده‌ام که به فرمان قدرتمندان و سرمایه‌داران با دستهای مجروح و خونین همین کشاورزان محرومان آباد شده‌اند. چه زندگی‌هایی خانم! داستان «تانتال» را می‌دانید؟ کشاورز ما مثل تانتال که در جهنم محکوم بود، شده است. تانتال، میان برکهٔ آب زلال در حالی که بالای سرش درختانی پر از انواع میوه بود، تا ابد به عذاب تشنگی و گرسنگی محکوم شده بود. هر وقت خم می‌شد آب بنوشد، آب در قعر زمین فرو می‌رفت و هرگاه برمی‌خاست تا میوه‌ای بچیند تازیانهٔ باد میوه را از دسترسش دور می‌کرد و حالا قصهٔ اساطیر، واقعیت می‌یابد و حقیقتاً بی‌کم‌وکاست صورت حقیقت به خود می‌بندد. این تانتالهای روستایی ما از نعمتی که به قیمت عرق و خون و شکنجه‌های مدام فراهم آورده‌اند، محروم‌اند. خانم! این میوه، ثمرهٔ دستهای پینه‌بسته و آن آب عرق جبین خودشان است، اما باید تا ابد در عمق این دوزخ اسارت و شکنجه، گرسنه و تشنه بمانند و تازه وضع کشاورزانی که جذب قطبهای صنعتی شده‌اند، از اینها بهتر نیست...
بحث‌هایشان ادامه می‌یافت و این‌چنین، صبا و فرید به ملاقات انجمن برادران آرمانی خود می‌پرداختند.

اینک انجمن در کار طرح شعاری نو و متحول بود. تز پرداختن از حرف به عمل، یعنی همان تبلیغ و گسترش مبانی عقیدتی به مرحله اجرا گذاشته می‌شد. و از بس غرق آن بودند، به تفکیک جزئیات قادر نمی‌شدند. در این ماجراها صبا در نقش پیک و پخش‌کننده اعلامیه‌هایی که از نجف می‌آمد و باید به زبانهای زنده ترجمه می‌شد و به آدرس دانشجویانی در سراسر اروپا پست می‌شد، قدرت، خونسردی، کارایی و اراده‌ای شگفت از خود نشان داده بود. و این‌گونه آنها عملاً در کام خطر غوطه می‌زدند، زیرا آن اعلامیه‌ها صراحت داشت که از پا نشستن در راه روشنگری و تحقق اهداف ایمانی، تکلیف و وظیفه همه مردم است. این چنین آنها به عنوان رابط، به بسیج مردم در بر ملا کردن ماهیت سفاک رژیم و ایمان دادن به رهایی نهایی مردم و سقوط تجاوزگران مأموریت یافته بودند. و در این راه، صبا چه شوری از خود نشان داده بود! تمام قدرتهای جامع را در خود داشت و به عرصه ظهور رسانده بود. گروه نوپا، توجهی شایسته به این ظهور شایان تحسین نشان داده بود. به یکباره چشمهای مجذوب به خصلتهای مدبرانه و اراده فعال و بی‌نظیر او که سخت‌ترین اقدامات را با شکیبایی و حوصله و دقتی بی‌نظیر انجام می‌داد، معطوف و حتی خیره شده بود. سپس به مزد این توفیق، دو سه مأموریت بی‌خطر و باز یکی دو مأموریت کم‌خطرتر به او سپرده شده که به خوبی از عهده برآمده بود. تا اینجا را مثل انجام وظیفه‌ای با جدیت و شادمانی بسیار کوشش کرده بود. و به قول خودش همه را لازم می‌دانست؛ فراگیری تئوریک به انضمام کارآموزی عملی... و این

وظایف را نه تنها مخاطره‌آمیز نمی‌یافت، بلکه جالب توجه هم می‌دانست. کاری که گمان می‌کرد هر وقت بخواهد، می‌تواند ادامه دهد. و اتفاقاً در جمع آنها چنین هم بود، چون در این تجمع‌های نوپا به دلیل انسانی بودن اهداف و آزادی روش، وسیله و طریق هم شرط اساسی و عمده است. به او گفته بودند: هیچ تحمیلی در کار نیست. تا وقتی که تو مایلی و سعادتت را در راه مبارزه برای تحقق حق و رهایی هموطنانت می‌دانی و می‌خواهی با ما باشی، با مایی و قطع همکاریت وقتی که سعادتت را در مبارزه و همگامی با ما نمی‌دانی و می‌خواهی به خود بیشتر پردازی تا به دیگران، باز توجهی روشن‌تر است. همین که همگامی‌ات را به همین دلیل واضح که نفی شایستگی‌ات را آشکارا می‌کند، با ما قطع کنی بهتر. متها به ما خیانت نکن و خاموش برو. برنامه برادری در راه آرمان رهایی در آن انجمن اخوت چنین بود. هیچ کس او را به ناخواسته به کاری مجبور نمی‌کرد، ولی مزد کارایی را هم نمی‌توان نپرداخت. سرانجام، آن تمجید و قدردانی نهایی رسید و زمان سپردن مرگبارترین مأموریتها به دستهای این دختر توانا آمد و درست وقتی که خیال داشت بسیاری چیزها را با اشراق در میان بگذارد و شاید مسائلی را با او طرح کند، این اتفاق رخ داد. این بار، هنگام تحویل بسته‌های اعلامیه، درگیر و بدبختانه شناخته شد. ماجرا از این قرار بود: روزی، موقع تحویل اعلامیه‌ها مأمور شناسایی‌ای که ساعتها در پوشش «طوافی دوره‌گرد» اخبار را به دایره

گشت سیاری که در همان نزدیکیها بود گزارش می‌داد، او را شناخته بود.

از مدتها قبل، چنین فعالیت‌هایی را دیده و نشان کرده بودند. حرکتی در کشور و نفرتی میان مردم و جوانان آغاز می‌شد که اولین امواج آن از هم‌اکنون دیده می‌شد.

ناگهان فروشنده از میان توده خیار گل نم‌زده، تپانچه‌ای درآورد و برابرشان گرفت و فریاد زد: ایست!

خوشبختانه، دوچرخه‌سواری که از کنارشان می‌گذشت، لحظه‌ای بین آنها حائل شده بود. مأمور دستور داشت به هر ترتیبی که هست تا رسیدن نیروی کمکی مشغول‌شان نگه دارد و حتی در صورت لزوم تیراندازی کند. خوشبختانه، میدان سبزی شلوغ بود و تراکم جمعیت خفقا نبار و بارگیری کامیونها پوششی مطلوب و از همه مهم‌تر دوچرخه‌سوار فرصت گریز را به آنها داده بود، به همین خاطر مأمور، بی‌هدف شلیکی کرد و ظاهراً عابری را زد. کاملاً آشکار بود برای ترساندن و پیش بردن کار خود از زدن مجدد، حتی اگر به کشتار بی‌گناهان و مردم عادی بینجامد، ابایی ندارد. احسان که لحظه‌ای پیش به این جالیز شسته‌رفته و ترازوی نو و کارنکرده و فروشنده کنجکاوایی کهنه جای توجه به پول مشتری، به عابری آن سوی خیابان خیره شده، مشکوک شده بود، با سرعت عمل خود به موقع و به جا اقدام کرد.

احسان، میان دو چشم فروشنده را که حالا صبا را هدف قرار می‌داد نشانه گرفت و خوشبختانه گلوله، کمی پایین‌تر از زانوی حریف اصابت

کرد. صبا خود را نباخت. در آن حال اعلامیه‌ها را رها کردند و گریختند. اکنون گروه، مطمئن از اینکه در مرکز و کانون خطر قرار دارد (آن به نفر، بی‌تردید شناسایی شده بودند و مأمور مجروح قیافه‌هاشان را به خوبی دیده بود و از ماه‌ها پیش هم پلیس، سوءظنی برده بود) دستور اکید داشت که از خانه و کاشانه خود بیرون بزنند و به آن‌چه پیش آمده، با حرکتی فغالتانه برخورد کنند، چون در غیر این صورت، پای تمام تشکیلات در میان بود. تا چانه در خطر بودند. و جز زندگی گروهی و تغییر مکان و در عین حال ارتباطهای منظم و گسترش اهداف مبارزه و جذب نیروهای بالنده و تعرضهای مسلحانه گاهگیر چاره‌ای نبود. و چه برنامه‌های جامع و خطیری! تلاشی در حد انجام کاری ناممکن که تنها با معجزه ایمان ممکن می‌شد. مبارزه در ده‌ها جبهه.

این حادثه برای به حرکت درآوردن آن موج جوشان که پشت سد جوانی و جهاد می‌خروشید، توفیقی اجباری شده بود.

صبا به آن دیگری، آن سرنشین که در این نیمروز تابان در قایقی کنارش به رؤیا فرو رفته بود، می‌اندیشید و به آن حفره‌ای که از زیر آن، آب، غلغل‌کنان بالا می‌جوشید و به درون می‌آمد با وحشت خیره شده بود، اما جرئت آنکه بیدارش کند، نداشت. آه خداوند، چه کسی فکرش را می‌کرد؟ فرصت زیادی نیست. اگر کمی دیر بجنبند همه غرق شده‌اند. منتها آن یکی در خواب خوش و زرین نیمروزی خود بود و همین چهره فاجعه‌آمیز قضیه است و این راهی است که بازگشتی ندارد. حتی اگر آنها می‌خواستند، صبا خود نمی‌دانست و شرف آگاهش

نمی گذاشت کنار بکشد. به چاره‌اندیشیهای دیگران که می‌ترسید در آن چاشنی دلسوزی‌ای باشد، اهمیتی نمی‌داد. کاری که شروع شده بود به خاطر خدا و آدمی بود و با آگاهی و شناخت و اختیار آغاز شده بود و میثاقی بود که جز تیغ اجل، رشته‌اش را نمی‌برید.

سپهر از سر رفاقت بی‌حد و حصر، هر تصمیمی را که این خواهر گرمی و پاک‌باخته می‌گرفت، محترم می‌شمرد و همراهی‌اش را وظیفه می‌دانست. با زبانی نرم و نصیحتگر، دامنه‌های اختیار و آن قلمرو آزادی و کرامت و حرمت آدمی را که هیچ کس به هیچ بهانه نمی‌تواند سد راه و مانعش باشد، برایش می‌شمرد. آنها هم از سوختگی این دل مجروح و بحرانیهای این روح دردمند و مشتاق که بر دوراهی اضطراب و اختیار قرار داشت، بویی برده بودند، اما آن موج خروشان غرور، مگر آرام داشت و تسلیم می‌شد؟

صبا مثل تندیزی مفرغین آنجا ایستاده بود و این تصمیمها در او اثر نمی‌کرد و هرگز تصمیمش را تغییر نمی‌داد. از این حرفهای دلسوزانه و نصیحتگرانه دلزده شد و روی گرداند. سپهر به ستایش این قهرمانی حیرت‌بار و روحیه مقاوم به شوخی و تأیید می‌گفت: البته حق با شماست. اگر خدای نکرده کنار می‌کشیدید و گرفتار می‌شدید، یا گروه لو می‌رفت، ساواک استدلالهای برانست‌جویانه‌تان را در اینکه مأمور نیمه‌وقت گروه بوده‌اید و از زانو به پایین را مورد هدف قرار داده‌اید، نمی‌پذیرفت.

هر دو می‌خندیدند و او که دلش خونبارتر بود هنوز لبهایش از

سفاوت لبخند، تهی نشده بود. دست نه‌میشد به ناله و زاری از بی‌کفایتی کاری بود که آغاز شده بود و راه مقدسی که مقصدش از پیش آشکار بود؛ مرگ...

اکنون، هر دل آزاداندیشی باید تاوان مطلوبش را پس می‌داد و برای همیشه از لذات زندگی چشم می‌پوشید. به خاطر چنین هدفی، گرفتن چنین روشی وظیفه بود. مادام که برای آزادی و سعادت می‌جنگی، باید از آن محروم بمانی و این، خود به تعبیری آزادی و سعادت‌مندی بر حق دل آدمی است.

مدتها بود که می‌خواست همه اینها را به اشراق بگوید، اما بیم داشت. هنوز دل ناشکفته و جوانش به عشق و رؤیای جوانی ایمان داشت. شاید معجزه‌ای می‌شد! شاید پس از همین لحظه، آن نجات بزرگ و موعود که هر لحظه می‌توان انتظارش را داشت، خود به خود فرا می‌رسید! شاید یک روز صبح که سر از خواب برمی‌داشت، جوششی نو و خلاف عادت در ذرات هستی می‌دید! گریز به سوی تغییر و دریدن این پوستین کهنه استبداد، نابودی ستم و خرق عادت. دگرگونی قوانین طبیعت... و آن‌گاه همه‌چیز را می‌دید که دیوانه‌وار از مسیر عادی خود به سوی کمالی که از آن بوی عشق و محبت و رامش می‌آمد، منحرف می‌شد. شاید از فردا، شب نمی‌آمد! شب فرا نمی‌رسید و نیمروز دائم، این روشنایی گرم و فروزان و امیدبخش ادامه می‌یافت؛ نیمروز طالع جاودانی! و همه‌چیز به اعجاز قلب او و این نیاز دیوانه‌وار عشق او درست و بسامان می‌شد! به خودی خود درست می‌شد و صبا بر طبق

همین آرزوهای محال و اندیشه‌های ناممکن بود که به خود می‌گفت؛ بهتر است که از هر دوی ما لااقل هر دو به خطر نیفتیم، چون در این صورت، پنجاه درصد امکان نجات آن دیگری به وسیله آن یکی که بازمانده، بیشتر است. و این خود در این قمار بی‌برد مرگ، شانس بزرگی به حساب می‌آید و شگفت‌تر اینکه می‌دانست این همه فریب خویشتن است.

از این پس، صبا یکسره و برای سراسر عمر، عضو جداناشدنی گروه می‌شد. به دهکده برگشته بودند و با مراقبت و احتیاطی مرگبار در تدارک ستیزی سترگ و تهیه مقدمات یک کتاب بزرگ آماری بودند؛ کتابی که حکایتگر اسنادی معتبر بود مبنی بر قراردادهای استعماری، خریدهای ناقص، کتراتهای زیانبار تحمیلی، تاراجهای اقتصادی، اعطای وامهای بلاعوض بی‌حساب، مخارج هنگفت، مصوبات غیر مردمی و...

۱۱

اشراق، تکیه بر بلوطی کهن داده بود و سازش را می‌زد. پیش پایش، روی چمنی کوچک، بوته‌های بنفشه وحشی، چون زورقهایی رها در موج نسیم شناور بودند. فجر در نهر سیمینش جاری می‌شد و از دوردستها از سرچشمه خاور، هیاهوکنان فوران می‌کرد و بیرون می‌جوشید. امواجش در نهرهای پراکنده افق بر سر هم می‌غریدند و رودهایش به هم می‌پیوستند و قطرات مفرغینش از لابه‌لای ابرها، تا اینجا تا سیخ درختان پرهممه می‌رسیدند. مهی پرندین دشت را در برگرفته بود و خنده فلق بر چهره این صبح پاک که گویی از شدت لطف و طراوت باران شسته بود، اشک به چشمان بیننده می‌آورد.

خداوندا چه روزی بود! چمنزار مانند سراب می‌درخشید و جلگه‌های هموار و پست پولکهای پراکنده آب، همچون آینه موج می‌کشید.

صدای سیمها، با صدایی پرطنین و زنگوله‌وار، نه، که جوشش هزاران آبشار نغمه‌گر که بر سر جنگلی در نیمروزی زرین بریزد و آن را پر از هفت رنگ شاد کند، هماهنگ بود. صدایی مفسر هستی، جوشش همین

اصواتی که در همه‌ی همیشه هستی، زنگ می‌افکند و هرگز به توصیف نمی‌آید.

سپیده‌دم از دامنه‌های سیمین خود، چون گردش لغزنده‌ی ماهی و برق فلسهایش در بستر رودی زلال و کم‌عمق می‌درخشید.

اشراق، «چهارگاه» می‌نواخت؛ دستگاهی که از آن بوی حادثه، هشدار، شادی، اعلام خطر و زنگ غمی دهشتناک و ملالت‌بار شنیده می‌شد. پنجه‌اش مانند چابک‌سواران بر دسته‌ی تار می‌ناخت. پیش می‌رفت، فرو می‌آمد، اوج می‌گرفت و آبشاری از نغمه‌هایی نیایشگر که بر این سپیده‌دم خجسته کرنش می‌برد، تلاوت می‌کرد. چه نغمه‌هایی! چقدر در این صداها ی غریبانه و بی‌کسی، صدای گرم و شیرین تسبیح و ستایش موج می‌زد! گویی سازش به ناله دعا می‌خواند. زمزمه می‌کرد. مویه می‌کشید. با دوست، آن که از نظر غایب است راز می‌گفت و با آن‌کس که همیشه با او در گفتگو بود و هماغوش اندیشه‌های یکدیگر بودند، نجوا می‌کرد.

- سلام بر این صبح طالع و بر تمامی آن‌چه که تو آفریده‌ای. سلام بر نشانه‌های بی‌پایان رحمت و کرنش بر این هستی خجسته که از تو نشان دارد و بر این سعادت که دنیا را از آن پر کرده‌ای.

نغمه‌هایی شگفت و همانند آفرینش عظیم. خداوند! این موسیقی اعجاب‌انگیز که جهان را از خود پربار می‌کرد از کجا می‌آمد؟

در یک لحظه نغمه‌اش خاموش شد. گنجشکان سکوت کردند. خاموشی‌ای ژرف و نگران... صدایی که از متن و جان هستی

برای نواختن، به راستی که این نغمه پرکشش به هنگام خاموشی، طبیعت را بی‌رنگ می‌کرد. خوشه‌ای پرنده از درخت جدا شد و در هوای سنگین، همچون میوه‌ی نخل بر زمین نشست. انتظار... اشراق، چشم برهم نهاد و اندیشید. سپس کرشمه‌ی چهارگاه آغاز شد؛ آرام و سنگین، مانند دورباری که با جریان اثیری فجر هماهنگ است و پر خرام و کرشمه‌وار به جلو می‌لغزد. دوباره پرنده‌ها فریاد سر دادند و شادتر شروع به جیغ کشیدن کردند. بوی گل دمیده، بوی خاک تازه‌ی شخم‌شده، بوی برگ پوسیده و مرطوب برخاست.

صبا کناری ایستاده بود و تماشایش می‌کرد. درونش غوغایی به پا بود. گویی این همه را می‌دید و نمی‌فهمید. در این جهان نمی‌زیست. اندیشه‌هایش در دوردستها، آنجا که نمی‌دانست کجاست، گم می‌شد و در جریان این عبور آرام و پرت و بی‌هدف، هر مضراب اشراق چون ضربه‌ی پارو، قایق خیالش را به میان ورطه‌های دورتر می‌برد؛ دنیایی آرام و چتر غم‌سار درختانی که بر این رود پر و هم سایه افکنده بود. به دستهای اشراق نگاه می‌کرد که همچون جادوی ساحران در کار بود. حرکت می‌کرد و بر سطح رود، آتش‌بازی‌ای فسفرین داشت. خداوند، این اصوات چه حرفهایی که نمی‌زدند! چه گویایی بدیع و شگفت‌انگیزی و چه جریان رنگارنگی در این موسیقی بود! به راستی که هر کدام از نغمه‌ها، نه از پنجه‌ها که از رگ‌رگ اندیشه و قلب او تراوش می‌کرد و چه اثر سوزانی داشت! این صداها ی پرکشش که بر اندیشه‌ها و احساسهای پنهان آدمی هماهنگ می‌افتاد و آنها را با خود

یگانه می کرد. آری، این خونی است که از سرخرگ اندیشه بیرون می زند و با هر مضرابی که به هستی می زند، این تهی گنگ معنا می دهد.

بر تپه کوچک روبه رو نوار بنفش رنگ مه، نرم و سبکبال از زمین برخاست. مرغ سحر، در اعماق جنگل تک خوانی کرد. تقریباً نیم گام را به تناوب چهچهه کشید. اشراق، اکنون هر شش سیم را به کار گرفته بود. نواهای زنگ دار، بی خش و پرتینش تا پشت آن گندم زار می رفت. مانند شاهزاده ای بود، تکیه داده بر درخت معرفت. «بودا» و «سیدارتایی» دیگر از جهانی دیگر و در پی فهمی دیگر. از خود و از همه جهان هستی بیرون زده بود و به قلمرو اندیشه و سنگلاخ ریاضت هجرت می کرد. حالا در سایه این درخت روشن و در متن این سپیده دم، تفکر به انتظار نشسته تا بر راز حکمت هستی پیروز شود. آیا خواهد آمد؟

گاه بر پیشانی اش چینی عبوس می افتاد، سپس در جریان یک نغمه شاد دیگر شکفته می شد. چه چشمان پرفروغی! چشمانی که از آنها شعله مهارگسسته حیات، عشق و روح بیرون می زد. از هم اکنون، انفجار قدرتی بی آرم در چهره اش به چشم می خورد؛ از آنها که دنیا را در بارقه یک صاعقه از خردمندی و شور و شوق خود خاکستر می کند.

صبا با خود می اندیشید: کاش می توانستم به عمق این حفره آتشین راه ببرم!

اما وقتی «کرشمه» را به پایان برد و «آواز» را شروع کرد، ناگهان از آن دستی که این همه رقت در جانش می ریخت، به حیرت افتاد. حالا موسیقی اش لحنی متفاوت و صدایی دیگر داشت. گردشی در دایره های

بی پایان عرفان. چرخشی گرداگرد یار و سماعی بر محور قلب و تلاطم بی وقفه نغمه های ملکوتی و آن گاه بدیهه نوازی دلی که حرف بسیاری برای گفتن داشت؛ دلی خون چکان، شکوه گر و امیدوار. دلی که گویی اکنون، برابر خداوند خود بر خاک تسلیم و خضوع به سجده می افتد. موسیقی اش به هزاران زبان سخن می گفت. همه ای بی پایان از زبانهای تصویر ساز که در گرفته بود. چه کششهای هولناکی در روح نوازنده آن در جریان بود! صبا می اندیشید: جز آن کس که او را آفریده، چه کسی می تواند به عمق این روح پی ببرد؟

به راستی که او جنگل و دشت و کوهسار و دریا را از همین یک نگه چوب و چند رشته سیم بیرون می کشید و معماهای پنهان طبیعت را از دل آن بیرون می ریخت.

آرزو می کرد این دستی را که قدرت داشت گفتنیها را به زبان گویاترین اصوات رنگ آمیزی کند، در دست بگیرد. بر قلب خود بگذارد و ببوسدشان و بگوید: ای کاش دستهایت را از من نمی گرفتند!

آن دستها را، آن پنجه های پرتوان و قدرتمند را که در خم ذهن خود، عصا نایب ترین اندیشه ها را بر پرده ها می ریختند بگیرد؛ آن دستهای جواهرکار، آن دستهای مظلوم سخنور را که خون چکان بودند بر قلب خود بگذارد و فریاد برآرد: این منم که شما را از خون و حرارت تهی می کنم. می دانم. می دانم.

□

عطاء الله کوشیار، پدر ماه صبا مردی با خصوصیات شگفت و عاداتی استثنایی بود. زندگی، سرشار از حوادث گوناگون و غالب توفیق آمیز

گذشته بود؛ زندگی‌ای که می‌توان گفت شاخصه بارز آن، تمایلات، هوسهای زودگذر و رؤیاهای دائم بود. او مردی همیشه مصمم و همیشه در حال تغییر تصمیم بود و شگفت‌تر اینکه همیشه شاد و سرحال و شوخ بود. کاملاً مشخص است که در چنین زندگی‌ای هیچ چیز ثابتی جز همان عاداتی مثبت که تنها جزیره آرام این زندگی توفانی است، نمی‌توان یافت. خوشبختانه به عاداتی مثبتش، همچون یک قانون و معیاری اصولی پایبند بود. در اوایل جوانی آمده بود و کناره دهکده‌ای به نام «س» به پیشه مقاطعه‌کاری و اجاره‌داری جنگل دل داده بود. اما در کنار این حرفه سودآور که مانند چشمه‌ای جوشان برکت داشت، به فکر جوی باریکه آبی هم افتاده بود. درست اندیشیده بود. چشمه‌ها در همه فصلها از یک ذخیره یکسان و ثابت برخوردار نیستند، اما جوی باریکه، همیشه هست و همیشه روان است. به قول خودش این، یکی از جنبه‌های دوراندیشی و آینده‌نگری طبع سوداپرست او بود. این مرد که طبیعتی دیرنده و ماندگار نداشت و هر شغل و هر محیط جدیدی را مطابق آن سرشت فرار خود رها می‌کرد و در پی کار دیگری می‌افتاد، پس از آنکه دوست هنرمندش امیرمشتاق را به دهکده خواند و محیط خانوادگی‌شان از جوانه‌های پررایحه و روشن و شکفته بچه‌ها به بار نشست، به اندیشه فرو رفت؛ اندیشه‌ای این‌بار جدی و البته بنا به عادت همیشگی‌اش جدی‌ترین تصمیماتش را به شوخی پیشنهاد می‌کرد. و این اندیشه، تأمین آینده بچه‌ها یعنی ساختن آن پایگاه ثابتی بود که خود، به نحوی در زندگی از آن بی‌نصیب مانده بود. این مرد که همت و

اجریانش بیشتر از سرمایه‌اش بود و هرچه به دست می‌آورد، همیشه باره همان بصیرتی بود که حقیقتاً مایه واقعی پیشه‌اش بود، این‌بار به جا و به موقع، دوباره به فکر سرمایه‌گذاری افتاده بود. اول، فکر صحیح و بعد تلاش مداوم و اصولی و البته در مرحله سوم باید گفت که ذخیره مالی‌اش هم مناسب بود. شم اقتصادی‌اش خطاناپذیر و معیاری غریزی داشت.

آن مقدار ذخیره‌ای را که دارم در مجرای صحیحش می‌اندازم و پس از کارآیی خود بهره می‌گیرم و بی‌شک موفق نیز خواهم شد و آن‌گاه بهره خوب و مطلوب را می‌برم و اتفاقاً اصل هم همین بود.

زمینی به وسعت تقریبی صد هکتار در حاشیه جنگل و در دامنه کوهی خرید که بیشتر به صخره‌ای زرین و سرخ می‌مانست؛ صخره‌ای کوه‌سار و بلند که همیشه سر در بستر سپید ابرها گذاشته و گویی به خواب رفته بود. از پشت این زمین، رودی غران می‌گذشت. از یک سو در دوردستها که زمین جلگه‌ای و هموارتر می‌شد، نفس گرم دریا می‌آمد و به خصوص غروبها مانند آشیانه اسرار و دژ شگفتیها می‌نمود. شاید به این دلیل بود که نام زمینهای آن سامان را اراضی «سردژ» گذاشته بودند!

امیرمشتاق که همیشه شنونده‌ای تأییدکننده بود، هنگام فراغت به کمک دوست خود می‌آمد، یعنی با صمیمیتی شگفت به آرزوهای دوست خود گوش می‌داد و او که از پیش، مزد خود را می‌یافت و توسن آرزوهایش میدانی برای تاختن پیدا می‌کرد، پا در رکاب می‌کرد و

خوش می‌راند.

- می‌بینی مشتاق. خیلی دیر، عقل به سرم بازآمده و حالا کنجکار شده‌ام بینم آیا این واقعیت دارد یا نه؟

- چه چیز؟

- گاوهایی که سالانه، پنج شش هزار لیتر شیر می‌دهند. در حالی که دامهای بومی خودمان پانصد لیتر هم نمی‌دهند.

- خوب می‌خواهی چه کنی؟

و کوشیار شروع به توصیف می‌کرد:

- نقش نژاد اصیل و پرورش اصولی را که نمی‌توان منکر شد. این دامها از نژادهای مختلف، «هلشتاین»، «نیوهمشایر»، «جرزی» و غیره، یعنی شیروارترین نژادهای ممکنه دنیا هستند. من شخصاً رفتم و صحت این مدعای تقریباً معجزه‌آسا را از نزدیک مطالعه و تصدیق کردم.

- عجب!

- بله و حالا تصمیم دارم که با کمک تو یک واحد گاوداری صنعتی بپا کنم.

- عجب؟ با کمک من؟ ولی آخر چه کاری از دست من ساخته است؟

- گوش کن تا برایت بگویم.

میخ را از لبهایش بیرون می‌آورد و لای دو انگشت می‌گذاشت و در حالی که چکش را بلند می‌کرد و محکم فرو می‌آورد و این‌چنین با سرعت بسیار به کار کوبیدن نرده‌های گرداگرد زمین می‌پرداخت،

گفت: جایی خوانده‌ام که برای بالا بردن بازده این دامها هنگام پوشیدنشان - البته در کشورهای پیشرفته - موسیقی پخش می‌کنند. خوب پس وظیفه تو معلوم است.

هر دو می‌خندیدند و این‌چنین جدی‌ترین پیشنهادی را که مصمم به انجام آن بود همیشه با شوخی، طرح و القا می‌کرد.

کوشیار، کمر همت بسته بود و با جدیت شروع کرده بود. از صبح تا شب کار می‌کرد. دو دسته کارگر که به نوبت مشغول بودند، مدام کار می‌کردند و البته خود او در هر دو نوبت کار می‌کرد و هرگز خسته نمی‌شد. انگار با شادی مضاعف اینکه از یک چیز دو تا به او بخشیده‌اند، کار می‌کند. به همه امور سرکشی می‌کرد. دستور داد درختهای صنعتی و همچنین درختهای اضافی‌ای را که در زمینهایی که برای کشت علوفه در نظر گرفته بود، قطع کردند. از چوب توسکا و بلوط برای مصارف داخلی تخته کشید. سپس کار ریشه‌کنی، تسطیح و زهکشی شروع شد. اول در نظر داشت که در ایجاد شبکه آبیاری، از سیستم آبیاری «باران مصنوعی» استفاده کند، اما به دلایل غیر اقتصادی بودن و غنای منطقه از این طرح که بیشتر جنبه تزئین و امساک غیر ضروری را داشت، صرف‌نظر کرد. طراحی بنا و پروژه ساختمانی را مهندسین مشاور به عهده داشتند، اما از بس سلیقه صاحبکار در حال تغییر بود، غالباً از نظر کارشناس سرپیچی می‌کرد و خود به معمار دستور می‌داد، اما سلیقه هنرمندانه‌اش در همین نافرمانیها هم آشکار می‌شد و باید گفت که ذوق سلیمش معارضه‌ناپذیر بود. کارها به خوبی

پیش می‌رفت. اوایل زمستان سال بعد بهار بند گاوداری، اصطبل زمستانی، انبار مواد متراکم، سیلو، اتاق موتورخانه، خانه کارگری، جاده‌کشی، حفر یک حلقه چاه با ظرفیت سی لیتر در ثانیه و خلاصه تمام مستحقات لازمه ساخته و تکمیل شده بود. همچنین دو - سوم زمین برای کشت جو، یونجه، خُمر شخم شده بود و از هم‌اکنون در یک جنگل مصنوعی، قلمه‌های صنوبر نشانده بود.

مزرعه‌ای دلباز، زیبا و اصولی بود که همه کار آن بر مبنای نظم و دقتی شگفت پیش می‌رفت و انجام می‌شد، چون هوشیار کوشیار، صاحبکار دقیق ایستاده بود و با تمام هوشیاری و کوشیاری‌اش (چه وجه تسمیه بامسما و درستی) همه‌چیز را تحت مراقبت گرفته بود و حتی در مورد جزئی‌ترین مسائل، با دقت و کیاستی صائبانه دستور می‌داد.

محل نگهداری گاوها که باید از شیب مورد لزوم در حدود سی الی شصت سانتیمتر برای هر پانزده متر زمین برخوردار باشد (چون در این صورت از ایستادن فضولات دامها در محوطه جلوگیری می‌کند) و اصطبل که باید پشت به بادهای موسمی باشد و هم برای دوری از نور شدید، تقریباً در سمت جنوب غربی بنا شود (به این دلیل که گاوها به روشنایی معتدل هنگام استراحت نیازمندند) و آخورها که اگر بدون لبه بنا شوند، هم ارزان‌تر و هم بهداشتی‌ترند و جایگاه گوساله‌ها که می‌بایست جداگانه بنا شود و حتماً دیواره‌هایی مناسب برای حفظ نوزادان از جریان هوای تند به ارتفاع تقریبی یک متر و نیم گرداگردشان

بنا شود، همچنین قسمت تختانی این محل که باید از کفی تخته‌پوش باشد، با بهترین الوارهای موجود تخته‌کوبی شد. جایگاه مسقف دامها، رو به جنوب شرقی و پشت به باد در نظر گرفته شد و از آنجا که ساختمان این محل هم ارزان‌تر تمام شود و هم از نور فراوان بهره‌بردار و هم به گونه‌ای طبیعی از تهویه‌ای طبیعی برخوردار شود، این محل کم‌عرض و طویل بنا شد. برای سقف از ایرانیت و برای ستونها از سرباهای فلزی استفاده شده بود.

انبار یونجه و سیلو، نزدیک محوطه باز و مانند کندوهای محلی، ارزان از کار درآمده و صدها ریزه‌کاری در تمام این طرحها مراعات شده بود.

به راستی که این مزرعه، چهره دهکده را عوض کرده و تأثیری ژرف در رفتار عمومی و فرهنگ ده بخشیده بود و این همه، بازده رابطه‌های انسانی سازنده و پذیرندگی مسئولانه کوشیار بود، اما خانه‌هایی که برای خود بنا کرده بودند، نه خانه معمولی که بسیار بهتر و باشکوه‌تر از این همه بود. کوشیار در مزرعه نیز خانه‌ای کوچک بنا کرده بود. گرداگرد این خانه را که شامل دو - سه اتاق تودرتو با یک ایوان پهن ساخته شده از چوب گردو بود، شمشادهای جنگلی پوشیده و گلهای وحشی و بوته‌های خودرو تمام اطرافش را پر کرده بود. در اردیبهشت ماه، چمنزار حیاط، غرق شکوفه‌های هفت رنگ و غالباً بی‌نام می‌شد. به فاصله ده - بیست متر جلوتر از ایوان خانه، فضای نسبتاً وسیعی را درختهای توسه، گردو و انار پر کرده بود، اما اینجا محلی موقتی بود و جز بعضی از

شبهای تابستان اشغال نمی شد و به غیر از آن، تمام ایام سال خالی بود و جز امیرمشتاق مشتری ای نداشت. شبهای تابستان بدر می تراوید. بوی خنک دریا و نارنجستان تا سپیده سحر در باغ پرسی می زد و به نظر می رسید که دستی نامرئی از پشت شمشادها گرده آب و نمی ملایم لذتبخش به درون می فرستد. کوشیار هم گه گاه از این خانه استفاده می کرد و آن بیشتر در مواقعی بود که احتمال می داد گاوهایشان بزنند.

زندگی شان راحت و سرشار از شادی بود. و همین غنا که کوشیار اعتقاد داشت برکت آسمانی است، موجب می شد که در رفتار با مردم کوچک ترین اثری از بخل و خست نداشتند و مهم تر از همه اینکه این را با رفتار سهل گیر و نودوستی طبیعی و عملی شان به مردم دهکده ثابت کرده بودند. چنان که در این تفاهم متقابل، کوشیار به عنوان مردی رادمنش که خلق و خویی سلیم و تواضعی راستین و دست و قلبی دهنده داشت، شناخته شده بود. سرشت نیکوی این مرد که عنصری محبت بار داشت و ویژگی وفاداریش بر تمام خصلتهای نیکویش برتری داشت، مرزی نمی شناخت. همواره طرف مشورت و راهنمای مردم بود. اما سلوک امیرمشتاق به گونه ای دیگر بود. او مردی ساده دل و بسیار روحانی بود و مثل قدیسان زندگی می کرد. همیشه لبخندی بر لب داشت و پیراهن یقه گرد سفیدی که در پاکی به برف می مانست، به تن می کرد و در اولین برخورد به وضوح مشخص می شد که سخت مقتد به آداب مذهبی است. رفت و آمدش با روستاییان، بی تکلف و برادرانه بود. اولین تابستان که مقارن با ورود اولین گروه تلیسه ها بود به عنوان

بخت ترین فصول عمرشان آمد و سپری شد. این حالت بیم و هراس تا بهارگزی تجربه و حصول یک یقین علمی، دو - سه سالی طول کشید. در آن فصل، ماده گاوهای آبستن که غالباً پس از گذراندن دوره قرنطینه در مزرعه می زاییدند، همه برنامه کوشیار را پر کرده بودند. بی تردید غفلت از این گاوها که هر کدام سرمایه ای بودند، جایز نبود. سالها گذشت و آن دوره های تشویش، تلاش روح فرسا و کار مداوم طاقتفرسا سپری شد.

کارهای مزرعه به خوبی پیش می رفت. تلیسه های جدید، گوساله آوردند و گوساله های دیگر نیز فصل شدند و باز گوساله های دیگر، طوری که ده - پانزده سال بعد، پنجاه رأس گاو شیرده، بالغ بر هزار سر شده بود.

کوشیار، صبحها پیش از سپیده سحر برمی خاست. کارگران پیش از او بیدار شده و مشغول بودند. «چنگیزآ» سرکارگر مزرعه، مردی که پدرش از مهاجرین بود و در استپهای «قیرقزا» به دنیا آمده بود، مردی ریزنقش، با قامتی متوسط، چشمان زاغ، سفیدچهره و صمیمی که عاشق بچه ها بود و همیشه از رویاها داستان قزاقان و قصه های آن سوی آبها و حوادثی که بر پدرانش رفته بود، داستانهایی داشت و در بررسی هر چیزی عادت داشت مقایسه کند. او کارها را با حسن تدبیر و مهارتی خاص انجام می داد. سپس کوشیار می رفت و گوساله های تازه را که در بهاربندهای کوچک چوبی بودند با دستهای خود در سطل شیر می داد. به طور کلی، وضع عمومی دامداری هرچند سودآور بود، اما گویی تنها

برای زیبایی و نشاط این حرفه است که تا به این حد به جدیت دنبال می شود.

نرده های چوبی زردرنگ، مانند حصاری، گرداگرد جایگاه مسقف قرار داشت و همیشه پاک و تمیز بود. محوطه باز گاوها که بر حوضچه آب شان بلوطی سیاه گسترده بود، از نظم، مراقبت و پیش بینی حرفه ای و علمی حکایت می کرد. محیطی که بسیاری از مواهب آن را به گونه ای بسیار طبیعی به استخدام خود درآورده بودند. دامها سالم و پرنشاط بودند و در چشمهایشان نم برقی می درخشید. پوزه هایشان مرطوب بود و پوست کشیده براق و تمیزشان از سلامت شان حکایت می کرد. همه چیز مزرعه از انبار علوفه با درهای کشویی قهوه ای رنگش گرفته تا سیلوی استوانه ای که از آجر اخراهی رنگ ساخته شده بود، نمونه ای از نظم و زیبایی و رعایت بهداشت بود.

کوشیار آرزو داشت صد سال زندگی کند. زندگی فعالانه و شادی داشتند. امیرمشتاق، صاحب پسری شده بود به نام اشراق و پنج سال بعد، خود او صاحب دختری به نام صبا.

اما چنان مقدر بود که همسران شان چندان نپایند و در واقع درخت پر بار تبارشان که در طول قرن ها پرشاخ و برگ و ثمر مانده بود، تنها در فصل آنها میوه چندان نبخشد. اما همین دو تا بچه هم دنیایی را از خود پر می کردند. یک چراغ اتاقی را به تمامی روشن می کند و وقتی یکدانه است، پیدا است که از چه مراقبتی برخوردار است و تا چه حد پربها است.

کوشیار که هرگز در مراقبت از خانواده، کوچک ترین دریغی نداشت و سخاوتش به خصوص در این مورد به اسراف و تبذیر می کشید، تمام گذاشته دستی هنرمندانه اش را در بنای خانه ها به کار گرفته بود. خانه ای که در آغاز، هر دو خانواده مشترکاً در آن زندگی می کردند، یک خانه اربابی فوق العاده پرشکوه بود. معماری آن هرچند رنگ و بوی سنتی آن سامان را نداشت و در انتخاب مصالح عالی، ذوقی سرشار به کار رفته بود و از هرچیز، طراز نوین در بنای ساختمان استفاده شده بود، اما از آنجا که پیرامون آن را گل و گیاه فرا گرفته بود و تمامی نرده های جلوه و ستونهای تراس را که به صورت رواق ساخته شده بودند، عشقه و پیچک و گل افاقی تا زیر شیروانی بالا گرفته بود و می پوشاند، گویی دست طبیعت است که این ساختمان را معماری کرده و آن را پرداخته است.

خانه، جلوه ای پذیرا، شادمانه و گرم داشت. در جلوی عمارت، اولین چشم انداز، پنجره های گرد و مشبکی بودند که از پشت آنها، پرده های نور سفید معلوم بود. این همه به بیننده نوید این را می داد که خانه ای که می بیند محیط آرام سعادت و ذوق و شادمانی است.

قبل از اینکه به ساختمان وارد شوید باید از سه — چهار پله بالا می رفتید و آنجا بر شش ستون ساده از سنگ سفید طرحی بدیع از پایتال که میان برگهایش پرندگان کوچکی آشیان می ساختند، کنده کاری شده بود. تراس که غالباً نمایی بدیع از جنگل و کوه را با تمامی روشنایی دشت به نمایش می گذاشت با آن نرده های مضرس و ایوان

هلالی پیچک‌پوش، طاق‌دیسهای تزئینی متقارن، فوق‌العاده زیبا بود. شبهای تابستان، دور میزی که بر آن سماور زغالی می‌جوشید، می‌نشستند و به صدای مدام بلبل که پیوسته از لای بوته‌ها و درختها می‌آمد، گوش می‌دادند و چای می‌نوشیدند و تا پاسی از شب صحبت می‌کردند. به پرتو دور فانوسها که در صحرا می‌گذشت و سوسو می‌زد و باز به سوسوی دورتر و محوتر دهکده‌های مجاور نگاه می‌کردند، یا به غرش دریا که گاه به وضوح شنیده می‌شد، گوش می‌سپردند.

امیرمشتاق، خانه‌ای مستقل و اضافی داشت؛ خانه‌ای کوچک که در واقع در قسمت شمالی تکه‌باغی بنا شده بود و محیطی مطلوب و گوشه‌ای دل‌انگیز برای دل او بود.

کوشیار هم نیازهای دوستش را می‌فهمید و به پیشنهاد او، این سه — چهار اتاقی که مرد هنرمند به هنگام فراغت به آنجا می‌رفت و مشغول کارهای خود می‌شد، دفتر کار او شد که بعدها امیرمشتاق آن را به خانه خود تبدیل کرد. این نیاز، به تنهایی به خصوص پس از پنج — شش سال اقامت در دهکده در او تشدید یافته بود. شبها برمی‌خاست و از بستر بیرون می‌آمد و به اتاق کارش می‌رفت و مشغول می‌شد. اوقات بسیاری مطالعه می‌کرد، یا مشغول سازش می‌شد و البته هیچ شبی نبود که بخش مهمی از ساعاتش را به نیایش که به راستی شادی دلش بود، نسپارد. دل هنرمند و عاشقش حرفها برای گفتن با معبودش را داشت و این عاداتی شگفت برایش شده بود، چنان‌که بعدها آن را به تنها وارث خود هم انتقال داد. شبهای بسیاری اشراق را به باغ می‌برد و در دل شب

همچنان که قدم می‌زدند، دستور می‌داد که بنوازد. پدر تار می‌زد و پسر سه‌تار و در خاموشی محض که جز زمزمه دور سودازده بلبلان، چیزی با ایشان هم‌نوایی نمی‌کرد با اصواتی آتشین و نجواگر گفتگو و بداهتاً مناظره می‌کردند. و همین تعلیمات اصولی بود که خلأقیت اشراق را به کمال رسانده و قدرت بدیهه‌سرایی‌اش را بی‌رقیب کرده بود. زندگی‌شان در هم زنجیر شده و آرزوهایشان یگانه شده بود. بچه‌ها پدرها را به یک اندازه دوست داشتند. در دامان هم و با هم بزرگ می‌شدند. مادرها نسبت به یکدیگر الفتی شگفت داشتند. چه محبت و نهمد عاطفی عجیبی به هم داشتند! دو خواهر که با هم دوست بودند و این چنین بچه‌ها از مهر مضاعف دو پدر و مادر بهره می‌گرفتند. زندگی‌شان در جلال بخشاینده آفتاب خندان و غنای طبیعت بخشنده، در میان گل و گیاه و این موهبت وصف‌ناپذیری که خاک داشت و آسمان آبی همه‌جا می‌گسترده و ساحل می‌داد، می‌گذشت.

اوایل، امیرمشتاق از مشکلات ایاب و ذهاب به شهر دلتنگی می‌کرد. این تغییر محیط و پیوستگی با مرکز هنر برایش ضرورتی به نظر می‌رسید، اما سرانجام به محیط دهکده خو گرفت و وابسته جنگل و دشت شد. دریافته بود که طبیعت، قدرت بیان، طبع و اثر اندیشه‌اش را دوچندان می‌کند و خود به جبران نداشتن آن چیزهایی که در طبع انسان، خام و نابارور شده است، دست می‌زند و چاره می‌اندیشد. این مرد شهری که تاکنون از محیط طبیعی بحث و تعلیم و آموزش خود پا بیرون نگذاشته بود، حالا درمی‌یافت که تا امروز چه گنجینه سرشار از

«ردیف»ها و چه غنای پوینده از موسیقی اصیل و جبران‌ناپذیری را از دست داده بود.

از این پس، هر گوشه‌ای از جنگل از تک‌صدای دارکوب گرفته تا آبشُر^۱ کوچکی که از لای سنگهای خزه‌پوش می‌ریخت، از دشت به گل نشسته تا شب تیره اعماق باغ، همه و همه دنیایی از دلکش‌ترین موسیقیها را برایش به ارمغان می‌آورد. براساس بال زدن پروانه‌های رنگارنگ و خزیدن مار آبی بر برگ و صدای باران بر رود به اشراق آموخته بود که تغییر میزان دهد و این چنین به تلافی آنچه خود دیر به دست آورده بود، اشراق را از همان اوان کودکی از پستان این زندگی راستین، این خون سیال که در رگ طبیعت می‌تپید، شیر داده بود.

اشراق از پنج سالگی با ساز «جره» آبی که برایش تهیه کرده بود مشغول می‌شد. تاری که کاسه‌اش کمی بزرگ‌تر از سه‌تار بود و از همان آغاز بر اثر آنکه گوشش به صداهای موزون و بلکه به «گوشه»ها عادت کرده بود، قدرت داشت که صداهای صحیح از آن بیرون بکشد. ده ساله که شد ردیف را کامل می‌زد و در هجده سالگی ردیف مجلسی را از پدر هم بهتر و باشوق و شعور بیشتری می‌نواخت.

اما از آغاز، سایه مصیبتی بر سر بچه‌ها افتاده بود و زندگی، مزه واقعی‌اش را - اینکه در میان نوشهای شرنگ نیز هست - به آنها

۱. آبشُر: آبشار کوچک.

۲. ساز جره: سازی کوچک‌تر از اندازه طبیعی است.

پاشانده بود؛ یعنی مادر هر دو بچه در سالهای نوجوانی از بالای سرشان رفته بود و همین امر، اشراق و صبا را با نیرویی پنهان، الفتی وصال‌ناپذیر و رأفتی که از نیازهای پنهان به یکدیگر حکایت می‌کرد، به هم نزدیک کرده بود. بعدها وقتی که به جوانی رسیدند، اشراق هنوز این تصویرهای رقت‌بار کودکی را که صبا برایش مادری بود، از خاطر نبرده بود. قلب این دختر به راستی که مملو از مهری خاموش و عشقی فراگیر بود و با معصومیتی حسرت‌بار و مهری رقت‌انگیز که اشک به چشمان بیننده می‌آورد، از اشراق پر شده بود. شگفتا که این چشمه نامرئی که از عمق ناپیدای مهر، از غریزه‌ای که مظهر عشق اوست تراوش می‌کند چه بخشنده است! اشراق از همان کودکی خود را به دست مراقبتهای این جریان پرجوشش محبت سپرده بود و این همه توجه را نیز طبیعی می‌یافت. صحنه‌های این توجه و مراقبت که کم‌کم سالهای جوانی، اشراق از آن می‌گریخت، کم نبود. امیرمشتاق این همه را می‌دید و دلش سرشار از رضایت و شادی می‌شد. وضع صبا مثل مرغی شده بود که سالی نگذشته جوجه‌خروسی را که زیر پر و بال خود پرورده و حالا برومندتر و قوی‌بال‌تر از خود می‌یابدش تا حدودی خنده‌آور می‌نمود، اما چه نیازی به این پرواها بود؟ بچه‌ای را که این مادر می‌پرورد، جفت آشیان خود او می‌شد. همچنین بچه‌ها فرید را داشتند. همبازی‌ای که پسرعموی صبا بود و همیشه با بر و روی مرتب و سر و چهره شکفته از تهران می‌آمد و صندوقچه جادویی استعداد و دانش و شعوری را که در شهر یافته بود، برابر چشمان حیرت‌بارشان

به نمایش می گذاشت، اما از این جعبه جادو برای کسی به جز صاحبش ارمغانی نبود. هر کسی که غنیمتی می خواهد، باید برای رسیدن به آن خودش بجنگد. و از آغاز، همین اعتماد و یقین سوزان به دانستن و آموختن بود که زمینه شوق و جهش ماه صبا را در فهمیدن، شناخت و سپس فراهم شدن آن زمینه های مخفی شورش در طبیعتش فراهم آورد. فرید که اصلاً به طبیعت کمترین علاقه ای نداشت و جویبار، یا یک صخره سنگ، کمترین بارقه ای در اندیشه اش نمی انگیخت، آن سهم از «دانایی علوم تجربی» را که کاملاً منافی شعر و هنر و ادبیات بود، در دل ماه صبا شدت بخشیده و بیش از پیش افزون می کرد.

از آن توفانها که در قلبش موج می کشید، همان چیزها که در این محیط روستایی کم بود، یا اصلاً نبود، با او صحبت کرده و دائماً عارضه های این کمبود را به رخ کشیده بود و این چنین از همان آغاز جوانی، همسفری برای خود یافته بود. صبا غالباً با او به تهران می رفت. در آنجا چه می کردند و جذب چه اندیشه ای شده بودند، خدا بهتر می دانست. اشراق، کمتر همراهی شان می کرد و خود برای تکمیل ذخائر موسیقی اش به دانشکده هنرهای دانشگاه تهران می رفت. و البته این سفرها را غالباً به تنهایی می رفت. این موافقت نکردن نه از سر بدخواهی، یا حسادت، بلکه از آنجا که به برنامه های خود سخت پایبند بود و چندان میل باطنی به شهر نداشت، ناشی می شد. اشراق و فرید با هم سر تواضع داشتند. هرچند این آداب دانی مانع از برخورد آرا و فراهم شدن زمینه ناسازگاری نمی شد، اما مانند پرندگان که محدوده

افایم شان را نشانه گذاری کرده و از پیش، حریم خود را با شاخصه های وجودی خود مرزبندی کرده اند و به حدود قلمرو یکدیگر حرمت می گذارند، دنیای پیرامون خود را با تیزهوشی غریزی شناخته و به قوانین متعارف آن احترام می گذاشتند. این همه سهل است، حتی نسبت به هم محبت و کشش نیز داشتند. به روشنی، قدرت، شخصیت و توانایی هم را می شناختند و محترم می داشتند. روی هم رفته هیچ تحمیل و تکلیفی در این محبت واقعی که از ته قلبهاشان می جوشید، وجود نداشت. نسبت به برنامه ها، روشها و زمینه هایی که برای پرورش اندیشه و ذوق خود پیش گرفته بودند، با تسامح و آزاداندیشی می نگریستند و همچنین سلیقه های معارض و متضاد یکدیگر را می بخشیدند. و در واقع، دلیلی نداشت که همه مردم با شم هنر و موسیقی پرورده شده باشند، یا اینکه همه جوانان، سری پرشور از ایده های سیاسی، یا نگرشی اجتماعی و یا فلسفی داشته باشند. اما اشراق یک چیز فرید را غیر قابل درک می دانست و در این باره به صبا می گفت: نمی فهمم همه چیز از نظر فرید وحشتناک است. بارها هم به خودش گفته ام. این مرد، تئوری ساز وحشت و ضامن انفجار همه اشیا است. انگار به هرچیز که نزدیک شود لحظه ای بعد خواهد ترکید. خداوندا، چه تخیل سرشاری برای وحشت، وحشت و وحشت دارد! و این ترس موهوم به راحتی قابل سرایت و القا نیز هست. هر وقت می بینمش گمان می کنم که عده ای مسلح برای گرفتنش خواهند آمد. آه که از این تئوریهای سیاسی اش جز این سایه وحشتناک، هیچ چیز دیگر نمی بینم! تو چه؟

و بپذیریم که جاذبه‌های همین وحشت عینی و پیروز شدن بر شگفتیهای همین معماهای وحشت‌انگیز، یعنی پیروزی در همین میدان اندیشه و عمل بود که صبا را از این جهان آرام بیرون کشید و در قلمرو تیره آن وحشت بزرگ فرو برد.

تا این مقدار و نه بیشتر به زوایای اندیشه‌های هم کاری نداشتند، اما اضافه بر این را نوعی کنجکاوی آمیخته با سوءظن و نادرستی و کج‌اندیشی می‌دانستند. در این میان، نقش صادقانه و بی‌آرایه صبا را نباید کم و کوچک شمرد. او همان پلی بود که دو دنیای متفاوت و دو قلمرو دوردست را که یکی واحه‌ای سبز و خرم در دل کویر و یکی کوهستانی و پاک و برف‌پوش در قطب بود، به هم نزدیک می‌کرد و مهابت و سرمای آن یخبندان عبوس را پیش این دشت خرم به خواب‌رفته تعدیل می‌کرد. از این رو، سه جریان عاطفی ریشه‌دار با ویژگیهای خود پیش می‌رفتند و خانه را از موج خود پر می‌کردند؛ همان جریان پربار و فکری جوانی که بقیه مسائل را تحت الشعاع خود قرار می‌دهد و با حفظ همان فاصله، هر یک به دور دنیای خود حصار کشیده است؛ دنیایی علامتگذاری شده و با رنگهای سودایی تند و سوزان که همه چیز را به رنگ وجودی قلب خود درآورده بود، اما از آنجا که اصل در همه اندیشه‌هایشان یگانه بود، یعنی زیبایی، کمال و فهم آن، در واقع مطلوب این یک، در اعتقاد آن دیگری نیز قابل بررسی و دریافت بود.

آنها می‌دانستند که هر یک محیط خود را یافته و در اقلیم ویژه خود برومند شده‌اند و حالا در کار پرورش درخت خاص اندیشه خود و

پروری آن هستند. اما نمی‌دانستند آنچه در ادبیات، هنر، فلسفه و علوم سیاسی مطرح است، آن بنیاد غایت‌انگارانه، یعنی تفسیر زندگی بر پایه اعمال، بهبود و زیباتر کردن هستی است. آنچه را این از فلسفه می‌خواست، همان بود که آن دیگری از موسیقی طلب می‌کرد.

امور مزرعه مثل کندویی پرهممه با نظمی شگفت و هیاهویی شیرین پیش می‌رفت. چنگیز آ آ طنابی را که به حلقه آهنین در بینی گاو نری وصل بود، می‌کشید و پشت سر خود کوهی از قدرت و صلابتی رام‌ناشدنی را دنبال خود می‌کشید. گوساله‌ها در اصطبلهای تخته‌کوب لمپده و ماده گاوها در برابر آفتاب ایستاده بودند و علوفه‌شان را نشخوار می‌کردند.

درخت امید کوشیار بر و بار فراوان داده بود و شگفت اینکه او از پیش این روزها را دیده بود! چه بسا دوست داشت که بماند و جلال این ملک ثروت و مکنت را در اوج خود ببیند. اما شاید می‌دانست که چنین اقبالی را نخواهد یافت، چون کارهایش را کرده بود و گویی صدای رحیل را شنیده بود. این اواخر اعتمادش به آینده سلب شده بود. بارها از خود پرسیده بود تا کی و تا کجا مهلتش خواهند داد؟ و بارها پس از این سؤال، حسرتی آمیخته با خشم، قلبش را فرا گرفته بود.

- تو می‌روی. آری، چندان نخواهی پایید.

- اما راستی پس از این همه زحمت؟

و آن کس که در تاریکی ایستاده بود و زهرخند می‌زد گفته بود:

آری، درست پس از این همه زحمت!

- پس همه این عجز و لابه‌هایم بی‌فایده‌اند؟ و آن‌چه مقدر است خواهد شد؟

و آن کس که پاسخ را می‌دانست از سر بی‌تفاوتی پاسخش را هم نداده بود.

اما دو ماه قبل از مرگ، ناگهان پیکش آمد. با پای خود. صبح سحر که به دنبال کار می‌رفت، بی‌خودی قلبش درد گرفت و نزدیک ظهر، کنار یک درخت غرق گلنار زانو زد. سکنه قلبی. و شب کمی حالش بهتر شد. خودش نمی‌دانست چه‌اش شده، اما با شتاب امیرمشتاق را به بستر خود خواند و وصیت‌هایش را به او گفت و از دیدار آن شب‌چی که در تاریکی ایستاده بود (همیشه همان‌جا می‌ایستاد) و او را به مغاک تیره مرگ می‌خواند و لحظه‌ای هم صبر نمی‌کرد، گریست. اما دریغ‌ای عمر آدمی که همچون زورق سوراخ در گردابی! به راستی چه کسی جز امیرمشتاق می‌توانست گمان کند که این مرد فعال و شاد و سودایی که همه چیز را به شوخی می‌گرفت، گریه کند. در واقع چه بسا که کوشیار می‌گریست. غروبها وقتی صدای ساز دوست خود را می‌شنید، گویی دستی بی‌رحم قلبش را می‌فشرد. به سوی کرانه شفق‌زده غروب که رنگ خون را داشت و جوانیش و یادگارهای گرامی عمرش را در آن گم کرده بود، برمی‌گشت و می‌گریست و آن زمان بود که فشار دستی آزاردهنده که همیشه یک حقیقت را به توالی تکرار می‌کرد بر قلب خود حس می‌کرد. صدایی آشنا و آزاردهنده که ترجیع همه سخنانش بی‌وفایی و وحشت فردای غربت بود؛ فردایی که آدمی برابر داور خود

می‌ایستاد؛ آدمی سراپا غرق فساد و گناه... و آن‌گاه از وحشت می‌لرزید. چه افکاری به سرش هجوم می‌آورد! آه که چه تلخ بود این زندگی! دلایبی را که ترک می‌کرد، پر از دشمنی و تباهی بود و او سهم کمی از محبت در این دنیا بر گرفته بود. از همه مهم‌تر، پس از او چه بر سر بچه‌هایش خواهد آمد؟ و این مزرعه که با آن همه دلسوزی و مراقبت دالمش ده‌ها کارگر هم نمی‌توانستند از عهده همه کارهایش بر آیند؟ پس از او چه بر سر مزرعه و بچه‌هایش می‌آید؟ ماه صبا و اشراق؟ و به راستی که همه فکر و ذکرش متوجه این دو نفر بود. این مرد که گنجینه راستین و پایان‌ناپذیر ایثار و محبت بود، از همان آغاز جوانی، پس از آنکه همسرش را از دست داد، تمام ثروتش را به نام این دو نفر کرد؛ همان دو یادگار عمرش: اشراق و صبا. آن‌قدر بزرگواری و عزت‌نفس داشت که عزت‌نفس دوست را دریابد و هنگامی که امیرمشتاق را به عنوان قیم و ولی صغیر خود انتخاب کرده بود و از متن وصیتنامه آگاهش می‌کرد، گفته بود: من به تو چیزی ندادم. در واقع آن‌چه را بخواهم به تو بدهم، سالها قبل تو به من داده بودی. در واقع این منم که باز نیازمند توام، اما قلبم و محبتم کمترین نثارم بود. آه دوست من! بر عمری که گذرانده‌ام حسرت می‌خورم، اما بر یک چیز زندگی‌ام هرگز حسرت نخوردم و آن، دوستی تو بود و راستی اگر باور کنی یک‌بار دیگر دوست دارم زندگی را با دوستی تو از سر بگذرانم، اما افسوس...! و یک چیز دیگر اینکه غصه بچه‌ها را هم مثل همیشه به تو بخشیدم.

و لبخندی اشکبار زده بود. امروز سالها از آن ماجراها گذشته است. ماه صبا به درخت کهنی که اشراق به آن تکیه داده بود و می‌نواخت، نگریست. کم‌کم آفتاب در کمانی‌ترین رگه‌های زرینش بر نیلی افق بالا آمد. نسیمی وزید و سوز برخاست. اشراق «آواز مویه»^۱ را تمام کرده بود و داشت «حصار»^۲ می‌زد. به خود گفت که این تغییر ملودی (فادیز - می کرن - ریکار) چقدر با طلوع خورشید هماهنگ شده و آهنگ، همچون هوای تابستانی گرم و پرحرارت شده است! از یکدلی سازش با آسمان، گرمایی مطبوع جانش را فرا گرفت.

صبا نشست و سر بر زانو گذاشت. همچنان که از زمین علفهای سبز را بیرون می‌آورد و ساقه ابریشمین‌شان را که خونی رقیق داشتند می‌شکست، به صداهای قلب خود گوش سپرد. از وحشت آن پرتگاهی که در پیش داشت و درتندگان خون‌آشامی که از پشت سر می‌آمدند، یک لحظه دیده برهم نهاد و این تصویر از نظرش گذشت:

اگر ناگهان این درخت تناور بلوط که صدها سال عمر دارد بشکند و فرو افتد، آن قدر غیر طبیعی نیست که او - صبا - تکیه‌گاهش را از اشراق دریغ کند. و چقدر پدرش نگران حال آن دو بوده است و به خصوص درباره اشراق، چقدر به او سفارش کرده بود. اما صبا این همه را می‌دید

۱، ۲. آواز مویه و حصار = از گوشه‌های دستگاه چهارگاه است.

و آن زوال سایه‌گستر و ویرانی بی‌رحم را که می‌آمد و تمامی این قلمرو آبادان را که هر وجب خاکش با چه مرارتهای و خون‌دلها تا به اینجا رسیده بود، ویرانی‌ای که مانند توفانی، هم‌اکنون فرا می‌رسید. توده ابرهایی سیاه، مهیب و دهان‌گشوده در حال پیشروی بودند. می‌آمدند تا همه چیز را ویران کنند. بر غروب این افق بی‌کسی خون می‌تراوید و از پیش وعده شبی صاعقه‌بار و وحشت‌زا را می‌داد. او انتخابش را کرده بود. به جای این همه ثروت و رفاه در طلب چیزی عظیم‌تر که غایت انسانیت و کمال مطلوب یک قلب ایمانی است، برآمده بود. دیری نمی‌گذشت که از این همه نعمت، باغ خرم و خانه پرشکوه و آن مزرعه که بر اثر تیشه‌های تلاش پدر عاشق، جویی شیر، از میانش روان بود، جز ویرانه‌ای متروک، کویری صاعقه‌زده و خانه‌ای سوخته و خاکسترشده باقی نمی‌ماند و این همه را آدم برای گرفتن چه چیزی می‌داد؟

روان گردید ای مردابهای تیره شوم بختی
ای جنبه‌های زهرآگین تلخ
ای گهواره‌های جنبه کابوس
ای غلغل سیاه‌عفن

به پیش ای جویهای چرکین، شهر را درنوردید و به سان زندگی
ساکنان این باتلاق، چون خون در رگ زهرخوردگان جاری شوید.
وه که ماندن تان مرگ است!
و رفتن تان تا لب گور
ای زخمهای چرکین زندگی جاری شوید. ای گلوهای آماس کرده، از
بغض جاری شوید.
ای حق‌هقهای جاری...

ای ملت، خم شو و دملهای قلبت را بر این جویها استفرغ کن!
□

شب در بستر لجن‌پوش جوی دوسوی خیابان بر سر موج خود
غلغلتید، آهی کشید و خاکستروار فرو کشید. آهی مهووع کشید و جوی به

پاسخ این صدای مظلّم تلخ، آروقی زد و اینجا و آنجا دو - سه قوطی
عایش را بالا آورد. آبی سیاه، چرکین، چرب و چیل و رونده و راکد
که می‌رفت و در کناره دگه‌های رنگ و رورفته سبز پیسی کولا، کوکاکولا
و سوپرکولا، آنجاها که آب‌بند بود، ارمغانهای لهیده و عصاره‌های
این زده مصرف را بر آسفالت خیابان می‌ریخت.

آب، مرداب سان به پیش می‌رفت و کاروان حیات خود را عرضه
می‌کرد. صدای جوی چرکین که آکنده از قوطی ساردین و میوه‌های
گندیده و دسته‌های پریشیده کاهو و سبزیجات بود و صدای نویدبخش
حلب روغن نباتی با ناله کابوس زده صیادی در پایین جوی به گوش
می‌رسید و با نجوای خفه شهر دود و چربی و پر از بوهای دهشتناک
می‌آمیخت.

لحظه‌ای سموم شهر خفقان بر دو گور خاموش و متوازی پیاده‌روها
وزید و از هر دو سو لحافهای سوخته از اخگر آتش، سیگار معتادین را
به جنبش آورد. اشباح رقت‌انگیز خفته، توده بشریتی که آن زیر نفس
می‌کشید، بشریتی آمیخته با کثافت و تفکیک‌ناپذیر از آنها. باد، پوشش
گدایان، روسپیان، زخم‌داران و معتادان و رانده‌شدگان را به جنبش آورد.
لانه کنه‌ها، سوسکها و قاذورات را لرزاند و نسیمی خوش و حیاتبخش
بر توده عجین‌گشته «آدم - شپش» فرو ریخت.

دیاری دیده نمی‌شود. جز عبور کاونده و حریصانه سگهای جربی که
بوکشان در پی هم روانند و هر از گاه بر هر کناره و هر پشته و حتی
بر لحاف خواب‌رفتگان می‌شاشند. شهر مرده و مرگ‌زده. وادی باتلاقی

خفتگان، اما نه... صدایی دل سکوت را می شکافد.

- ایست!

و به دنبال آن، صدای پرطنین سوت پاسبان، این نگهبان اقلیم استخوانهای خرد شده و صورتهای چرکین و چانه‌های زرد و لبهای کبود و سرهای شکافته و دلمه‌بسته و چهره‌های از شکل افتاده، شنیده می‌شود.

- ایست!

صدای پاسبان بر سراسر خطه قاذورات و قلمرو بی‌پایانی کثافت و دروغ و درد طنین افکند.

هوای سربین بر بالای جنازه‌های مهووع فرو افتاد تا مانند کرکسی نامرئی با ولعی سیری‌ناپذیر، گوشت تنهای له‌شده و فاسدشده را تکه‌تکه کند.

کسی سر از بستر برداشت و ناله‌ای کرد!

پاسبان به مرد مستی که بر آلودگی خود می‌غلطید، برپا داد. نگاهی به سراسر خیابان انداخت و بی‌سیمش را روشن کرد. صدای آن سوی پاسگاه، صاف و روشن و مطمئن بود. اینجا هم آرام بود و هیچ رفت و آمد مشکوکی گزارش نمی‌شد. جز مستی که باید جیبهایش کاوش شود، فعلاً هیچ خطری به چشم نمی‌خورد.

- ایست!

آرامش سربینی که میان پستهای کلاتتری شهر سایه گسترده بود، هر لحظه با شادی پیروزمندانه‌ای گزارش می‌شد. بشارت سکون و

هیچ نسیمی بر قبرستان شهر نمی‌وزید.

اما در جزیره عیش، ناله مداوم جوی جگن‌پوش جاری بود. اینجا و آنجا پای شهر، عبور شبانه لجن که بی‌وقفه در کار پیشروی بود. اینجا برآز شهر است. محله وسیع «جمشید» جزیره کثافت، لنگر عیاشی و بالوف هرزگی. نجیب‌خانه شهر قباحات و افسوس! شهر آه و دروغ و دلت. شهر مغشوش، لهیده و زشت. کمی پایین‌تر از این محوطه سیاه، میدان گمرک قرار دارد. چه نام شگفت‌انگیزی که اگر کوچکی و عمارت واردات دیروز ملت را بازگو می‌کرد، امروزه وجه تسمیه‌ای شگفت‌انگیز و بامسماتر برای تهران بزرگ دارد: گمرک. دروازه بدبختی و مرکز واردات روسپیان همه شهرهای کشور. بالاتر از این میدان، خیابان بسیار عریضی است که به افتخار پرجلال گسترده‌گی و پهنای بی‌همتایش، «سی‌متری» نام گرفته است و نشانگر اوّلین گسترده‌گیها و عظمت برنامه‌های عمرانی ماقبل پنج‌ساله اوّل از سه دهه گذشته است. همان که به میدان بیست و چهار اسفند می‌رسد. آن میدان متفاخر که به نام سردار والا و بانی کبیر کشور و به یمن تاجگذاری اعلیحضرتش، پدر ارجمند ملت، به دست پسر تاجدارشان نامگذاری شده است. از این پس، خیابانهای شهر با سرعتی شتابگیر یکدیگر را قطع کرده، با سخاوتی بی‌بدیل و هر لحظه متناسب با جاه و مقام خاندان جلیل سلطنت و اطرافیان‌شان نامگذاری شده‌اند و بدون آنکه چیز دندانگیری را از قلم بیندازد با دقت نظری حسابرس و موشکاف، تمام شهر و بلکه تمام کشور را زیر پوشش خود گرفته‌اند.

جوی لجن، غلتان غلتان پیش می‌رود. این آب دائمی که تقریباً به عنوان سیستم فاضلاب کشور در سطح جاری است، همه جا روان است. بر کناره تمام خیابانها آئینه این گندابرو می‌درخشد. نه، که آئینه تمام‌نمای واقعیات روزمرگی و منبع درآمد سرشار بی‌چیزان است.

آنجا، صدمتر پایین‌تر در حاشیه میدان گمرک که عمق جوی عمیق‌تر است، مردمی هستند که روزها در برابر چشمان بی‌تفاوت بشریتی که منتظر گامهای تند سیر و شکوهمند تمدن‌اند، سببندی کرده‌اند.

بر آب‌بندهای مصنوعی خود خم می‌شوند و به صید روزانه خود مشغول می‌شوند و گه‌گاه در گرماگرم رقابت بر سر این آبراه‌های حیاتبخش و سرفلیهای زندگی و مرگ با هم پرخاش می‌کنند و شبانگاه نیز یعنی با قرار دادن تخته‌ای بر پهنای جوی، سطح آب را بالا می‌آورند و خود بر لب آن خم شده، از کثافات روان، و پلشتیهای جاری آن، آنچه را باارزش‌تر است بالا می‌آورند: موز گندیده، لنگه کفش، سبزی، هر نوع ظرف شکسته و داغان‌شده پلاستیکی، و هرچیز دندانگیر دیگر را.

شبکه منظم آب، مانند سیاهرگی مسموم در کالبد همه شهر روان است و می‌رود و در این مدّ عظیم صنعتی از بسیاری محله‌های جنوب، کشتارگاه و جوادیه و نازی‌آباد می‌گذرد و این چنین آبراه عظیم و خداداده ارتزاق ملت را تشکیل می‌دهد.

محله خفته است. درهای چوبی و آهنی خانه از دق‌الباب بسیار، بی‌رنگ شده‌اند. خانه‌های سوت و کور و خلوت و خاموش، چون

آبرهای دهان‌گشوده و مقابر گدایان‌اند. بوی مستراح و غذا و بستر آئینه به هم است. در بیشتر حیاطها همیشه یک دست میز و صندلی آهنی، مخملی و چوبی و متناسب با وضع صاحبخانه و مشتریان قرار دارد و آن سوتر، همیشه یک رادیو و یک تلویزیون، این دو مظهر تمدن صنعتی و دو پیک گویای زمانه و دهانه دروغ و لولهنک گویای ارفاق، یعنی قاذورات همه‌روزه کشور قرار دارد و بر بالای آن ردیف عکسهای سکسی ستاره‌ها و مشت‌زن‌ها و بر نوک این رؤیاهای واهی، همیشه تمثالی رنگین از رهبر بشریت است که همه‌چیز را با چشمان بینا زیر نظر گرفته است. مقام پادشاهی و یگانه منجی جهان بر قلمرو ابدیت الهی خود بر بالای کره زمین ایستاده و دست راست را با حشمت و وفاری فراگیر بلند کرده و جهانیان را دعوت عام می‌کند. لبخندی بر لب دارد و زیر پایش این کلمات نوشته شده است: پیش به سوی صلح و برکت و سعادت. و پشت سرش خورشید که تقریباً دارد از پشت پاشنه راست و قوزک چپ قدوسی‌مآبشان بالا می‌آید و به اجازه ایشان طلوع می‌کند. این منادی صلح و عشق و دانایی.

و «شهرنوه» نه که در تمام شهر، بلکه در تمام کشور، کاروان آوار زده قرون طولانی مصیبت‌ها در این شب بی‌حیای سنگین همیشه مرگی خفته‌اند و دیاری نفس نمی‌زنند. نحوست و مصیبت و فاجعه و فقر و فحشا که مانند زنجیره علل نفتی به هم پیوند خورده‌اند!

در این کشوری که ذخائر زیرزمینی آن نفت است و قدرت خرید و تنها منبع خرید از نفت و منابع، ثروت و قدرت سرشار آن از نفت

است، پیرمردی فقیر به دنبال دختر خود آمده است. در این کشوری که هر روزه، روزنامه‌ها بشارت کشف حلقه چاه دیگری را می‌دهند. نفت. فوران نفت. لوله‌های نفت! در این کشوری که حسرت‌های نفت به عنوان میراث افسوس و غم به مردم آن می‌رسد و آن همه سپرده‌های بی‌حساب و بی‌صاحب در بانک‌های بیگانه حاصله از نفت. در این شهر آسمان‌خراش‌های نفتی، شهر بانک‌های نفتی، ویلاهای نفتی، فرودگاه‌های مرمرین نفتی. شهر آژانس‌های لوکس نفتی. ماشین‌های لوکس نفتی و مردان و زنان مدرن نفتی. شهر صرافیه‌های براق و دفترهای تجارتي وقیح نفتی و بازارهای رنگارنگ نفتی... شهر نئونهای رنگارنگ و تابلوهای بیگانه نفتی. در این شهر فقیر و بی‌فرهنگ نفتی، نفتی، نفتی. در این کشوری که نفت... نفت... نفت سیلان می‌کند و تنها یک جرعه کافی است که آن هم نمی‌گیرد. آری در گوشه‌ای از این قلعه جادوی نحس که زنجیره فاجعه‌های نفتی، طلسم خود را بر آن گسترده است، پیرمردی فقیر و نگوینخت به جستجوی دختر خود آمده و در پیاده‌روی پایتخت نفت خوابیده است. دهن دره‌ای می‌کند و سپس تن سیاه و کثیفش را می‌خاراند و دوباره به خواب می‌رود. به دنبال دخترش آمده است. دختری که از اضطراب، بی‌کسی و بی‌جربزگی پدر و بوی بد دهان ژاندارم‌ها به این مأمن غارت و کمینگاه دزدان، یعنی شهر بیدادی که داعیه عدالت جهانی را دارد و به همین دلیل، شهر روابط ظالمانه نفتی است، گریخته است و آن سوتر، بانو نقش‌الملوک (مهرآفاق)، جنده‌واژه و پیری که روزگاری پنج برابر امروز جلال و ثروت و جاه و گوشت‌خام

بر آن داشته است، خوابیده؛ مادری پیروزمند و زنی که دوران اقتدارش را پشت سر گذاشته و امروز از آن همه روسپانی که در خدمتش کار می‌کردند، هیچ خبری نیست، زنی که دارد در خواب آبنه‌ها، اعانه‌بگیرهای بی‌انصاف، چاقوکشان باجگیر و همه تازه‌به‌دوران‌رسیده‌ها و متجاوزینی را که در قلمرو او نفوذ کرده‌اند و به خصوص پسرک حسوری را که جدیداً دیوار به دیوار گلیم او جنس خود را عرضه کرده، لغزین می‌کند.

مهرآفاق، زنی که تابلوی گسترده و زنده‌ای از جلال تاریخ معاصر را بر تن خود خالکوبی کرده است (و خود، شخصیت واقعی شگفت‌انگیزترین داستانها است) هنگام جوانی، آن‌گاه که از ثروت بی‌دریغ بهره داشته و هنرمندان خالکوب قلعه در خدمتش بوده‌اند، فکری تازه و شگفت به سرش زده و دستور داده است که بر آن تابلوی گوشت روان، یعنی تن خود، فرازهای تاریخ شاهنشاهی را نقش کنند؛ تاجگذاری خاندان شاهنشاهی را بر سینه، فتوحات اعلیحضرت فقید پدر را هنگامی که سردار سپه بوده است بر کتف، خروجش را از دهکده آلاشت بر بازو و پرتره ملکه مادر را بر پستان چپ و دوران جوانی و زیبایی همایونی را که از همان آغاز که بر پیشانی‌اش علائم ذکاوت و آینده‌ای درخشان آشکار است، بر پستان راست و تصویر عظیم و بی‌مانند شاه را که همچون بهرام گور تاج سلطنت را از میان دو شیر شرزه می‌ربود، بر شکم (هنوز هم هرگاه شکمش را تکان می‌دهد، شیرها چون موجودات زنده و خونخواری به جنبش می‌آیند و تصویر آن

حماسهٔ اعجاب‌انگیز و رزمی بدیع را به وجود می‌آورند. نه این همه کافی نبود. دشمنان ملت و باغیان مزدور را که با پول بیگانگان اندیشهٔ نابودی کشور را داشته‌اند، آن فریب‌خوردگان بیگانه‌پرستی که حوادث سی‌ام تیر و ماقبل را به وجود آوردند، بر دو کیل خویشت و پرتره‌ها و منظرهٔ کاخ شاهنشاهی از قبیل جشنها، افتتاحها و جنگهای دیگر را بر سایر اندامها خالکوبی کرده و خلاصهٔ پنج سال آزار با صرف مال و وقت و شکیبایی بسیار تنش را بوم این تصاویر شگرف نموده و در تمام این مدت ایثار و گذشت، نیش خلدندهٔ سوزنها را بر گوشت و پوست خود تحمل کرده است.

و اکنون که دوران اقتدارش به سر آمده، از آن توده گوشت خام که عظیم‌ترین بدایع هنری و واقعیات مصور زمانه را یدک می‌کشید، جز پوست و استخوانی نمانده است. طرح همهٔ این تصویرها در چین و چروکهای تن فرو رفته است و دریغا که آن همه هنر شگفت‌انگیز، مانند تابلوی رنگ و روغنی که رنگهایش وا برود و محو شود، دستخوش مسموم شده و تصاویر روشن و گویایی که به راستی روزگاری بعد و حیات داشتند، اینک همچون صفحهٔ مات مینیاتوری خیس‌خوردهٔ کوچک، چروک و سیاه شده و همچون چرم سوخته و جزغاله‌شده برجا مانده است. این است شبیخون زمانهٔ شوم.

□

صبح همان شب، سحرگاه روز پنجشنبه، اردیبهشت سال هزار و

دهد و پنجاه شاهنشاهی است. صبا کوشیار و فروغ اسدی در کوچه‌ای خلوت می‌روند. با شتاب، کوچه‌های چرکین و مرگ‌زدهٔ «جمشید» را می‌روند. کاری بسیار مهم و فوری دارند که باید زود انجام دهند. بلند با هم صحبت می‌کنند و گویی از دامنهٔ آشوب و دعوایی پوچ بیرون زده‌اند و کسی را به خاطر عمل ناموجه و رفتار نامحقرانه‌ای دشنام می‌گویند. هادر کدری به خود پیچیده‌اند و به سرعت می‌روند. پشت سرشان سایهٔ دور و چابک سه مرد مسلح با حفظ فاصله بر کوچه‌های خلوت کشیده می‌شود. با هم حرف می‌زنند، اما موج وحشتی راه گلویشان را می‌بندد. بر قلب‌شان پتکی نامرئی می‌کوبد. حلق‌شان خشک است و دهان‌شان تلخ و اندیشه‌شان عقیم. قشر نازک از یخی نامرئی، گزش ترسی نگفتنی بر سراسر پشت‌شان قندیل می‌بندد. پوستشان از تیزی این یخ برندهٔ وحشت، می‌شکند. سپیدهٔ صبح، روسپی خانه را بی‌پرده روشن کرده است و تمامی زوایای چرکین و بی‌آزم فقر زمهریری‌اش را به وضوح می‌نمایاند. دست صبا به پهلویس ساییده می‌شود و آنجا سردی و زمختی جسمی فولادین را حس می‌کند. گزشی چندش بار سراسر تنش را فرا می‌گیرد. آن جسم را مانند گنجینه‌ای عزیز بر جسم خود لمس می‌کند. خداوندا! هرگز نمی‌توانست تصور کند که هنگام مأموریت تا این حد بترسد و شگفت‌تر اینکه می‌داند این ترس از بی‌جربزگی، یا بی‌غیرتی نیست، بلکه ترس ناشی از وقوع یک حادثهٔ ناشناخته و مجهولی است که تاکنون نظیرش را تجربه نکرده است؛ ترس کسی که شنا نمی‌داند و می‌خواهد برای اولین بار در شبی تاریک از قلعه‌ای بلند

در قعر گردابی ناشناخته، فرو رود. قلبش همچنان با وحشت بسیار می‌زند، اما مصاحبش آرام است. پرتوان و مطمئن و بسیار زیرک. هنوز کسی از خانه‌ها بیرون نیامده است، اما تک و توک دست زنی که گویی چهره‌اش در غبارهای بی‌نام محو شده، آستانه‌خانه‌ای را جارو می‌کند. چهره‌هایی که هرچه بیشتر نگاه‌شان می‌کنی، کمتر صورت‌شان را می‌بینی.

گاه نعره دلخراش کامیون، یا موتوری که از سه — چهار کوچه آن سوتر در خیابانی می‌گذرد، شنیده می‌شود. یکی دو ساعت دیگر کلاف پیچیده ماشینها درهم می‌تنند و قفل شهر آهن‌پاره‌ها و هیاهو و طلسم جاوید ترافیک بسته می‌شود. هنوز پیر زال روز، توری دودش را بر شهر نگسترده است و بر این محله چرب و چیل نفسش را که تا غروب، جمجمه‌های بسیاری را در زباله‌دانی خیابانهایش خواهد ریخت، ندیده است. در این لحظه، گریه‌ها این باقیمانده لشکر تطاول سگها را در پشته‌های آشغال که تا نیمه در آن فرو رفته‌اند، می‌کاوند و جوی لجن، این بدیع‌ترین شاخصه زیبایی و سخی‌ترین ارمغان تهران، آرام‌آرام میان کوچه‌های دور و خاکستر زده و باریک می‌پیچد و آهسته‌آهسته نوای شوم خود را به گوش می‌رساند؛ همنوایی بم قوطی حلبیها و کثافات و چرکابه‌های سنگین و قوطیهای روغن ماشین که بر جدول‌ها بوسه می‌دهند و رقص شاعرانه موج چرب لجن.

از دور، یک گله سگ نزدیک می‌شوند و بویشان گریه‌ها را از قصر غنائم‌شان می‌تاراند. تک و توک صدای چرخهای زنگ‌زده گاری سپورها

که متمدنهایشان بینی و دهان‌شان را چون جذامیان بسته‌اند و به سبک سگ و گریه‌ها در خاکروبه‌ها می‌کاوند و اشیای گرانبهای را که نمی‌خواهند تحویل تل مرکزی خاکروبه دهند، در توبره‌های خود می‌چپانند.

صبح آغاز شده است. نوای کاسبه‌های دوره‌گرد به گوش می‌رسد. شهر کاسه‌بشقاییها، قباخلیها، چوبکیها، آبحوضیها، نون‌خشکیها و چینی‌بندزنها، آغاز به کار کرده است.

فروغ گفت: شروع شد. یک صبح سعادت‌مند دیگر!!

و صدایش از رقتی دردمندانه لرزید.

صبا نگاهش کرد. خداوندا! این زنی که کنارش می‌آمد که بود؟ آیا می‌توان به عظمت آن‌چه آدمی در درون خود پنهان دارد آگاهی یافت؟ فروغ چادر کدري‌اش را تا نیمه بر فرق سر گذاشته بود. موی سرش مجعد و بلوند و چشمها را ریمل کشیده بود. دستی از ساعد تا نیمه آرنج غرق النگوی بدلی بود. با این همه، زیر این صورت به ظاهر بدنما که عمداً زشتش آراسته بود، پرتو آن تصویر عفاف و عصمت بی‌مانند می‌درخشید. لحظه‌ای آه فروخورده‌اش را آن‌چنان‌که گویی خود به چیزی غیر عادی پی برده است، دوباره سرداد و نالید:

- صدام می‌لرزه نه؟

- آره.

- تو هم می‌ترسی؟

- آره.

فروغ در اندیشه‌های خود فرو رفت. یک لحظه، گویی طنین صدایی دور را شنید و به پاسخ آن دهانی که در لامکان سخنی می‌پرسید به خود گفت: چه می‌دانم... بگذار فردا به این پاسخ دهم.

فروغ، همسر سپهر اسدی بود. شوهرش از اعضای مرکزی گروه بود. او و سه - چهار تن دیگر هسته اصلی گروه نوپا را تشکیل می‌دادند. زنی با چهره‌ای مهربان، بیست و هشت ساله و نسبتاً زیبا بود. پوست چهره‌اش لطیف و شاداب، قامتش میانه و چشمهایش نزدیک‌بین و تقریباً ضعیف بود (شماره عینکش چهار بود و این اواخر سریعاً بیشتر می‌شد). ابروهای قیطانی و لبهایی ارغوانی داشت. جذاب و محبوب و متین بود. از آن طبایع بردبار و در عین حال دلریا که در عشق، حد و مرزی نمی‌شناسد و با دلی مالا مال از نگرانی و شیفتگی دوست می‌دارند. شوهرش به او لقب «مهربان‌رخسار» داده بود و به راستی که چهره مهربان و بخشنده‌ای داشت؛ از آن چهره‌ها که در ورای سکون و اندوه همیشگی‌اش می‌توان صدای شکستن همه شکستنیها را شنید. و اینک آن رخسار پرشکوه دل‌انگیز، تمام سایه‌روشن‌های درد و اندوه و بی‌قراری را در خود داشت.

پنج سال بود که ازدواج کرده بودند و صاحب یک دختر چهار ساله به نام نغمه بودند.

فروغ در شیراز متولد شده بود. در خانواده‌ای فقیر و بی‌کس، خانواده‌ای ناایمن و در مسیر حوادث سخت. از آن خانواده‌های بی‌ملجأ و مأمن گیتی که به امان خود رها شده‌اند. مادرش زنی همیشه بیمار و

فروغ بود که او و سه خواهرش را در اتاقکی عریان و حقیر در پست‌ترین محلات شهر که هنوز خاطراتش در زوایای اندیشه او زنده‌اند، بزرگ کرده بود. محله‌ای که در همه‌جای جهان یگانه است و همسایگان فقر جهانی در آن چهره‌هایی یکسان دارند. اما این دختر شجاع که به جبران دست پرنیازش، قلبی بخشنده دارد (ویژگی بارز نژاد فقر که در خون‌شان است)، دوران نوجوانی‌اش را با تلاشی مجدانه از سر گذرانند و در همه زمینه‌های تلاش خانه و مدرسه و محل کار، استعدادی شایان توجه از خود نشان داد. به آخرین لنگر حیات چنگ زده بود و می‌خواست کشتی شکسته‌شان را از گردابهای زمانه بیرون بکشد، اما این کار، علاوه بر صرف نیروی بسیار، مرارتهای روحی بسیاری را نیز به همراه داشت.

شب‌زنده‌داری یلداهای سرد محنت و کار طاقتفرسای روزانه تحلیلش برده بود و تازه این همه را وقتی به دست آورد که رنج آزمی سنگین را بر دوش خود حمل کرد. دوران دبیرستان و به خصوص سالهای تا سوم دبیرستان از تلخ‌ترین سالهای عمرش بود. در آن زمان، مادرش بیکار شده بود و تازه خود به سنین بلوغ عواطف رسیده بود. در مدرسه بچه‌ها محبتی وصف‌ناپذیر، نسبت به او داشتند، چون بیشترشان از وضع خانوادگی آنها اطلاع داشتند. بچه‌ها زنگهای تفریح خوراک می‌خریدند و به او تعارف می‌کردند و هر روز فاجعه شرم و فشاری که حالا هم آن را در کاسه سر خود حس می‌کرد، شروع می‌شد؛ هر ساعت متناوباً یک‌بار، آرزو می‌کرد زمین دهان باز می‌کرد و او را می‌بلعید.

در برابر این محبت پرشور و متعهدانه چه می‌توانست بکند؟ نه جرئت و گستاخی آن را داشت که دست‌شان را رد کند و نه موقعیت و امکان اینکه آن‌چه را که می‌کنند، جبران و تلافی کند. موجودیتی خنثی و دهانی باز برای نشخوار رحمتی که همچون سوزن در اعماق گلوش فرو می‌رفت. یکی، دو بار ذخیره ناچیز مادر را که گرانبهاترین پشتوانه امید خانواده‌شان بود، دزدید و پس از این کار، هفته‌ها در بستر ندامت و شرم افتاد. این دوران، سیاه‌ترین لطمه‌ها را برای روح او به ارمغان آورد. دچار عذاب وجدانی شد که با جنایت پهلوی می‌زند و گاه به آن می‌کشد، و همچنین دچار وحشت از فقر و رنجی گریبانگیر که غالباً با هراس پهلوی می‌زد. جمجمه‌اش را پر از اوهام تلخ کرد. سایه نحس سرنوشت دردمبار را همیشه پشت سر خود داشت. چندین بار خواست بگریزد. اگر می‌گریخت از کجا که به مکانهایی بدتر از اینکه امروز در آن گام می‌زد، راه نمی‌یافت؟ آدمی بر بند سرنوشت که نازک‌تر از طناب بندبازان است به پیش می‌رود و هیچ کس نیست که مسیر کلی زندگی‌اش حداقل به یک حادثه کوچک و یک لغزش جزئی از زمان و مکان وابسته نبوده است.

به تلاشی جدی برخاست و کار طلبید. با صرف تمام آن توان و مشعل امید که در ذخیره گاه قلب پنهان است - و غالباً این کار، همه نیروی زن را تحلیل می‌برد - در پی روزنه نجاتی برآمد. پس از آنکه دریافتند پرحسارت و مصمم و ارزان است، او را پذیرفتند. شرم تربیت‌شده و قوی کارفرمایان از فرسنگها راه، بوی استخوانهای خردشده

و آن له‌شده، و بی‌دفاع کارگران را می‌شناسد. در خانه زن سرهنگی که در یکی از بهترین خیابانهای شهر هنرکنده‌ای داشت، کار شاق و بی‌آینده ساده‌دوزی را آغاز کرد. مزون در کنار باغی که دیواره‌های کبود سنگی داشت و پیچکهای سرمست بر لبه‌های آن تاب می‌خورد، قرار داشت؛ ساختمانی دایره‌وار و همچون خیال در شبهای بهاری دست‌نیافتنی و چون کاخ شاهان رنگارنگ. گرداگرد این باغ را سروهای عظیم، این فراوان یشمین ردای عشق که روزها همیشه در خرام سایه‌های خود می‌رقصیدند و شبهای پرنسیم اغلب به نجوا مویه می‌کردند، در برگرفته بود. و کارگاه، اقلیم شگفت‌انگیز دیگری بود. دنیایی متفاوت از آن‌چه ناکنون دیده و دریافته بود. قلمرویی که معیارش حیرت‌زایی، قانونش بوالهوسی و کلید طلایی‌اش پول و قدرت بود. دنیای شوخ‌طبعی بانوان سرشناس و بزرگواریهای ددمنشانه و غرور محض. دنیای پیرزنان گنده‌دهان، عجزهای اشراف و در عین حال ملوس. دنیای دختران جوان، وقیح، کامروا و در عین حال کارکشته. دنیای تبذیر و گردش لابلای پول، چنان‌که آدم به سرگیجه می‌افتاد. دنیایی که وحشتش نفس را در سینه حبس می‌کرد. مشتریانی که برای مزد دوخت لباس شبی، پولی برابر با هزینه سالانه زندگی خانواده‌ای فقیر، چون خانواده او را می‌دادند و همین واقعیت دردناک بود که قصر مسخره و مقوایی قیاسات ابلهانه و دخترانه او را فرو ریخته بود. و این همه در شهری می‌گذشت که ثروتمندترین خانواده فقرایش خانواده آنها بود. صداها خانواده بدبخت‌تر دیگر در همسایگی این باغها بودند. خداوند! پولی که برای

تزیین یک لباس صرف می شد قدرت داشت که برای نجات جان بیمار بخت برگشته ای و تضمین سعادت و اضافه هم بیاید!

چشمانش را مانند آن بدوی که سراسر عمر خود جز گنداب حاصله از تصادف آسمان، یعنی باران، ندیده بود، بر عبور بی رحمانه این دجله زرین فام طلا دوخت. خشم و آزر در حدقه هایش سوزن می زد و آه کشان، همچنان که گونه هایش از تب می گداخت، سوزن را پیوسته بر پارچه فرو می برد و بر خوشبختی سترون خود و بدبختی آن دیگران، آن صف طویل محرومان که هر سحرگاه، روز بی سپیده خود را در خاکستر آه های فروخورده و بی امیدی محض و بر سفره های بی فروغ شان آغاز می کردند، اشک می ریخت.

اما با این همه، این دختر شکسته و زیبا، غروبها که از کارگاه بازمی گشت تا در خانه تا پاسی از شب را کار کند کنار لامپهای اتاق، دنیای خلوت و خاص خود را داشت. قلمرو خیال که کسی را حتی مادر پیر و خواهران کوچکش را به آن، راه نبود. با چشمانی تقریباً بسته و سری مست از ساغر جوانی و قلبی که مزه پیروزی را چشیده بود، آنجا بهترین گفتگوهای دنیا را با دل دردمند خود داشت. کنار نور کم فروغ، اما گرم و امیدبخش، آن دستهای مردانه کریمی را که می آمد و با خود، ارمغان بهار را می آورد، آن چهره پر صلابت نجات دهنده خود را - مردی را که شوهر و شریک عمر او می شد و سرانجام می آمد - می دید. چهره در هاله ای سرخ گون، رنگ می باخت، می تافت و از کمینگاه های بنفش و نارنجی خود شعله می کشید و بالهای نامرئی اش را

چون این شب پره ای که خود را دیوانه وار به لهیب نور می سوخت، بر دیواره قلب او، بر کانون روح او می سایید. همچنان پیش می آمد. او را می بوسید و می بویید. دستهای خسته اش را که از درد و یکنواختی کار، سوزن سوزن می شد نوازش می کرد، می بوسید و می بویید. سر تپدارش را در بازوی سخت و گرم خود می گذاشت و با او نجوا می کرد:

- محبوبم! خسته ام. بی شکیب و شرمگینم.

- از چه؟ از که؟

- از دنیا، از تو، از خودم!

- از من؟

- نگاهم نکن. چشمهایت را ببند. آه...! این را که می دوزم از آن دیگری است. من هیچ ندارم. ای کاش می توانستم یکبار برای تو بپوشم! پارچه ای پرند ارغوانی است. از آن رنگها که آرزو را در دل می شکند. اینجا کلوش وار بر شانه ها فرو می افتد و بلند و تا پشت سر همچون شئل شهدختها بر زمین کشیده می شود. آستینها گشاد و سر مچها پف کرده...

آه...!

اما دلم لباسی پر جلال و فاخر بر اندام نیازمندم پوشیده.

لحظه ای بعد بر این همه پندار واهی پوزخندی از سر حسرت می زد و می گفت: اما این عزت نفس ما فقیران هم پرده پوش مسخره ای شده است. کاش که تو نبینی اش! لباس مندرسی است. مانند شولای گدایان، بیشتر برای ریا و جلب رحمت بر دشمنان افکنده ایم تا برای رفع سرما

و گرما. من دختری بی چیزم و تو نمی آیی، می ترسم. تو ما را نمی شناسی و نمی آیی. نمی آیی. نمی آیی...
نشانی فقر تو در قلب و در خون و در مغز من است. من خانه تو را همچون خانه خودمان بلدم. می آیم. می آیم.

از کجا بدانم؟ کجا منتظرت باشم؟

در خواب... در خواب... در خواب.

و غروبها، پیش از آنکه شب فرو افتد و هزاران نیزه خورشید در پشت زره کاجهای صامت همچون تیرهای آتشین و رهاشده، بنشینند و همچون فواره آتشبازی در پهنه خاکستری افق سرنگون شود، صدای گامهای او که از کناره کوچه خلوت باغها می گذشت، بر سنگفرش باران خورده می پیچید. طنین سبک و همسان مه رقیق. پیچکها به هم می نگرستند و لبخند می زدند، بیدهای رقصان در نسیم غروب باران شسته، با هزاران اشک خود به هم نشان می دادند و لبخند می زدند. قاصدکها بر شاخسارهای کمانی و در هودج سبک و ابرواره سفر خود، لبخند می زدند. باغهای پرگل که سخت به هم فشار می آوردند، در این عرقریزان عبیرآمیز لبخند می زدند و کوچه های خلوت، دامن کشان به پیشوازش می آمدند و به او لبخند می زدند. هوا که غلظت افشردهای بهارستانها را داشت، به او لبخند می زد.

تن کوفته اش را که در کوچه ها به جلو می کشید، عشقه ها بر سپیدارهای کهن سرک می کشیدند و به او می نگرستند و لبخند می زدند. لاله ها به گلها اشاره ها می کردند، گلها به بلبلها می رساندند،

بارها به سروها، سروها به ستاره، ستاره ها به ماه که تازه می شکفت و ماه به آهکشانها و همگی لبخند می زدند. همه یکزبان می گفتند: می رود. می رود تا تنش را به بستر رؤیایی خوابهای زرین بسپرد.

«خترک» مهربان رخسار می رفت. زمین پاهای خسته اش را بوسه می داد، خاک علف را که بر نرمه ساقش سر می سایید، تنگ در خود می گرفت و می بویید. جویبار به همراهیش می دوید و در کرانه های پست با هزاران چشم پولکی زیرکسار نگاهش می کرد؛ نگاهی خندان و خممار. و شبم به یاد تنهایی پرسعادت شبهای او تا سپیده دمان می خندید و روز را در برابر خورشید از خنده می مرد. گلهای رنگارنگ، ابرهای آبدار، چراغها و فانوسهای رهگذران، لبخندزنان بر سعادت واهی اش افسوس می خوردند:

... به بستر خواب می رود؛ به اقلیم دروغ رویاها. می رود تا در آغوش گرم، همچون پنبه ای مشتعل، قلب خالی اش را از رویاهای یخی پر کند. اما هر شب، در همین راه، آن «شجره شعله ور» که صدایش را می شناخت، می دید و صدای کلماتش را می شنید؛ صدای بی مانندی را که بر دامنۀ طور قلبش طنین می افکند... پژواکی در خویش. صدای رحمت بار آفریدگار خود را که به او ایمان می داد، قوت قلب می بخشید و بشارت نجات می گفت: با دهان خندان و چشم گریان به پیش برو! منم آن که می خندانم و می گریانم.

منم آن که گستره های سبز را می رویانم و چمنزارها را از دل خاک مرده بیرون می آورم.

من آنم که می میرانم و زنده می گردانم.

نامم را به پاکی و جلال ببر.

□

به راستی که ایمانش از کرانه و باورهای متعارف زمانه می گذشت. و این روحیه بارور، ایمانی همچون نقشی که در مرمر پدید آرند در قلبش در همان ساعات اندیشه های تنهایی اش نقش می زد. بعد به کمک همین عروقه الوثقی امید بود که خود را از قعر قیرگون ترین چاه های زندگی بالا کشید. زندگی شان را سروسامانی داد و چون از بابت بچه ها تقریباً مطمئن شد، در دانشگاه شبانه ثبت نام کرد. همان جا بود که سپهر را دید؛ این آشنای درد آشنای قرن ها مهجوری و رنج را. چقدر یکدیگر را دوست داشتند و چقدر خدا را برای آنکه به همدیگر بخشیده بودندشان، سپاسگزار بودند. چه تصادف شگرفی! شاید اگر یک روز دیرتر ملاقاتشان انجام می شد، هرگز همدیگر را نمی دیدند. بسا که می نشستند و شادی رو به فزونی خود را خاطره های هیجان انگیز و داستان بازیابی خود را از سر می گرفتند:

- اولین بار که همدیگر را دیدیم، اولین کلمه، اولین میعاد و اولین تصویری که تو در ذهنم پدید آوردی.

- اولین بار که دهانت را که محجوبانه سخن می گفت، بوسیدم. محجوبانه و ناشیانه.

اگر همدیگر را نمی دیدند چه می شد؟ و از وحشت این اندیشه، قلب دختر منجمد می شد. خود را به شوهر می آویخت و در گرمای آغوشش جان می گرفت. زیر زره سیاه شب که از ناوک الماسگون ستاره ها سوراخ

پدید بود، به او می آویخت و دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. از هیچ چیز، هر همان ستاره های نحس تقدیر. چشمانش را می بست تا نبیند. باید اندوه فرداها را پشت سر افکند.

اینک که همدیگر را داشتند چه پاک؟ دستهای هم را می گرفتند و چشمانشان را بر خلوت این گستره بی حد و مرز می بستند. می بستند تا هیچ کولایی را نبینند و هیچ موجی، شادی و ثبات سکرانگیز جزیره سعادتشان را که از تخته پاره ای فراهم بود، برهم نزنند.

با این همه، هرچند چشمها بسته است همیشه از آن پشتها صداهایی به گوش می رسد؛ صدایی که چون گوشها را بگیری هم آن را بیشتر از پیش می شنوی. صدای بی آزارم و رسواکننده ای که هرگاه نسبت به آن تجاهل می کردند، نعره می زد و غریو می کشید. آن صدای بی خاموشی بر صدا که همه جا و همیشه زمزمه می کرد. صدای ناله شکنجه شدگان. زوزه دردمندان و صدای دندان قروچه کتک خورده ها و زندانیان و بی کسان. صدای شرم زده و امیداران. فریاد همسایگان گرسنه و تحقیر شده ای که سد سکوت و دیواره های عاجگون شب رامش شان را فرو می شکست و ناگهان در این شادخواری، همچون چیزی چسبناک، راه گلویشان را می گرفت. صدایی که همه جا پشت سرشان بود و در برابرشان هشدار می داد و در نیمه شبی که بر پل کامروایی سعادتشان خفته بودند، نعره ریزش و تندر طغیانش فرو می کوبید.

- آب بندها می شکنند... بر خیزید. بر خیزید.

□

وقتی سپهر از ضرورت سازماندهی یک نیروی مسلح که در برابر این ستم شوم و تجاوزگر بایستد و به دفاع از آرمانهای خود برخیزد، سخن گفته بود، اولین کسی که دعوتش را پذیرفت و سر این پیامبر بی کسی را بر دامن حمایت و ایمان خویش گرفت، فروغ بود. این چنین بود که شروع به کار کردند. آرام، آرام پیش خزیدند و دوره‌های بی کسی و تنهایی گذشت. کم کم جوانه‌هایی بر دشتهای سترون سکوت سبز می شد و می رفت که در کناره جنگلهای آهن و سرنیزه و گل‌های سرخ و معطر بروید؛ گل‌هایی با خارهای سبز و سرخ که هر روزه جوانه نو می داد.

آرام آرام این عشقه کوچک شکوفه کرد، گل داد و میوه آورد و خود را بر شاخه‌های کهن تر و تکیه‌گاه‌های مطمئن تر آویخت. ریشه‌هایش را در عمق پایگاه‌های اندیشه پراکند و به سوی اوج بالیدن گرفت. اکنون نهال لاغر دیروزی که از هر تندباد، بیم شکستش می رفت، برومند و گسترده می شد و مستقیماً خود را به بالا می کشید و بی واسطه شیره خورشید را در رگ رگ خود جذب می کرد.

ماه صبا با خود اندیشید؛ و نقش این زن، با آن اندیشه، ایمان و عملش، همچون نقش ریشه برای نباتات بود.

این چنین بود که این زن توانسته بود مقام و قرارگاه اصلی خود را بازیابد و این گونه صبا بر توانایی و نیروی ایثار بی مانندش غبطه خورده بود. فروغ از آغاز در جلسات گروه شرکت نکرده بود و همین نیز

در صبا شده بود تا صبا فکر کند خود او تنها زنی است که در گروه خدمت می کند. بعدها وقتی فهمید که فروغ را برای کارهایی مخاطره آمیزتر ذخیره کرده بودند و طرحهایی برایش داشتند، به اهمیت کارایی او پی برد. همه جا سایه او روان بود. در همه چیز و در همه تصمیمات، اغلب نظرش صائب بود و به خصوص تأثیرش در شوهر از همه چشمگیرتر می نمود. صبا به خوبی می توانست یک انضباط دقیق و پروسه‌ساز را بر همه جریانات گروه حاکم ببیند و با پیوند یک رابطه کلی بفهمد که این همه فقط از اندیشه بارور و ذهنیت موشکاف و وقت نظر فروغ تراوش می کند؛ زنی که تربیتی منظم، شاق و پربهره داشته است. دو - سه بار که صبا همراه فروغ، چند فقره عملیات آزمایشی کم اهمیت تری را انجام داد، به این مسئله پی برد و آن گاه دامنه‌های ارزنده و وسیع شخصیت او را از نظر گذراند و دریافت که همه اینها درس‌هایی آموزنده برای او خواهد بود. سپس او به داوری بیطرفانه پرداخت و از این رهنورد، آگاهی‌ای درخور تأمل به حدود صداقت و هشیاری پرتوان فروغ یافت؛ زنی که اعتماد به نفس و ایمانش به خویشتن، عظمتی نفسگیر داشت. صبا به جثه شکننده و ظریفش نگاه می کرد و از این همه تضاد جسم و روح دچار حیرت می شد. با این همه، اندوهی دلش را مالا مال می کرد. آن دو، فروغ و سپهر، با هم بودند و دل صبا بر سعادت بی مانندی که داشتند، می اندیشید و بر بی باری سلوک خویش خون می گریست؛ این جهاد خونین که بیشتر درونی بود و بی زاد هیچ همگامی‌ای سپری می شد. آری، صبا این راه را می پایست

بی همسفر عشق و بی توشه محبتی تا گور به تنهایی طی می کرد.

- خوشا به حال دوستدارانی که با هم، همراه و همگام یک راهند!

و ناگهان این اندیشه از ذهنش گذشت و در خود فرو رفت: اگر فروغ کشته می شد چه؟

حادثه‌ای که وقوع آن هرگز بعید نبود. به راهی می رفتند که سرانجامش جز آن نبود و به راستی نمی شد بر این حقیقت روشن و فراگیر چشم پوشید و تجاهل کرد. سپهر این را می دانست. آیا نمی دانست؟ خود فروغ چه؟ آیا نمی دانست؟ می دانست و نغمه، دخترکشان که از نوازش روزانه مادر، این حداقل لبخند گرمی که گیاه کودکی را در فضای خود می شکفت، محروم می شد، چه؟ آه، که این همه را آگاهانه انتخاب کرده بودند! و اینجا در این مقایسه تلخ، تنها او بود که خود را در برابر شهامت بی پروای آن دو تن، حقیر می یافت. آخر این جرئت از کدام چشمه ناپیدا و درک ناشدنی سیراب می شد که آدمی تنها امید و معنی هستی خود را به دم آتشین مرگ بسپارد و خود...؟!!

اما یک چیز دیگر هم واقعیت داشت. خود او چه چیزی را در این قمار بی رحم نباخته بود؟ او از هیچ کس دیگر، بیشتر ایمن نبود. همین امروز اگر کشته می شد چه؟ در آن صورت چه کسی حادثه غریب و مجهول مرگ او را بر اشراق می گشود؟ چرا به این یکی نمی اندیشید؟ در دستهای او جز هیچ نبود و غریال زندگی او همین چند قطره سعادت آنها را نیز نداشت. ذهنش از داوری بر خود عاجز مانده بود، به همین دلیل، فضیلت بخشش خود را کم و بی ارزش می دید. تنها فضایل

دیگران را دوچندان دیدن، بیماری چشمان احوال است. اما بر این جنون دیوانه‌ای عاطفه ببخشاییم. روح بزرگ، چون چشم بر خود می پوشد، عظمت دیگران را دوچندان متجلی می بیند.

□

آری، ناگهان حادثه‌ای رخ داد که قلبشان را از ترس خشکاند و مغزشان را از وحشت پکاند. دیوانه‌وار به هم نگریستند و از شدت آشفتگی در آن سکوت مدهوش چاره‌ناپذیری، گویی رشته سیمی لخت را با باری از الکتریسته بر ستون فقراتشان راندند. احسان که مأموریت داشت حوالی گمرک، میدان میوه، کسی را ببیند و قطعات پیاده‌شده یک ماشین استنسبیل دستی و دو - سه اسلحه کمبری را از او در یکی - دو جعبه پرتقال تحویل بگیرد، در یک حادثه اتفاقی، یعنی دعوای بارفروشها گرفتار شده و به کلانتری محله جمشید تحویل داده شده بود. چهار پاسبان، او را گرفته بودند و از آن جعبه‌ها که محتوی قطعات چایی و اسلحه بود به شگفتی افتاده بودند. مسلماً این جوان با آن وسایل، آن هم در میدان میوه که کمترین سختی با او نداشت، کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشت و لقمه بسیار چربی بود. او را برای بازجویی مقدماتی به کلانتری بردند و این چنین یکی از اعضای گروه که از دور مراقب او بود، خبر را برای انجمن آورده بود. انجمن، هرگز فکر چنین لحظه‌ای را نکرده بود. لحظه خطیر و حساسی بود. هیچ چاره‌ای جز نجات او نداشتند. قطعاً ساعاتی را در کلانتری مقاومت می کرد و هیچ

نمی‌گفت و احتمالاً در این مدت کوتاه، پلیس به عمق خطر پی نمی‌برد. آری، تنها چیزی که اهمیت مطلق داشت، ضرورت چاره‌اندیشی فوری و دست به کار شدن بود. کافی بود او را از کلانتری به زندانهای دیگر، با «اوین» خوفناک ببرند تا امکان دستیابی او را برای همیشه از دست بدهند. حالا هنگام اقدام بود. باید دست به کار می‌شدند و هرچه در توان داشتند به کار می‌زدند. اگر دیر می‌جنبیدند بعید نبود زیر شکنجه همه‌چیز را اعتراف کند و این‌چنین، همه‌چیز از دست برود. آری، باید دل به دریا زد و هر خطری را برای نجات او به جان خرید. اما به موازات عمل، بایستی با دقت تمام و بدون شتابزدگی نیز اندیشید و بهترین راه‌ها را در دستیابی به هدف و رهایی او جست. نباید بی‌گدار به آب زد، اما چگونه به درون کلانتری نفوذ کنند؟ چگونه؟

مشکل بزرگ همین بود. هرچه اندیشیدند بیهوده بود. مردها قدرت نفوذ به درون آنجا را نداشتند، حتی حمله گروهي نیز فایده‌ای نداشت. وانگهی وقتی به آن دژ مرگ و تله مصائب گرفتار شدند، چگونه بیرون آیند؟

سرانجام فکر بکری به خاطر فروغ رسید. چیزی بسیار بدیهی و بدیع که هیچ نیازی به آن همه تمهیدات جنگجویانه و اقدامات نفوذگرایانه نداشت. او و صبا می‌توانستند به درون کلانتری نفوذ کنند. آری فقط آن دو زن. بسیار ساده و بی‌محابا و در هیئت دو زن سبکسر که گرفتاری‌ای برایشان رخ داده بود به کلانتری می‌رفتند و نقشه‌شان را پیاده می‌کردند.

□

در اتومبیل روی کلانتری بسته بود و تنها روزنه‌ای به اندازه دید

او چشم بر آن تعبیه شده بود. دری آهنین و کشویی بر قرقره‌های روانش می‌چرخید و ناله‌کنان این دنیای عبوس و نفوذناپذیر را از آفت پلکان کنجکاو عابران در امان می‌داشت. کلانتری، خانه‌ای قدیمی ساز بود، پر از سایه‌های تیره و رنگهای دشمن‌خویانه و اتاقکهای تأثرناپذیر و راه‌پلکانهای سرد و هراس‌انگیز. دژی هار و آرمیده در زنجیر کرختیهای خود که چون از خواب بپرانی‌اش، جز پارس کردن و گاز گرفتن کاری ندارد. محیطی تلخ و بی‌چشم‌ورو که از در و دیوارش نشانه‌های شرارت و قساوت بیرون می‌زد. دنیای سر بسته بی‌تفاوتی، فراموشکاری و شکنجه و همچون مقبره گناهکاران، سخت خفه و دل‌تنگ. کنار در، نگهبان که با آن کاسکت آبی‌رنگ آهنی‌اش مانند عروسکهای کوکی پیش می‌آمد، جلوی‌شان را گرفت. چشم‌غره‌ای رفت و لحظه‌ای با دیدن چهره‌های دو زن جوان که چادر کدري بر سر داشتند، جواز آشنای عبورشان را مهر کرد. چیزی که به معجزه‌ای می‌مانست آن بود که پیش پای آنها زنی - ظاهراً از زنان آن محله - با پیراهن سفید حلقه‌ای چسبان و دامن کلوش، دشنام‌گویان از پله‌ها بالا می‌رفت. سراسیمه و پرخاشگرانه چنان‌که گویی کسی در تعقیبش است با لودگی و عجله پیش می‌رفت. فریاد زنان در حالی که به بیرون اشاره می‌کرد، فحشی آبدار نثار کسی که هویتش نامعلوم بود، کرد و دندان‌قروچه‌ای به سوی پاسبان که نگاه‌های مست و مشتاقانه‌ای به او می‌انداخت، کرد و سپس با یک حرکت تند و محافظتی به ظاهر ناموسی که بیشتر خود را در معرض دید می‌گذاشت، دامنش را محکم بر ناحیه باسن مرتب کرده

و به تن چسباند. آیا مست بود؟

— اوه جناب افسر نگهبان... آخ...!

پاسبان به همکارش که در محفظه کنار در، چون عروسک مومی بی حرکت ایستاده بود، نگاه کرد و سپس به زن تنها نگریست. و وقتی که فروغ و صبا به بالای پله‌ها رسیدند و در حال وارد شدن به پاگرد بودند، گفت: اون یکی پیرهن سفیده جدید؟ به تگه مامانی!

و با تحکم به سه زن گفت: بالا... بروید بالا...!

متلکی آبدار، از آن فحشها که آب از لب‌ولوچه‌اش می‌افشاند، داد و سپس کثیف‌ترین صحنه‌ها را در مخیله خود مجسم کرد. حالا آن دو نفر در فاصله فرارترین لحظات و کمترین فرصتها می‌کوشیدند که با چشمانشان تمام اعماق و زوایا را در جستجوی احسان بکاوند، اما چه فاجعه و بدشانسی‌ای بود اگر او را اعزام کرده، یا به جای دیگری فرستاده بودند. قلبشان نه از وحشت که از انتظار و یأس و امید می‌زد و انگار از کار می‌افتاد. حیاط کلاتتری خلوت بود. در حیاط، کنار قلمه‌های واسوخته شمعدانی، از شمشادهای کوتاه، تنک و آفت‌زده، شکلی ساخته بودند که مثل تاج بود، اما رشد بیمارگونه نبات، همین نظم مقیدکننده را می‌شکست و تنش را از این قید بیرون می‌کشید. آنجا لبه تاج به حالتی مسخره‌آمیز شکسته بود و چون آدمهایی که دارشان زده‌اند با گردن شکسته، به سوی زمین، نگونسار شده بود. جدولهای باغچه نیز که با مراقبت تمام دنبال هم رج شده بودند، نمی‌توانستند این شاخص‌ترین مظهر آسمانی را از آسیب فضولات گربه‌ها محفوظ نگه دارند. از باغچه

زیر میله پرچم زنگ‌زده که مراسم صبحگاهی در آن انجام می‌شد، بوی گندیدگی می‌آمد و میوه این چمنزار واسوخته، تنها ته‌سیگار بود که به گوله مسرفانه‌ای بر سطح آن شناور بود.

ساعت شش صبح بود. نگهبانان برای تعویض پست می‌آمدند. از زیر زمین صدای حرکاتی شتابزده، بوی ماندگی و گندنای تجمع انسانی می‌آمد. آنجا خوابگاه پاسبخش‌ها و سربازان و زندان موقت کلاتتری بود. آیا احسان آنجا بود؟ نمی‌دانستند. در این وقت، نگهبانان برای تحویل اسلحه و تعویض پست بعدی به اسلحه‌خانه می‌آمدند. افسر نگهبان، یقه انیفورمش را باز کرد و پشت میزش رها شد. چرت می‌زد. جوانکی بود سیه‌چرده و بلند قامت. با صورتی فوق‌العاده بزرگ و ابروهایی پر پشت. مجله‌ای باز روی میزش قرار داشت که میان آن خرده‌ریز بیسکویت و پنیر و پوست تخمه ریخته شده بود. عبور پاسبانها که از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند، هشیاری‌اش را تحریک می‌کرد. سرپاسبانی که بوی زن شنیده بود و در معاملات زن‌ها دستی داشت بر روی پله‌ها مکثی کرد. برگشت و پشت سر آنها بالا آمد و آنجا دم در ایستاد. فنر در مارپیچ و بی‌حال از قلاب خود آویخته بود. افسر نگهبان برخاست. دستها را با رخوت به کمر زد و گفت: چه می‌خواهید؟

صبا لرزید. چیزی زیر لب غرید که خودش هم نفهمید چه گفته است! اما آن زن پیرهن سفید به گونه‌ای دلربا و شوخ و شنگ شروع به حرف زدن کرد؛ حرفهایی بی‌سروته که گویی از مغزی مست و خسته که ظرفیت عقلانی‌اش را از دست داده بود، بیرون تراوش می‌کرد.

صحبت از مرد نامشخصی به میان آمد که در معامله‌ای نامفهوم و طی قرارداد گسیخته و قولنامه‌ای فاقد اعتبار، دو برگ سند جعلی و یک برگ چک بی‌محل به امضای واسطه‌ای که هویت و مکان مشخصی نداشت و ضامن هم نداشت، به او داده بود. کلاف درهم و پیچیده رشته‌ای مبهم در خلأ رها شده بود. دهان افسر از حیرت باز ماند. سخن از چیزهایی می‌رفت که کلید دریافتشان نیز موهوم و مجهول بود. زن مست بود؟ یک لحظه، افسر سیه‌چهره حس کرد که در چشمه می‌خوشگوار دواشته‌ای که در آفتاب تند، بخار مخملی از سطح آن برمی‌خیزد، شناور است. هوس کرد نزدیک شود و دهان شوخ او را ببوید. با این همه، حالا حرف بر سر یک تخته قالی مجهول‌المالکی بود که در گروی مردی گریزپا قرار داشت. تکرار حرفهایی بی‌سروته که هیچ کس نمی‌فهمید، اما در این میان، افسر بوی آن نفع کلان مقدری را نیز که معمولاً از این دعاها نصیب قاضی می‌شد می‌شنید. با این همه الآن پول، نقش درجه دومی را داشت. افسر پاهایش را از هم باز کرد و خودش را به جریان پررخوت زن چهچه‌زن که شهوت، چون شعله از لبهای دلربایش فرو می‌جوشید رها کرد. اینک اندامهای خود او هم می‌سوخت و شقیقه‌هایش می‌گداخت و آنجا در میان این همه نامعلوم آن‌چه را که نقش اساسی داشت، می‌فهمید. آه، چه تگه‌های تمیزی که برای عرضه و تسلیم، کالای خاص خود را، آن‌چه را که همه عمر مشتری‌اش بود به سرفرماندهی آورده بودند! سرش گیج می‌رفت و اینک زن را که مانند نیلوفری سپید که در آب رونده و رخوت‌انگیز رها

داده بود، پسندید. برگها به بزرگی گلبرگهای سپیدش... نگاهش به انوار از سینه‌ها بر ران آن دو می‌لغزید... و دیگر به حرفهایشان گوش نمی‌داد. شاید همین امروز می‌شد به کارش زدا اغلب، زنانی از اطراف جمعید برای حل مشکلاتشان به کلاتری مراجعه می‌کردند و عوایدی مشکوک و مبهم از این قبیل داشتند و او همیشه به سود آن طرف که نفع خودش نیز در آن بود، گره‌گشایی می‌کرد. اکنون، بستری به نظرش آمد به سفیدی و بزرگی و نرمی ابرو و چشمانش از سستی سوخت. لحظه‌ای چیزی از خاطرش گذشت. بیسته سایه‌ها و شکاری که این چنین در دسترسش بود، سوءظنش را نیز می‌انگیخت، اما این دو زن جوان چادر کدري که در پوشش دلربای خود، نشان را از او پوشیده بودند، آنها چه می‌خواستند؟ افسر رو به فروغ کرد و پرسید چه می‌خواهند؟ و او درباره صاحبخانه‌ای که مدتها بود رسید اجاره‌خانه‌شان را نمی‌داد و نیز این همه را تمهیدی ساخته و در پرتو این دسیسه، برگ احضاریه‌ای برای تخلیه خانه از دادگاه حقوقی دادگستری برایشان فرستاده بود، شکایت کرد.

زن پیراهن سفید با غمزه و لوندی و بی‌آنکه اصلاً نظر او را جویا شوند، شروع کرد از مشکلات مستأجری گفتن و شرح مفصلی داد. دوباره کلاف پیچیده سخنان اغلب نامفهومش را رها کرد. افسر به تندی فرمان داد که خاموش شود تا بعداً در فرصتی خصوصی‌تر به کار او رسیدگی کند. با دست به دری در انتهای اتاق خود اشاره کرد و گفت آنجا برو و در اتاقک منتظر شود.

فروغ به سخن درآمد. زن به اتاقک رفت و در را گشود. آنجا در پرتو یک لحظه شادی آمیز و پس سعادتمند، صبا احسان را دید که بر لبه نیمکت و در اتاقک مستطیلی باریک نشسته است. ظاهراً آنجا پستوی خواب افسران کشیک بود.

پس زندانی مشکوک را در پستوی اتاق افسر نگهبان نگه داشته بودند.

چهره احسان درهم، هراسناک و گریبانش پاره بود. ظاهراً به سختی کتک خورده بود. صبا به اشاره چشم چیزی را به فروغ نشان داد و او بی آنکه رویش را کامل برگرداند، احسان را در عمق سایه روشن اتاقک باریک دید. موجی از شادی سر و رویش را فرا گرفت. زن به درون رفت و در را بست. افسر به سخنان فروغ گوش می داد، اما گویی حواسش جای دیگری بود. در این لحظه زنگ را به صدا درآورد. استوار به درون آمد. چیزی بیخ گوش او گفت. پاسخی که به اطلاعش رسید، رضایتبخش بود. مثل حضور ابواب جمعی و صورت گزارش عادی حوادث. این پاسخ، مربوط به جوانی می شد که همین امروز گرفتار شده بود. مسئله او را به کمیته مرکزی شهربانی، یعنی مدخل اجرایی ساواک گزارش کرده بودند و تا ساعتی بعد، مأمورین ویژه برای بردنش می آمدند. استوار، گزارش مشروح پسر را نوشته بود و در دست داشت. آن گاه صبا را نگریست و در حالی که می خندید، دلش غنچ رفت. یک لحظه ایستاد و سر تکان داد و سپس خرامان بیرون رفت. افسر، سیگاری روشن کرد. از اتاق بوی نم و بوی رنگ تازه و بوی ناامیدی می آمد.

چهره ها باز بود و تبیدن صبحی سربین با حداقل روشنی زمستانی در روز میان ایوان و میز دم می زد. آن روبه رو خورشید تازه طالع، بی رمق خود را از پشت سیمهای خاردار که چون پیچک بر لبه دیوار و حاشیه پام رویده بود، بالا می کشید.

گره ای با احتیاط، مثل سربازی مین یاب از این منطقه خاردار گذشت. به فاصله دو متری اش گنجشکی به نرمی از لبه هره پرواز کرد. لحظه ای دمه سنگین خیابان به درون کشید. در مجاور دفتر، بر پاشنه پرخید و سروصدای عجول و درهم سربازان که اسلحه ها را تحویل می دادند، شنیده شد.

افسر لبخندی زد، سپس حواسش به جای خود آمد. احساس کرد (بر چادر، تنی شکفته، چون نیلوفر در چشمه آب، موج می زند. این چشمه، گرم بود و سکرانگیز. تمامی تن را در نوازش خود فرو می گرفت. با چشمان خمارشده از آرزو و شهوت، یکبار در آن غوطه ای زد و آن گاه تا کمر از آن بیرون آمد. حس کرد که از هر قطره ای که از اندامش فرو می چکد، موجی نشاطبخش لمبر می زند. چه اندیشه های عجیبی از دیدن آن چهره ها، به خصوص چهره نیلوفری و شکفته آن جوانترینشان - صبا - در مخیله اش جان گرفته بود! شاید به این دلیل بود که بیهوده، وقت را هدر می داد با این همه هم اینک نوعی سکون و سکوت در رفتار این دو دیده بود و نگاهی خیره که گویی مراقب اطراف نیز بود. به ماه صبا نگریست و سرش را تکان داد و تبسمی کرد. این به نظرش خواهر کوچک تر آن یک آمد.

فروغ لرزید.

در گوشش طنین پکریز جیغی دور پیچید. شاید بجهای گریه سر داده بود! فروغ دستش را بلند کرد و کیفش را بالا آورد و آن را روی میز گذاشت.

افسر پاهایش را بر میز رها کرده بود و در صندلی فرو رفته بود. غرقه نعوظ شهوانی اندیشه‌های خود بود. در یک لحظه، گویی صدای برخورد جسمی سخت، چون تگه آهنی را با چوب شنیده است! و ناگهان، گویی چیزی را حس می‌کرد! اتفاقی افتاده بود؟ دست زن، نیم‌دایره‌ای را در فضا رسم کرد و چیزی را رها کرد. پیش از آن، ضامن نارنجکی را گشوده بود. افسر، دیوانه‌وار و به عنوان نوعی حرکت پیشگیرانه غریزی، بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند و از آن خطر بزرگ به گونه اصولی جلوگیری کند، مشتش را بر گونه زن رها کرد. مشت سنگین، چون پتک بر لب و دندانهای فروغ فرود آمد و دندانش را در دهان شکست، اما دیر شده بود، زیرا شینی سنگین به شتاب، بیرون از در، وسط اسلحه‌خانه خالی پرتاب شده و چون رعد ترکید.

هر دو پشت میز خم شدند. افسر برخاست. صندلی پشت سرش واژگون شد. به سرفه افتاد. اینک، دیوار میان دفتر و اسلحه‌خانه ترکید. دست ستوان به سوی کشوی میزش رفت. در پستوی خواب، گشوده شد و احسان از آن بیرون پرید. زن پیران سفید، بی‌محابا و از سر وحشت، فریاد هیستریک می‌کشید و خوشبختانه از آن کنج ایمنی خود، جم نمی‌خورد. دود اتاق را پر کرده بود. افسر نتوانست شلیک کند.

ظاهر آلوده‌اش در لوله گیر کرده بود و یا فشنگی نداشت. صبا اسلحه‌اش را به سوی او گرفت، اما بی‌آنکه خود بداند چرا، ماشه را نهمکاند. در یک لحظه، آشفته‌گی و هراس حتی از آنکه چنان جلادی را که بی‌دفاع و سخت هراسان مانده بود بزند، پروا نموده و شرم کرده بود. افسر از سر وحشت و باز براساس همان حسن دفاع غریزی اسلحه‌اش را محکم به سوی او پرتاب کرد و آن‌گاه خم شد و در خود، پشت میز فرو غلتید. آیا از ترس بود؟ زیرا ترکش نارنجک نیز به او نخورده بود. صورتش به نحو بی‌سابقه‌ای بزرگ‌تر از پیش شده بود.

لحظه‌ای در راهرو فریادی طنین افکند و سپس خاموش شد. از پله‌ها سرازیر شدند. کسی در راه نبود.

دوباره صدای انفجاری دیگر برخاست و باز یکی دیگر. پشت سرشان پلها می‌شکست و پله‌ها می‌لرزید. آخرین نارنجک، راهرو و اتاق خالی بازجویی را زد. احسان جلوتر از همه رفت. شعله‌ای بزرگ پت‌پت کرد و سپس در آوار گردبادی ناگهانی و غلیظ که در و پنجره را از جا می‌کند فرو ریخت. حالا در حیاط بودند و بی‌هیچ مانعی از کلاتری بیرون می‌زدند. بیرون، گروه آتش روبه‌روی در کلاتری، نگهبانان را زده بود و خیابان را برای فرصت کوتاه فرار، پاک کرده و مراقبت می‌کرد. دو زن در تنها فرصت گذرای ممکن به اولین کوچه‌ای پیچیدند که از قبل شناسایی و نشانه‌گذاری شده بود. سپهر با دو تن دیگر از پشت، کار پشتیبانی را انجام می‌دادند. احسان به آنها پیوست، اما مردها فکر قراولانی را که بر بالای بام، از پشت کیسه‌های شنی بر تمام

خیابانهای مجاور و تک معبر زیر احاطه داشتند، نکرده بودند؛ نمونه مشکل و مسئله همه طرحهای تعرضی و چریکی دنیا. گویی همیشه باید یک چیز غلط از آب درمی‌آمدا و این چنین اولین موج رگبار بی‌هدف و ناشیانه برخاست و توده‌ای غبار بالا فواره کشید. مردان عقب کشیدند. در یک لحظه، صدای ناله‌ای گلوگیر و هشدار خفه شنیده شد. به نظر رسید یکی شان افتاد. صبا سوزشی در چشمان خود حس کرد و ناگهان، کوچه‌ای همچون تنش زلزله، میان او و فروغ دهان گشود. هر یک از سویی در دود و غبار گریخت. صدای یکریز آژیر کلانتری که شیون می‌کشید، در فریاد و نفیرهای درهم‌وبرهم و صدای پیوسته سوتها که به یکدیگر پاسخ می‌دادند، شنیده می‌شد.

صبا به سرعت برق دوید. به کوچه کناری خزید و از آنجا به یک کوچه متروک و خلوت‌تر که از میان بخار خاطراتی وحشتبار، همچون امواج معجزه از زمین بالا می‌جوشید، رفت. کوچه امن، همچون جزیره‌ای در شفق به سویش دامن می‌کشید. یک لحظه، قدم کند کرد و ایستاد.

صدای وزوز مطمئن و دور ماشینها، سپس در جهت مشرق، آنجا که رگه ملایم خورشید بر بامها و ماورای آنها نشت می‌کرد، کشیده شد. اینک، منظره مبهم و خاکستری و سپس چارچوبه محکم یک خیابان پدیدار شد. فروغ را گم کرده بود. به آن سوی پیاده‌رو رفت. وحشت‌زده همچنان می‌رفت. گویی اراده‌اش جز رفتن، هیچ چیز دیگری را نمی‌توانست صدای انفجار قلبش از صدای گامهایش بلندتر بود و

نگاهت اینکه جز این صدایی نمی‌شنید! چقدر راه رفته بود؟ نمی‌دانست. همچنان رفت و رفت.

و اینک در یک بازارچه که مردم مشغول خرید و فروش صبحگاهی بودند، قدم آهسته کرد و نفسی سرشار از شادی کشید، اما فروغ در یک سراسیمگی عبث، راه را گم کرد و ناامید به پیش رفت.

پاسبانها چون چشمه آب گرم که از پس گدازه آتشفشان بیرون می‌زند، غلغل‌کنان بیرون ریختند، همچون اسپند در شور حرارت خود می‌لیدند. چون زنجیره تمام‌نشده و منظم مورچه‌ها که از یک سوی لانه‌شان نفت ریخته باشند. فروغ نگاه کرد. از درون دام غبار، آنها را دید. تقلایی دردبار و بیهوده کرد، مثل ماهی درون آب و با این حال، در کانون دام بود. خود را به دیواره شفاف آب و یخ زد. لبه نامرئی و تیز قلاب، تنش را می‌برید. رهایی ممکن نبود.

داشتند از پشت سر بالا می‌جوشیدند. یک لحظه دنیا در نظرش تیره و تار شد. اطراف خود را نگرست. هیچ کس جز او آنجا نبود. و از آنهای دیگر هم خبری نبود. یقیناً گروه آتش که نقش پشتیبانی را نیز به عهده داشت، کوچه را اشتباهی آمده بود و یا شاید خود او اشتباه کرده بود! آخرین نفسهای امیدش، همچون شکست حباب، می‌ترکید، اما صبا چه شده بود؟ اطرافش را نگاه کرد و قلبش فرو ریخت. تنها بود و فقدان این یکی، همچون ضربه‌ای که ناگهان بر سر فرود آید، منگ بر جایش گذاشت. قلبش مچاله شد. یک دم بغضی لبهایش را جمع کرد، همچون گمشده‌ای کور، میان برهوتی تاریک و محصور شبی

سیاه... و آن دستی که او را گرم به خود می فشرد گم شده بود. در دل فریاد کشید: صبا، صبا.

اما خدا را شکر. بی شک، مقدر چنین بود که او نجات یافته باشد. ناگهان صدای زوزه خشکی برخاست. مسلسلی از بالا به کار افتاد، همچون پرواز دسته‌ای کلاغ بر آشیانی آتش گرفته، فریاد کشید و تق تق صدا داد؛ صدایی یکنواخت و شوم. تنش را به جلو کشید، اما شگفتا که به جلو نمی رفت! بر پاهایش که هر کدام به سنگینی کوهی بود، قیری مذاب و چسبناک چسبیده بود. دوید. می سوخت. چگونه بود که تنش توانایی حمل آن همه بار را داشت؟ لابد این سنگینی رخوت انگیز که در استخوانهایش نشست می کرد از وحشت، یا ترسی ناخودآگاه ناشی می شد. کم مانده بود بر زمین بیفتد. و شگفت اینکه تمام این تلاشها، حرکتها، اندیشه‌ها، در یک لحظه واحد رخ می داد. به دیوار تکیه داد و زانوان خم شده‌اش را به دست گرفت. خدا را شکر که او - سپهر - در این حال ضعف و زبونی محض نمی دیدش. همین شرمساری دهشتناک که معلوم نبود از کجا می آمد، کفایتش می کرد. پس او چه شده بود؟ آن شکیبایی توانمندش به کجا رفته بود؟ به خود نهیبی زد. آیا فایده‌ای داشت؟ این تحکم از جایی خاص می آمد. از کانون آتشین غضبی که سستی را نمی پسندید. بارها این چهره را دیده بود و این آخرین رمق آن موج پرخاشگر بود که به مقاومت ترغیبش می کرد:

- برو... برو...

آن گاه در کوچه دوید. ته آن خیابانی بود. سوسوی خندان فروغی از

پای در حاشیه هاشورهای غمزده‌ای درخشید و چون طراز نازک بر بلندی برق زد، و سپس قاب درخشنده، یکسره تیره و مثل سنگ سماک سخت شد و تیزی تصویر در چشمش شکست. صدای رحلت زده و محتاط پاهایی که بر سنگفرشها کمانه می کرد. صدای زوزه در سه رگبار که رها و بی هدف بر آسفالت خیابان فرو می ریخت.

دوباره بر تنه دیواری تکیه کرد؛ دیواری کاه گلی و خسته که زیر بار آگاهی شکم داده بود. دستی با خطی نامطمئن بر آن نوشته بود: «این است کلاتی» و مسیر تیره و تلخ آن را با فلشی معلوم کرده و کنار آن بر تیر چوبی برق، آگاهی غبارگرفته و رنگ ورورفته مرگ کسی بر دیوار چسبیده بود. قسمت بالای کاغذ ورامده بود و فقط نیمی از تصویر متوفی مشخص بود و از همان جا دامنه دهلیز یک مسجد، طاقی کوثامی رقت انگیز و دعوت کننده، همچون گذرگاهی که ماورای آن، سعادت رسیدن به مقصدی امن لبخند می زند، نمودار بود. دالانی تاریک و نمور که زمینش هنوز لکه‌های گل نمی بر خود داشت که همین امروز سحر، آب و جارویش کرده بودند. دست چپ، پله‌های منحنی سنگی سیاه و فرسوده که بالا می رفت و بالای دهلیز یک ردیف کتیبه. جویباری از کاشیهای معرق زمردین که معلق وار روان بود. باغهای معلقه آسمانی که آیاتی به خط نسخ در حاشیه بوته‌های اخراپی و خط ریحانی موج می زد. لحظه‌ای از هوای خنک دهلیز مسجد و آرامش پرصفای آن شکفته شد. بی اراده برگشت و وحشیانه به سوی توده آبی پوش که در غبار به سوی هجوم می آورد، بدون نشانه‌روی شلیک کرد. شش تیر...

سه تیر... دو تیر. نفهمید چند تیر شلیک کرده است، اما موج سهمگین آبی فام عقب کشید. دو تا از گلوله‌ها صدایی بم و خفه کرد. صدایی تودماغی، همچون فرو رفتن جسمی فلزی و تیز در شینی سخت برخاست. صدا در گوشش دایره‌ای بی‌نهایت وسیع ایجاد کرد؛ دایره‌ای که مردم افزون و افزون‌تر می‌شد و در گردش وسیع خود، راه به جایی نمی‌برد. و او گنگ و بهت‌زده آنجا ایستاده بود و هیچ نمی‌دانست که چه می‌کند و برای چه به اینجا آمده است. تراکم ناگهانی و فشار حادثه به حدی بود که نمی‌فهمید ماجرا چگونه آغاز شده است. کوشید دریابد، کوشید علت آن را دریابد، اما نتوانست.

رسوخ اندیشه‌های شعله‌ور در مغز، لحظه‌ای ظرفیت تعقلش را مختل کرده بود، اما به دنبال آن و حالا سیل گریزنده خاطرات و اندیشه‌های بی‌سروته، به صورت واکنشی طبیعی از مجراهای گشوده فوران می‌کرد و رسوبی سرگیجه‌آور به جا می‌گذاشت. از این رو بی‌اراده فشار انگشت خود را بر ماشه به نرمی و سبکی پنبه‌ای حس کرد و گمان کرد که در کاسه سرش حتی یک قطره خون وجود ندارد. فرسوده و چون جسمی که در خلأ شناور می‌شود به درون دهلیز مسجد کشیده شد، اما آن شور سودایی که یکدم فروکش نمی‌کرد نیز بی‌مدارا در قلبش می‌تپید. با آن ترس، این شعور سرکش نیز وجود داشت. هجومی بی‌وقفه و ناآگاه به سوی کانون جاذبه بود که از پیش، همچون قانونی متقن در رگهایش فوران می‌کرد. قانون جاذبه عمومی؟ نه، قانون صعود و پرواز به بالا. قانون مغناطیس عشق. از همین جا بود که سایه خنک و پذیرنده محراب

به پیشش خورد و یکدم ناامیدی و ترسهایش زایل شد. فشار دستی را بر فاصله خود حس کرد که به جلویش می‌راند. هیچ کس در مسجد نبود. روی سبزه و خنکاهای سایه‌سار و نم از حیاط می‌آمد و در ارغوانهای نیم‌زده که در کناره حوض شکفته بودند، می‌پیچید. حوض لمبرزان، دست و نغمه‌گر از خود در خود می‌جوشید. آبی روشن و زلال و خوش در پاشویه حوض سیمانی و مدور می‌ریخت.

یک لحظه هوس کرد که کاش جرعه‌ای از آن می‌نوشید! اما فرصت نبود. شبستان زنانه با پرده‌ای برزنتی از مردانه جدا بود. در رواق مسجد، گوتتری می‌خواند. حصیر زیر پایش صدا می‌داد و صدای بال زدن کبوتر در طاقی مقرنس می‌پیچید؛ صدای پرشور پرواز که زیر سقف گنبدین آن طنین افکند. مقرنسی ساده، زیبا و بی‌پیرایه. چه سکوت سنگینی آنجا انباشته شده است! اینک در برابر در ورودی قرار داشت. راه بازگشتی نبود. مانند پرتده‌ای شکسته‌بال در کانون آتش، در آخرین موقف و ایستگاه. پایان کار و دیگر تمام! صدای داد و قال آمرانه، صدای برخاش و ناسزا و صدای کمین کردن پاسبانان. آنجا بودند. گیج و منگ، بیرون دهلیز ایستاده بودند. اینک، سایه‌هایشان مشخص می‌شد. همه‌جا بودند. در خیابان، در کوچه. هجوم ازدحامشان را می‌شد از دوردستها شنید. آنجا تمام صحنه نبرد را با عصییت و خشم کور خود پر کرده بودند، اما هنوز جرئت آن را که وارد شوند نداشتند.

خسته، تحقیرشده و وامانده از تنفس و تمدید اعصابی که آرامش نیافته بود به خشم خود که باید شعله‌ور شود، خوراک می‌دادند. اما

اکنون در اندیشه آن دیگری نه خشم بود، نه وحشت و نه رنج. در درونش چیزی زیاده می کشید و حالا اینجا آخرین میعاد بود. آخرین لحظه ای که در خاطر می گذشت؛ شوق یادآوری. تپیدن آخرین نفس. جنبیدن لبها و روان شدن آخرین قطره محبت و محنت. دوار تصویرهای مبهم و غرقه شدن در جذبه آخرین نگاه. گریز سراسیمه همه آن روده های پرهمه خاطرات و آن گاه چین کوچکی بر کنار لبهای بغض کرده اش افتاد. کودک چهارساله ای را دید که می گرید و دستهایش را بلند کرده، به سوی او می دود.

لبخند، اشک.

- بدرود ای دستهای گرم! بدرود ای دستهای کوچک و دلبندی که در گیسویم چنگ می زدی، در دامنم چنگ می زدی، در سینه ام چنگ می زدی! خداحافظ ای خانه کوچک، ای لبخند شیرین فقر و ای سفره غریبانه! آخرین جرعه های هستی در ذهنش می زد و به شب بی فروغشان می اندیشید.

- خداحافظ

و آن گاه، ناگهان به یاد یک روز پر جلال افتاد؛ روزی بهاری که از اطراف افق، طومار خاکستری ابرها آسمان را پر کردند. در یک لحظه، زمین به صحرای اعراف تبدیل شد. قشر مهی سپید، همه گلهای رنگارنگ را که بر مرغزار شناور بود در خود گرفت. کفنی مرگبار که ناگهان معلوم نبود از کجا بر سطح صحرا افتاده بود. روز جمعه ای بود. طرفهای صبح بود که به کارگاه می رفت تا کار پرمال سوزن زنی را حتی

در این روز تعطیل آغاز کند. دلش گرفته بود و حالا این آسمان عبوس ابری که از همه بدتر چون سیلاب می بارید، آخرین رمق شادی و امیدش را تحلیل برده بود. کاملاً خیس شده و با شتاب می دوید. کمی از راه باقی مانده بود که اتفاقی آسمانی رخ داد. ناگهان در آستانه در، درست در میان آن رگبار تند و سربین، آفتاب رخشان دمیدن گرفت. چه می دید؟ بارانی پر از آبشار خندان آفتاب! رنگین کمان شادی و سرور. از آستانه در بازگشت و به هر قیمتی که پیش می آمد، کار را تعطیل کرد و به صحرا بازگشت. دل بوالهوس و دخترانه اش آن روز، خیال کار کردن نداشت. بازگشت. بازگشت و اکنون، ناگهان به یاد آن روز پرسکوت شگفت افتاد که صحرا در آفتاب تن می شست و در شادی خود چهچه می زد و حالا در همین لحظه به نظر رسید که آن روز در برابرش بود.

کجایی ای جلال آسمانی که در یک نیمروز عبوس بی مهری لبخند می زنی؟

سروها در باد می رقصند. زنان گندمکار در دشت می رقصند. پرستوها در آسمان می رقصند. صداهای دوردست در مأذنه مساجد می رقصند. تصویر مترنم رمه که پیشاپیش آن زنگوله ها به صدا درمی آید و به آغل باز می گردند، قطره های اشک بر بندهای لغزنده مژگان می رقصند. چشمانش را بسته بود و همه این رقصها را می دید و می شنید.

و آنجا صدای پرپرزدن بالهای همان لبخند و جلال دعوت کننده آن بود. میزبانی که به سوی رحمت خاص خویش فرا می خواند. سوسوی مهر، طلوع ستاره کاروانکش و رفیق اعلی همین جا بود. قبله از آن سو

بود.

لحظه‌ای دیگر همه چیز تمام می‌شد. قبله در برابر بود و مرگ، پشت سر قرار داشت و جز این همه چیزهای دیگر دروغ بود و فراموش شده و در غبار دور اوهام و خاکستر بر باد رفته زمان، نابود شده بود. دیگر رنج و کینه‌ای وجود نداشت. همه غمهای خود را در یک غوطه توفنده در ژرفای برکه‌ای گرم و زمردین به دور می‌ریخت. از دروازه‌ای عبور می‌کرد که در ورودیش ترسها و تاریکیها را از او گرفته بودند و در انوار شادی جاودانه، غوطه‌اش داده بودند. غسلی در روشنائی و عشق. چرخشهای تند و سرگیجه‌آسا به طواف خویش. گم می‌شد. در قبله محو می‌شد. در درون کعبه و در کانون کهربای عشق. آری از آن سو، راه توست. و ناگهان، بی‌اراده و بی‌خویشتن و بیخود با چشمانی که می‌شکفت و با سری لبریز از شعر و قلبی نجواگر به سوی محراب ایستاد و نیت نماز کرد.

سیلاب کلمات می‌جوشیدند و بالا می‌آمدند:

- به نام دوست که از همه بخشاینده‌تر بود. سپاس و حمد، اور است که دو گیتی از آن اوست. پادشاه و مالک رستاخیز و پادشاه روز داوری و داد.

تبسمی بر لبهایش نشست.

- تو را می‌پرستم. تو را می‌پرستم. تو را می‌پرستم. و از تو یاری می‌طلبم.

طغیان جذباتی که در مرزهای تفسیر نمی‌گنجد و از ملکوت غیب

افرا می‌رسد. کلماتی که دیوار پوشالی محدوده‌ها را می‌شکنند، موجودیت خود را دفع می‌کند و هدایت دوست و همه قدرتهای غیبی و رحمت‌هایش را به سوی خویش می‌خواند، سپاسی استوار در درون خویش داشت.

حقیقت اینجا بود. اینجا که دنیای عینی را در فضای فراموشی پرتاب کرده بود. این جهان گم شده بود و به جای آن، جهان درونی آغاز می‌شد. دیگر صداها، بیرونی را نمی‌شنید و آن‌چه را می‌طلبید، خارج از دایره قیدها و محدوده‌ها بود؛ دنیایی که به آرزوهای ذهنی آدمی عینیت می‌بخشید از چنین موجی سر برمی‌آورد.

پشت سرش در کاملاً باز شد و سپس صدای وحشت‌زده پاسبانی در اهلیز پیچید.

- توی شبستان سنگر گرفته.

و در آن لحظه، و اینک او در قعر سجده خود فرو رفته بود.

بی‌زره و سپر و یاور، در معرض همه آسیبهای این جهانی، در خود خم شده و تنش آماج تپانچه‌ها شده بود و برای نغمه‌اش، برای همه یتیمهای عالم و برای همه بی‌کسانی که از این پس در دنیا خواهند بود دعا می‌کرد و برای تمام مردانی که عزیزانشان را در راه مقدس‌ترین اندیشه‌هایشان می‌دادند؛ مردانی که زنانشان را در محراب خدای عشق قربانی کرده بودند و می‌کردند. برای خواهران دردمندش، زنان زجرکشیده، روسپیان تحقیرشده، مطرودین خاک و رانده‌شدگان عالم دعا می‌کرد. برای تغییر این نظام قهار دروغ و ستم و این ریای ستمگرانه

عالمگیر دعا می کرد. اما خداوند! چگونه بود که در نماز نیز حضور ذهن نداشت؟ در تمام مدت نیایش سپهر را در برابر خود می دید و گویی که در محراب عشق او و به سوی قبله او بود که کرنش می برد و به نظرش رسید با اوست که سخن می گفت. یکدم به زاری اندیشید و در ریسمان دعایی پرشور چنگ افکند.

- خداوند! اندیشه اش را از ذهنم ببر. تو تصویرش را محو کن. نمی گذارد با تو حرف بزنم.

و صدایی که آمد صدای آشنایی بود که بارها از قلب خود شنیده بود:

- با او که حرف می زنی با من سخن گفته ای. ما هر دو یکی هستیم.

- با این همه می ترسم.

- اینجا اندوهی نیست و نه خوف و حزنی!

ناگهان کنار منبر تابوتی را دید که چون حفره ای در حاشیه ظلمت دهن واکرده بود و هوای شبستان را می بلعید. گویی حرکت می کرد و شناور بود! لمبر می زد و پیش می آمد و اینک در متن تاریکی بر سر گرداب رها می شد، چون دهانه چرکین زخمی که بوی مرگ و نیستی را می داد. دهانه ای غریب که زندگی و روشنایی را می مکید، چشم از آن برگرفت. دهانش تلخ تر شده بود و دانست که این همه از وحشت ویران کننده مرگ است؛ آن وحشت سرگیجه آور که از بس شدید و هولبار است چون منگنه ای، شقیقه ها را له کرده و سر را می ترکاند.

یک لحظه، صداهای درهم برهمی را شنید و به دنبال آن، زوزه

ای در پی شلیک برخاست. رگبار گرم در اندرونش رها شده و چندین گلوله بر پهلوها و بر پایش نشست. درد احشانش را درید و اندرونش را پاره پاره کرد. سوزشی متهوار در سر و حدقه ها و در قلب خود یافت. از شکم و پهلوی خون فواره می کرد. به نظرش رسید که تکه ابری دید؛ تکه ابری که از آن گلوله های خاکستری با سرعت بسیار می گذشتند و خون چکان بودند. سپس بچه ای با پاهای برهنه، جایی زیر بارانی تند ایستاده بود و داشت گریه می کرد. یکدم به نظرش رسید که این بچه را جایی دیده است. به سویش رفت که بگیردش، اما نتوانست و ایستاد و شگفت تر از همه اینکه در متن این حادثه که به رؤیایی دور و محو می مانست، حادثه ای دیگر هرچند آشفته، اما بسیار زنده و قوی از خاطرش گذشت.

به یاد شب گذشته افتاد. و این تصویر، اکنون چنان زنده، تکان دهنده و ناامیدکننده بود که چشمانش را برهم نهاد تا نبیند. نیمه های شب از بستر برخاسته بود. در واقع نتوانسته بود بخوابد. از وحشت مأموریتی که فردا داشت، تمام مدت را در بستر غلتیده بود. نغمه خواب بود. چهره اش در سایه روشن تکیده تر می نمود و آن گاه او خم شده بود و خیره بر چهره سپهر نگاه می کرد. آیا خواب بود؟ آری، چشمانش برهم بود و دهانش باز، اما از طرز تنفسش به نظرش رسید که خواب نیست. تنفسی نامنظم و کلافه داشت.

آیا او هم ترسیده بود؟ خم شد تا پیشانی اش را ببوسد؟ از کجا که امشب آخرین شبشان نبود؟ اشک در چشمانش حلقه زد و آن میل

سوزان که برای آخرین بار به عنوان وداع بیوسدش، راه گلویش را بست. خواست تکانش دهد و آهسته بگوید: برخیز، برخیز، می ترسم مرا در آغوش بگیر. اما جرئتش را نیافت. بی تردید اظهار این وحشت و ابراز کلمه ترس، وجود خیالی آن را حیات می داد و زنده اش می کرد. از وداع خودش هم گذشت. مبدا که بدشگون باشد. به دلش افتاده بود که این کار، وقوع محتمل آن مصیبت را قطعی می کرد. نتوانست بخوابد. سپس آنجا آن گوشه اتاق، انبوه سایه ای را که در ظلمت محض، مثل همین تابوت، دهان گشوده بود و تا سپیده دم به او اشاره می کرد، به وضوح دید. همان طور که ایستاده بود همه این تصاویر را در یک لحظه از نظر گذرانند و آن گاه دست بر پهلوی خود گذاشت. درد درهمش پیچید.

حالا وقتی می افتاد صداها را نزدیک تر می شنید. دود و مه از صحن شبستان کنار رفته بود و پاسبانها با کلماتی مبهم و محو سخنان یکدیگر را قطع می کردند. نفس کشید و چون ماهی ای که آخرین نفسهایش را بر خاک می کشد، دهانش را تا حد ممکن باز کرد و سپس لبهایش جمع شد. دست و پایی زد و موج خون بر حصیر شبستان دوید. قطره قطره از پهلوی خون می رفت. چک چک و آن گاه مانند فتری که منبسط می شود، رها شد و دیگر دردی حس نکرد.

افسری که بر بالای پاسبانی خم شده بود گفت: مرده؟
و پاسبان، کتیبه کهنه ای را که هنگام درگیری از دیوار شبستان کنده شده بود برداشت و روی جسد کشید.

۱۳

این چهارمین باری بود که اشراق برای دیدن استاد مهنازی به هنرستان موسیقی می آمد. سه بار گذشته بی نتیجه بازگشته بود و حدود یک ماهی از گرانبهاترین اوقاتش را صرف این ملاقاتی که هرگز حاصل نمی شد، کرده بود. آن روز با خود تصمیم گرفت که به هر نحوی هست استاد را ملاقات کند.

بعد از ظهر روز پنجشنبه ای بود. از هم اکنون، شادی فردای تعطیل را در چهره مردم می شد خواند. اما روزهای او به گونه ای سخت دهشتبار گذشته بود و مثل صبحهای شنبه آکنده از عبوست و تلخی، گویی همچون حضور در روز داوری و دادگاه طی شده بود. اگر امروز موفق نمی شد، شبانه به دهکده باز می گشت. در تمام مدت، دلش آنجا بود و به آن دیگری می اندیشید. حتی برای شکست احتمالی نیز توجیهاتی داشت. چه شگفت انگیز که در شکست هم پیروزی ای نهفته بودا همچون بچه گریزپایی که می خواهد از مدرسه بگریزد، وقوع هر اتفاقی که او را به خانه نزدیک می کرد، طلب و زمینه چینی می کرد. نگرانی و وحشتی بی سابقه در تمام تنش چنگ می انداخت و اینک می خواست که

کار را یکسره کند، اما از سویی در جنگ با این پیرمرد خیره سر که یکدندگیش همه نیروی اندیشه و جسمش را تحلیل برده بود، سپر نمی افکند.

یک ماه تمام تلاش کرده بود و تا پشت این دژ آسیب ناپذیر را بالا آمده بود و اینک تا زخمی بر این حریف کهنه کار نمی زد و تا داغ گدازنده خود را بر تن او نمی نهاد، نمی توانست باز گردد. اگر باز می گشت و او را نمی دید، دیگر آسوده نمی توانست زندگی کند. این شکست و خفت ناشی از آن، سراسر زندگیش را سیاه می کرد و همین از حیطة تحمل او خارج بود.

حقیقت این بود که مهنازی، بزرگترین استاد زمانه خود بود. تنها یادگار تابناکی که از پس قرنهای خاموشی و تیرگی روشن مانده بود. فانوس رخشان عصر و بارزترین علامت راهنمای این راه و مشعل آفرینش و ایمان به خویش. مردی که از اصحاب موسیقی زاده شده بود و هنر در خاندانش موروثی شده بود؛ خاندانی که در توصیفشان می توان گفت: در رگ این سلاله بارور و تبار هنرور به جای خون، در طول تاریخ، نغمه جاری بوده است. خاندانی با کارنامه ای درخشان که حدود بیشتر از یک قرن اصیل ترین هنر زمانه خویش را سینه به سینه از نسلی به نسل دیگر انتقال داده بود و همیشه هم همانها بودند. دوندهایی با استقامتی حیرت زا که آن مشعل باستانی را دست به دست، به دیگران رسانده بودند.

اشراق می خواست به هر قیمتی که بود ببیندش. این آخرین میوه

فرمانده طوبا و آخرین حلقه کمال هنر را که بدبختانه گفته می شد پس از او، چراغی در خاندانش روشن نمی شد و دیگر موسیقی با او در خاندانش خاموش می شد. این زبده سلاله آفرینش و نخبه اندیشوران نغمه موسیقی که در قلمرو خود، قدرتی مطلق العنان و سلطنتی بلامنازع داشت، به چاره اشراق، تاکنون هرچه بیشتر کوشیده بود، کمتر توفیق یافته بود. به شانس خود و میله های نظم آهنینی که گرداگرد استاد را فرا گرفته بود، آخرین می گفت. پیرمرد به دژی می مانست که اطرافش را خندقهایی حفر کرده اند و هر جا بر سر راه دوستدارانش مانعی گذاشته اند و این همه کافی نبود، مدافعین مسلح و مباشرین حمله گر که همیشه از چشمها پنهانش می کردند. حقیقت این است که استاد موسیقیدان به راستی گرفتار بود. چندین جا به طور رسمی و نیمه رسمی و خصوصی و عمومی تدریس می کرد و شگفت اینکه سهل گیرترین جبهه هایش همین هنرستان عالی بود که اشراق به آن، نیم رخنه ای هم نکرده بود. استاد در دانشکده هنرهای زیبا به دانشجویان، تکنوازی می آموخت. طبق قراردادی با وزارت فرهنگ و هنر، متعهد ضبط فوری ردیف موسیقی سنتی شده بود. این ردیفها دو گونه بودند: یکی ردیف موسیقی سنتی که از پدر به او به میراث رسیده بود و دیگری، ردیف خود او که ردیف کلاسیک خوانده می شد و با حفظ وحدت موضوع و فراگیری گوشه ها، خلاصه تر و شیرین تر از ردیف معمولی بود. به جز روزهای پنجشنبه و شنبه که در هنرستان عالی تدریس می کرد، بقیه بعدازظهرهایش را به نواختن ردیف پیشرفته ای که مخصوص شاگردان ممتاز بود،

می پرداخت. آنجا در جمع چهار - پنج نفره‌ای که از نخبه شاگردانش بودند بر امر نست‌نویسی و صحت نوشته‌هایش مراقبت می‌کرد. و در این میان دو - سه نفر از بهترین خوانندگان که سوگلی و محرم او بودند و غالباً برای ضبط برنامه‌ها همراهیشان می‌کرد هم وجود داشتند. این حلقه‌ای خاص بود که استاد را در میان گرفته بود.

اشراق تار او را شنیده بود. آن صدای شهر آشوب را که از کمال قدرت و صنعتگری پنجه‌ای بسیار متبحر و تجربه‌اندوز بیرون می‌ریخت، شنیده بود. مهارت فطری و معجزه‌وار آن پنجه‌ای که تکنیک ممتازش را با لطافت و ظرافت قلبی عارف آمیخته بود با گوشت و خون خود حس و تحسین کرده بود. اما چه فایده که از نزدیک ندیده بودش؟

این چهارمین باری بود که به هنرستان می‌آمد. اول گوشه‌ای خود را کنار در ورودی پنهان کرد و وقتی که مدت زمانی از آمدن استاد گذشت، از دربان علت تأخیر او را جویا شد و تازه آن‌گاه دانست که شکار از در پشتی وارد شده و به سلامت به مأمن خود گریخته است. آه از نهادش برآمد و خشمگینانه و با قوت تمام لبهای خود را گزید. شگفتا این دیگر، غیر قابل تحمل بود! دلش از این بازیهای طراران به هم می‌خورد. گویی جاسوسی از در پشتی سفارتخانه به درون می‌خزد. شگفت‌زده از این همه بازیهای بخیلانه و آن هم در وادی بخشایشگر هنر، مشتش را از سر خشم به هم فشرد.

اندیشید آیا خودش می‌دانست که چه می‌کند و یا رجاله‌هایی که معمولاً رسن آدمهای ساده‌دلی چون او را به دست گرفته بودند،

فرماندها با این کارها چه لطمه‌ای به شأن مردی چون او می‌زنند؟ امروز در نظر داشت که فقط دو - سه کلمه با او صحبت کند، اما طالع این حتی این را هم ارزانی‌اش نداشته بود و حالا واقعاً نمی‌دانست که چه باید کند. کافی بود پایش را به درون هنرستان بگذارد، تا سروکله پاسبانی که دو - سه بار گرفته بودش و حالا در شکار کردن این غریبه استاد، مهارتی هار و شگفت پیدا کرده بود، پیدا شود. آری، تازه اولین مانع اساسی، آقای گناوه‌ای، ریاست هنرستان بود که به محض اینکه پایش را می‌شنید، زنجیرش را می‌گست.

گناوه‌ای، ریاست هنرستان را به عهده داشت. هنرمندی که افتخاراتی هرچند ناچیز، اما مؤید و رسمی در زمینه موسیقی فراهم آورده بود و همه آنها را در قابی بزرگ نهاده، بالای سر خود آویزان کرده بود. از شاگردان ابوالحسن صبا بود و ستور را از او آموخته بود و صدای خوبی هم داشت، اما کم‌کم در چم و خم امور اداری، هنرش را رها کرد و به کارهای دفتری و مدیریت که آسان‌تر بود و اعتبار و اهمیت بیشتری داشت رو آورد و همچنین گه‌گاهی هم به تدریس در زمینه تئوری موسیقی پرداخته بود، اما در روابطش آن غرور نانجیب و قهر استادی را که باید وقف آموزش شود، از دست نداده بود.

تاکنون، اشراق سه بار به او مراجعه کرده بود و هر دفعه بی‌نتیجه‌تر از پیش و دست از پا درازتر بازگشته بود. گویی لطمه هیچ استدلال و زخم منطقی در این پهلوان روئین‌تن نمی‌گرفت.

آقای گناوه‌ای، مردی بود ریزنقش، کوتاه و تقریباً طاس. نیم سبیلی

قیطانی و مضحک داشت که از زیر بینی به صورت خطی باریک با لب بالایش موازی می‌شد و از زیر دهانی هم غالباً با بهت باز بود، چانه‌ای پهن و پروقار و غمگین بیرون زده بود. حرکاتی عصبی و تند و مقطع داشت. پشت آن میزش به سموری می‌مانست که بر اوج نایمینی خویش نشسته و یک لحظه نمی‌تواند از آن‌چه که در دوروبرش می‌گذرد، غفلت کند. چشمانش مانند تیلۀ مدور و سیاه و براق بود و به آن حرکات مقطع و تندش شدت بیشتری می‌بخشید. مردی بود با شامه‌ای حسّاس، زیرک و تندکار. اشراق از این مرد وحشت داشت. مردی که هرگز نخواهد و نتواند به قعر اندوه و حرمان مراجعینش پی ببرد، عاری از صفت فهم است و هر تلاشی برای افهام بیشتر، ورطه‌ای را که از پیش برابر خود کنده است، گسترده‌تر می‌کند و حقیقت اینکه اشراق راضی‌تر بود دو ماه دیگر، پشت این درهای بسته معطل بماند تا اینکه یک‌بار دیگر در روی او نگاه کند و توضیحی به او دهد. تجربه تلخ گذشته کافی بود... موقعیت بغرنجی بود. قلبش از پافشاری حقیرانه خود به درد آمده بود و باز خودداری نمی‌توانست کرد. ده‌ها اندیشه از دلش گذشت. اگر از بیرون تلفن کند و بخواهد با استاد صحبت کند مؤثر است؟ و یا بهتر نیست نامه‌ای تند و پرخاشگر برایش بنویسد و پی کارش برود؟ خداوندا! چه کند؟ بازگردد، یا همان‌جا بماند؟ لحظاتی را بیهوده اندیشید و درست در یک لحظه بحرانی تسلیم و عقب‌نشینی، برای گریز از این طفیان کور درونی حقارت که راه به هیچ جا نمی‌برد، بی‌تصمیم قبلی خود را به حیاط هنرستان انداخت و راست به سوی

دور، بنای دویدن را گذاشت. آقای گناوه‌ای پشت میز نشسته بود و سرش بر روی پرونده‌ها و کارهای اداری خم بود. روی میز، مجسمه‌ای گچی از بتهوون قرار داشت که مایه‌هایی از چهره خود او و انسان "نئاندرتال" را داشت. مجسمه‌ای ناقص، بی‌رنگ و معیوب که شاید به سبب این همگونی داشت و معیوب، پسند آقای گناوه‌ای قرار گرفته بود و غالباً از آن به عنوان کاغذ نگهدار استفاده می‌کرد. یک لحظه «سمور» بوی ناخوشایند و دشمن‌خویانه آشنایی را شنید و دست از کار کشید. سر برداشت و اشراق را دید و آن‌گاه زیر لب غرشی کرد و خود را برای پریدن آماده کرد.

- آه باز هم شما!

- بله می‌بینید که...

- ولی من به شما گفتم...

اشراق میان سخنانش دوید.

- گوش کنید این بار نه به امید او، بلکه برای سخنی با شما آمدم.

- افتخار بزرگی است. در خدمتم.

اشراق با آرامشی محتاطانه گفت:

- ملاحظه می‌کنید از ظرافت و سخنوری بهره چندانی ندارم.

- بله بله

- چون من یک شهرستانی‌ام.

- بله کاملاً پیدا است.

- و دیگر آن داستان کهنه را از سر نمی‌گیرم.

و سکوت کرد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت، جز اینکه دامی بگسترد تا او کلماتش را رها کند و آن وقت از میان آنها شاید بتواند، به یک چیز دندان‌گیر نظر افکند و به نقطهٔ ثقلی تکیه کند و ناگهان او را بگیرد.

- اما اینکه مزاحم شدم و انتظاری که...

گناه‌ای حرفش را قطع کرد:

- دوست جوان من! آنچه به شما گفتم از سر خودخواهی، یا بداندیشی یک مقام مسئول اداری نبود. حداقل خود من گزش این زخمها را که سالیان دراز آثارشان برجا می‌ماند تجربه کرده‌ام، اما قبلاً به شما گفتم و اگر مرا در توضیحاتم صادق می‌دانستید، علتش را هم توضیح دادم که چرا نمی‌تواند شما را بپذیرد... فرمودید که پدرتان موسیقیدان بود و خودتان هم از موسیقی چیزی می‌دانید؟ خوب این، باعث کمال خوشبختی است. امروز وقتی می‌بینم که جوانها به کار جدی می‌پردازند خوشحال می‌شوم.

- بله. اما...

- ملاحظه بفرمایید. عرض می‌کردم مقررات ما برای ثبت‌نام هر سال، فقط اجازهٔ پذیرش شاگردانی را می‌دهد که از یک سال پیش ثبت‌نام کرده و دورهٔ کلاسهای آمادگی را گذرانده باشند. قبلاً هم این را به شما گفته بودم نه؟

- بله، فرمودید.

خوب حالا از شما می‌پرسم. اگر برای کسانی که از یک سال پیش نوبت‌اند و همهٔ ضوابط ما را پذیرفته‌اند، حقی قائل شده و اولویت را به آنها بدهیم از نظر شما آیا مرتکب جرم شده‌ایم؟

- نه قربان... اما موضوعی که من...

- خواهش می‌کنم حرفم را قطع نکنید و این توضیح هرچند که به بار تکرار شده، فکر کنم که باز تکرار آن برای فهم شخص شما عالی از اشکال نباشد که... که سال گذشته سی نفر متقاضی داشتیم. امتحانی ترتیب دادیم، پانزده نفر در این آزمون قبول شدند، یعنی از نمرهٔ صد همه‌شان بدون استثناء بالای نود و پنج را گرفتند. آن وقت با اینکه گنجایش کلاس ما و کارایی شخص استاد، ظرفیت بیش از ده نفر را قبول نمی‌کرد باز شورای استادان هنرستان وضعیت پنج نفر دیگر را مورد بررسی قرار داد و آنها نیز به عنوان یک ضرورت اضطراری پذیرفته شدند (چون آئین‌نامهٔ داخلی هنرستان، نمره قبولی را هشتاد تلقی می‌کرد) و مانند آن پانزده نفر دیگر که برای سال آینده ذخیره شدند. آن وقت فرض کنیم که با در نظر گرفتن همین پنج نفر هنرجوی اضافی که مشکل عمده‌ای برای هنرستان ما پدید آورده‌اند بپاییم و تمام مقررات موجود را بشکنیم و از شما امتحانی به عمل آوریم و شما نمره ۹۹ را بگیرید، تازه کسانی هستند که از شرایطی مثل شما برخوردارند، ولی یکسال قبل از شما نوبت گرفته‌اند و من در مقام یک مدیر نه، بلکه به عنوان یک ناظم صف وقتی می‌بینم که شما... حرفم را قطع نکنید، که شما می‌خواهید آن صف را به هم بزنید و بیایید جلو و

بروید سر صف چه کاری می‌توانم بکنم جز اینکه مسئولیت قانونی خودم را به نحو قاطعانه‌ای ایفا نمایم؟

جای بحث و کمترین چون و چرایی نبود. زانوان اشراق از خشم و مصیبت خم می‌شد. این بار در صدای مرد، زنگ صمیمیت و صداقتی بی‌سابقه موج می‌زد و همین بود که موجب می‌شد تا ناامیدانه سپر بیندازد و آن وقت به عنوان آخرین تقلای مذبوحانه غریقی که فرو می‌رود، بگوید: معذرت می‌خواهم آن‌چه من می‌خواستم این همه نبود. باور کنید ثبت‌نام و این چیزها نبود. از اوّل نگذاشتید که حرفم را بزنم. همه عمر آرزویم این بود که یکبار ایشان را از نزدیک ببینم و این نیاز قلبی‌ام را...

ناگهان و بی‌خواستۀ خود از توضیح فروماند. کلمات از ذهنش می‌گریختند، اما اگر اکنون نمی‌گفت، هیچ وقت دیگر جرئتش را نداشت. دل به دریا زد و مکشی کرد و ادامه داد: به حدود گستاخی جبران‌ناپذیر خود واقفم و این را به تمنّا و لابه از شما می‌خواهم...

- چه چیز را؟

- که اجازه می‌گرفتید پانزده دقیقه از نزدیک بینمشان و بروم. هیچ مسئله انتظارات و توقعات بیجایی در کار نیست. این را قول می‌دهم.

سمور از پشت میز بالا پرید. دهانش را باز کرد تا سخنی بگوید. به نظر می‌رسید با همین حداقل نیرویی که در خود داشت می‌خواهد در گلوی دشمن مهاجم دندان بفشارد. اشراق آماده بود. یک لحظه از نظرش گذشت که الان با او گلاویز خواهد شد و کتکش خواهد زد.

دختر ماشین‌نویسی که غرق کار خود بود و تمام این ماجرا را بی‌کمترین توجه و با تحقیری گزنده از سر گذرانده بود، لحظه‌ای دست از کار کشید و به نظر رسید که برای اوّلین بار اشراق را دیده است. نگاهی وحشت‌زده و در عین حال دشنام‌بار که همه گزشهای اداری را دارد به سوش رها کرد. تا به حال، چنین حیوان سمج و مهاجمی را ندیده بود. سمور، مثل فنر از پشت میز بر وسط اتاق رها شد. غباری گرم از بالای نرم برخاست. نگاهی ترسناک به صورت او افکند. تپله‌های برقش مانند دو اخگر کم‌فروغ درخشید و بی‌آنکه سخنی گوید با خشم در را محکم پشت سر خود بست و بیرون رفت.

اشراق در اتاق تنها ماند. دختر ماشین‌نویس مردّد بود و برای آنکه بر وحشت خود غلبه کند با سرعت بسیار و با حدّتی آتشین شروع به ماشین‌زدن کرد. مسلماً شستیه‌ها را غلط زده بود، چون بار دیگر دست از کار کشید و در حالی که از سر خشم نفس می‌کشید، با سر بر شانه فرو افکند و چشمانی مراقب، منتظر بقیه ماجرا شد. دقائق وحشترا گذشت. کجا رفته بود؟ شاید رفته بود قوای کمکی بیاورد! خداوند! هم‌اکنون با پاسبانی بازخواهد گشت و مضحکه‌ای از رسوایی به راه خواهد انداخت. پنج دقیقه به کندپایی زمانی پایان‌ناپذیر که به نظر اشراق به اندازه قرنی طول کشید، گذشت. سپس گناوه‌ای وارد شد. با قدم مارش، محکم و منظم طول اتاق را طی کرد و بی‌آنکه به صورت اشراق نگاه کند، بر بالای صندلی خود جستی زد. تحلیل رفته بود. صندلی زیرش ناله‌ای کرد و برای آنکه نیفتد، دستش در هوا رها شد و

به مجسمه میمون انسان نما خورد و آن را بر زمین واژگون کرد. موجود «حدفاصل»، زوزه خشکی از خود درآورد و دو - سه نیم شد. آقای گناوه‌ای خشمگینانه و با حرکتی غمگین و در عین حال دردمندانه، اما این بار آهسته پایین آمد و در حالی که روی مجسمه محبوبش خم شده بود و تکه پاره‌های جسد خود را جمع می‌کرد. صدایش از وقوع فاجعه‌هایی که گذشته بود و در پیش داشت، لرزان شده بود و می‌کوشید اختیار از کف ندهد. فریاد زنان غرید: طبقه بالا. در اتاق شانزده شما را خواهد دید.

اشراق از اتاق بیرون خزید. قلبش از خلجان، حقارت و درد از کار باز می‌ماند. پشت سرش صدای رگبار ماشین تحریر بلند شد و لحظه‌ای بعد اعلان آتش‌بس کرد. بار دیگر اتاق را آرامش پیشین آن فرا گرفته بود. آقای گناوه‌ای مجسمه را نگاه کرد. حیوان بی‌دفاع از گردن نصف شده بود. مرد عصبی دستمال را از جیب درآورد و لکه جوهر بنفش را که بر شقیقه و پیشانی مجسمه ریخته بود، پاک کرد. سپس با پشت دست، پیشانی خود را پاک کرد و با وقار و اندوه، تندیس در خون تپیده را روی میز گذاشت. چیزی در درونش به هم برآمده بود. از خودش، از اشراق و از مجسمه بدش آمده بود. چه حراستها و تلاشهای ابلهانه و مبتدلی! کارش به کجا کشیده بود! روزگاری در اقلیم هنر، عندلیب خوشخوانی بود و حالا سنگ نگهبان شده بود و با این همه به همان اندازه که نسبت به این متجاوز بیگانه کینه داشت، دلش هم برایش سوخته بود. عمری بود که با این آدمها دمخور بود. تنفسهای

بریده و حرکات عصبی‌شان را خوب می‌شناخت. خوش‌باوریهای واهی، اظهارهای موهوم و سرانجام آویختن به همان طناب پوسیده امیدشان را خوب می‌دانست و به آن واقف بود. نفسی از سر رضایت کشید و سرش را فرو آورد. مسلماً همه‌چیز تمام شده بود.

□

اشراق، بالای پاگرد لحظه‌ای توقف کرد. سرانجام توفیق یافته بود، اما به چه قیمت گزافی! به راستی نیمی از ذخائر شجاعت و غرورش را در این معركة تحقیر از دست داده بود. تنش همچون کوره‌ای می‌گداخت. قلبش با صدای بلند می‌زد. پشت در ایستاد و آنجا لحظه‌ای نفس تازه کرد. خشمگین بود. لبهای خشک بود و گلویش سوزان و دهانش تلخ. تندیس شخصیت او نیز مانند میمون آدم‌نما شکسته و دونیم شده بود. و با این همه در برابر صدای همان تکه پاره‌های شکسته منعش که نهیب می‌زد از همین جا بازگردد، خود را به نشنیدن زد و از روی لجبازی در را زد. تقه‌ای دیگر و آن‌گاه به خود لذت این خودفریبی جوشان را که دیگر تیر از کمان رها شده است، بخشید و آن را مزه‌مزه کرد.

- تق‌تق...

نفسی کشید و با ولع بسیار هوا را به ریه‌های ملتهب و سوزان خود فرو داد و آن‌گاه در را گشود.

اتاق در واقع تالاری بزرگ به سبک معماری دوران قاجار بود. کثیرالاضلاعی منظم که شش گوشه آن را ستونهای برجسته نیم‌استوانه‌ای

پر کرده بود. ستونها را گچ بریهایی برجسته و پر از نقش و نگار تزئین کرده بود. سقف به گونه گنبدی مدور آیینه کاری شده بود و بر دایره میانی آن، تابلوی فوق العاده ای از گچ بری که طاووسهایی را کنار چشمه ای نشان می داد، به چشم می خورد. طاووسها دم رنگین و زیبایشان را مانند چتر، گسترده و طرحی درخشان، زنده و رنگارنگ به وجود آورده بودند و از کانون چشمه، که آبی زمرد رنگ و زلال داشت، چلچراغی با ده ها چراغ روشن می تایید. پنجره های تالار به باغ کوچک هنرستان باز می شد و کنار پشت دریهای آن بر بالای پایه هایی مرمرین، یک ردیف گلدان نخل زیتی و گلدانهای شاداب و آویزهای تر و تازه و گیاه های رنگین و شاداب قرار داشت و خود او آنجا بود. آنجا کنار میز بزرگی که روی آن را ماهوت ارغوانی کشیده بودند و سه - چهار تار روی آن قرار داشت، نشسته بود. پیرمردی کوچک اندام، شاید حدود هفتاد سال! کت و شلوار قهوه ای رنگی بر تن داشت. سر تا پایش مرتب بود. کفشهایی کوچک و تمیز به پا داشت و پیراهنش به سفیدی برف بود. روبه روی او عاقل مردی، بلند قامت و لاغر اندام نشسته بود. مشخص بود که یکی از شاگردان اوست. اشراق به سوی استاد نگریست. همه وحشتش فروکش کرد.

محیط تالار، همچون سطح رخشنده و فراجوی دریا، در یک نیمروز گرم و روشن، محبت بار بود. هنوز کنار در ایستاده بود و آن را پشت سر خود نبسته بود. به خود تکانی داد و آهسته در را بست و دو قدمی به جلو برداشت و تازه، آن وقت جمعیت اصلی را دید، که آنجا ته تالار،

داند زنجیره لباسهای رنگارنگ، یک لحظه جنبشی کرد. آنجا دست راست روبه روی دو وتر کثیرالاضلاع، یک ردیف صندلی به شکل کمائی دهان گشوده قرار داشت و بر آنها چهارده نفر از شاگردان استاد نشسته بودند. جمعیتی که از حرکت و فعالیت بازمانده بود و اینک بیست و هشت چشم کنجکاو تازه وارد را به خیرگی نگاه می کرد. اگر دو قدمی به جلو نیامده بود و در را پشت سر خود نبسته بود، بی تردید به هر قیمت و هر دلیلی که بود از همان جا بازگشته و گریخته بود، اما دیگر دیر شده بود و حتی آن چیره دستی زیرکانه ای را که بر بهت خود پیروز شود و آرامشی تصنعی از خود بروز دهد نیز نداشت. سکوتی سنگین بر تالار سایه گسترده بود. سکوت غارهای عبوس و پرسایه ای که از سقف آن، قندیل یخ فرو می ریزد. سرمای گزنده ای جانش را فرا گرفت. گویی عریان و تنها در سپیده دم روز داوری ایستاده و تیزی این استالاکتیت های یخی نگاه را بر قلب خود حس می کند. جمعیت از بهت فزاینده او که هیبتی رقت انگیز داشت، به نشاط آمد. مسلماً وقوع این حادثه، وسیله تفریحی برایشان شده بود و از تلخکامی پنج ساعت تمرین شاق و انضباط سختگیر محیط درس شان می کاست. منتظر بودند تا چه روی دهد. از این جهت، موجی شادمانه و بی پروا صف کنجکاوان را از هم تکانی داد و بیچپه ای همچون فریاد یک مشت سار بر فراز صندلی به پرواز درآمد.

اشراق دانست که این همه درباره اوست. بی تردید، پشت سرش حرفهایی زده بودند و چه بسا پس از آنکه آقای گناوه ای داستان

سماجت شرم‌آورش را تعریف کرده، کلاس درس دست از کار کشیده، لبخندهای تمسخرآمیز زده و منتظرش نشسته بود. بیچاره با پای خود به دام مضحکه‌ها آمده بود! اکنون صحنه، به یک جبهه جنگ تمام‌عیار می‌مانست. در سنگرهای امن خود نشسته بودند و لوله‌های چشم و دهانشان را به سوی‌شان رفته بودند که تا کی شلیک قهقهه دیوارهای اتاق را بترکاند. اما نه. چهره‌هایشان انبساط خنده را نداشت. این همه به نظر اشراق می‌رسید. تنها یک چیز قطعی بود و آن اینکه به موقعیت تزلزل‌ناپذیر خود آگاهی‌ای گستاخانه داشتند و به نظر می‌رسید که بر مرکز ثقل خود تکیه کرده‌اند و از استواری تکیه‌گاه خود خرسندند. بعضی از هنرجویان جوان بودند. جلوه‌ای از شادابی و زیبایی و در عین حال آن جلای تابناک جدیت و پشتکار معصومانه بر پیشانی‌شان می‌درخشید. آنان که هفت - هشت سالی از این مسن‌تر بودند، حالتی عبوس و در عین حال حزن‌انگیز داشتند و جالفتاده‌هایشان فضل‌فروش و در عین حال کمی مسخره و اغلب مانند دهانه صدف سفید و لیز بودند. گویی می‌گفتند به ما نگاه کنید، دقت‌نظر و معرفت از همه جایمان تراوش می‌کند.

اشراق، لباسی ساده و تقریباً کهنه بر تن داشت، اما لباس اینها از موقعیت اجتماعی‌شان حکایتها می‌گفت و موقعیت اجتماعی‌شان دژی نفوذناپذیر پیرامونشان می‌ساخت که لباسشان بود. به راستی که به روابط اجتماعی زمانه خود به خوبی واقف بودند، چون در این صحنه کارزار، لباس هر کس زره اوست. کافی است نگاهی گذرا به آن بیندازی تا

به حدود آسیب‌ناپذیری، قدرت و استحکام آن واقف شوی. هر لباس، تصویرگر کاملی است. لباس این شخص، دژ مستحکمی است که از قلعه‌های سنگین تسخیرناپذیری حکایت می‌کند. آن دیگری، پناهی درون و ویرانه و آن دیگری، خانه‌ای که دیواره‌هایش در حال ریختن است و به جای تعمیر بر پیشانی ترک‌خورده آن، رنگی ارزان و ریایی پاشیده‌اند. آن یکی، خانه‌ای از آبگینه دارد و مانند جامه تن‌نما جز همین باطن ظاهر گشته هیچ چیز ندارد. همه چیز آن از بیرون مشهود و بی‌دفاع و مسخره است. اما خوب مراقب باش. با این یکی که برابر توست به هیچ وجه نمی‌توان مقابله کرد. از سنگ و توریها و دگمه‌ها و سرشانه‌ها و قلابها و قه‌ها می‌توان فهمید که روئین‌تن است و در میان آنها اشراق، چهره واقعی هنر، یعنی چهره رنجور فقر را ندید. پیرمردهایشان نقابی از مناعتی باشکوه و قدرتی هدررفته بر چهره داشتند و مسن‌ترینشان مردی چاق، سرخ و سپید و پف‌آلود بود؛ همان که سردهسته نرم‌تنان بود و بیشتر از آنها دیگر به صدف می‌مانست، سنگین بر صندلی‌اش لمیده بود و گویی بر بالای کرسی قضاوت نشسته و به امر دادگاهی نظارت می‌کرد. چپ‌چپ و با گردنی کشیده از غرور (که فقط سه چین از غبغبش را نمایان می‌کرد) می‌کوشید تا بر چرت خود غلبه کند تا بتواند دفاعیات متهم را بشنود. اتفاقاً شغل حقیقی این یکی، دادستانی کل نیز بود.

اما آن که گردن و نگاهی تیز، دماغی تیز و همچنین انگشتان و زبانی تیز داشت و استاد زبان فرانسه بود و به همین دلیل، اسمش را موسیو

پوانتو (تیز) گذاشته بودند، با حالتی قهرآمیز و نگاهی تیز به اشراق نگریست و گویی می‌گفت: اینجا جایگاه بزرگان و هنرمندان و صاحب‌منصبان است. ملاحظه می‌کنید که بی‌سروپاها را در این مهمانی اشراق جایی نیست. به قلمرو پادشاهان و دانایان و سلحشوران وارد شده‌ای و باید بگویم که اسم شب را هم نمی‌دانی. هان می‌دانی؟ و گرنه... و آن وقت... حقیقتاً به سوی سرهنگی که کنارش نشسته بود نگاه کرد و گویی با اشاره سر حالی می‌کرد که باید نشانه برود و تیر خلاص را در کند.

و اما سرهنگ که اشراق از کلاه روی میزش فهمیده بود که سرهنگ است، مردی سیه‌چرده و محجوب بود. چهره‌ای مهربان داشت و به نظر می‌رسید که لحظه‌ای با محبت به سوی تازه‌وارد نگریست. حتی سری برایش تکان داد.

بر لبه کلاهش که دو ردیف برگهای زرین زیتون برق می‌زد، دست کشید. تقریباً بر زانوی همه‌شان دفترچه‌تی گشوده و چیزهایی ناتمام نوشته شده بود و معلوم بود استاد که کلامش را با خشونت و جدیتی شگفت اداره می‌کند، درس را متوقف کرده است.

این همه در لحظاتی از نظر اشراق گذشت. شاگردان حرکتی نمی‌کردند و به وضوح معلوم بود که منتظر عکس‌العمل مهنازی که آن ته بر بالای میز خود، همچون امیری در برابر افسران نشسته بود، هستند. افسرانی که گویی سرنوشت دنیا در دستهای ایشان است و هم‌اکنون با مضراب گیتی را تسخیر می‌کنند!!

در همین لحظه، چیزی در خاطر اشراق نفوذ کرد. سوزشی در مغزش جرقه زد و یادگار تصویر تیره‌ای را روشن کرد. استاد، حالتی دور از پدرش را داشت. شباهتی دور، اما پس گویا که به آدمی فوق‌قلب می‌بخشید و این شباهت نه شباهت جسمانی، بلکه روحی بود. پدرش هم وقتی غرق موسیقی می‌شد و در آن دنیای پرتلاطم جستجو فرو می‌رفت، همین حالت بیگانگی و همین چهره مهتابی‌رنگ مانده را پیدا می‌کرد و آن وقت نه غمگین می‌شد نه شاد، نه خشمگین و نه دریافته‌ی، در بهت عظیمی فرو می‌رفت که گویی دامنه‌هایش حیرت بود و اعماقش هراس؛ وحشت و تلاش برای گریختن از این دوگانگیهای جسم و روح. و همین بود آن اندوه آشنایی که بر چهره پیرمرد دید. پیرمرد، عینکی بر چشم داشت. کوچک‌اندام بود. بر دست راستش از آرنج تا ساعد، میچ‌بندی از ماهوت بسته بود که دوسوی آن از فشار کش، پف‌آلود شده بود (این میچ‌بندها را برای جلوگیری از ساییش و پاره شدن آستین لباس می‌بندند که معمولاً ته گره‌خورده سیمها موجب آن می‌شود) و داشت سیگاری می‌کشید. مردی میان‌بالا و به حالتی خودمانی برابرش نشسته بود و سازش را برپا گذاشته بود.

استاد با سر اشاره‌ای به صندلی‌ای کرد و به تازه‌وارد فهماند که بنشیند و تازه این لحظه بود که اشراق سلامی فروخورده گفت و نیم‌تعظیمی کرد. هنرجویی که روبه‌روی مهنازی نشسته بود نکانی به خود داد. گویی از بلا تکلیفی و این وضع، خسته شده است. مهنازی رو به او کرد و بی‌تفاوت گفت: یک لحظه آقای دکتر...

دکتر، مؤدبانه سر تکان داد و گفت: خواهش می‌کنم.
استاد به سوی اشراق بازگشت و برای اولین بار مشتاقانه پرسید: چه می‌خواهید؟

- من اشراق. پسر آقای امیرمشتاقم که...
قلبش از اندوه مچاله شده بود. صدایش گرفته بود و من من می‌کرد و چیزهایی بی‌سروته و فشرده و بریده می‌گفت که استاد نمی‌فهمید. کاش، قدرت این را داشت که خم می‌شد و دستهای استاد محبوبش را به دست می‌گرفت و آنها را غرق بوسه و اشک می‌کرد! کاش، قدرت آن را داشت که به استاد بگوید چگونه شبهای بسیاری با پدر تازه‌درگذشته‌اش می‌نشستند و درآمدها و آثار او را با هم می‌نواختند! کاش می‌توانست و قدرت این را داشت که درد دلش را با او بگوید! از آرزوهای خود با او سخن گوید و بگوید تا پدرش زنده بود به حرمت او استادی دیگر قبول نکرد و حالا به او افتخار دهد و به پسرش قبولش کند. اما آنجا، آن ته، شب بی‌رحم و یگانه آن توده مسلح که تکان می‌خورد و همه‌چیز را به مسخره می‌گرفت و بر مصیبت‌های او زهرخند می‌زد، مانعش می‌شد. استاد نفهمید چه می‌گوید. از این رو با حالتی سرخورده و پرمالال که حکایتگر خستگی‌اش بود گفت: بله. البته... اما می‌خواستم بدانم چه خدمتی از دستم برایتان برمی‌آید.

با ناامیدی و اکراه تمام به گیره استکان چنگ انداخت و جرعه‌ای از چایش را که مدت‌ها بود سرد شده بود فروداد. اشراق، یک‌قدم پیش آمد.
- آن پایین موقعیت شما و آئین‌نامه هنرستان را برایم تشریح کردند.

دیگر چیزی نمی‌طلبم. فقط گفتم که خدمتتان برسم که...
کسی نه اتاق خندید و برای پنهان کردن آن، دو - سه تک‌سرفه‌ای هلک از حنجره‌اش بیرون داد.
استاد به طرف صدا برگشت و به نظر رسید چشم‌غره‌ای رفت و آن وقت گفت: آها...
این خنده، قلب اشراق را درید.
- افتخار این را داشته باشم که فقط یک ربع از روی این ساعت اینجا بنشینم و کلاستان را ببینم و هرچه زودتر رفع زحمت کنم. جرئت نکرد بگویم شما را نگاه کنم و ساز زدن‌تان را بشنوم.
سپس بی‌محابا ساعتش را از مچش باز کرد و محکم بر زانویش گذاشت و با غیظ زمان را به خاطر سپرد.
استاد سر برگرداند و نگاهش کرد. آن پشت، سارها جیغی فروخورده، کشیدند. دو سه صندلی جابه‌جا شد. کسی نجوایی کرد و به پاسخ آن، دادستان خره‌ای کشید.
استاد، منتظر چنین چیزی نبود. هرگز چنین وضع نابهنجار و گستاخانه‌ای را ندیده بود و هرچند شمه‌ای از آن‌چه را پیش می‌آمد و می‌خواست رخ دهد، در چهره عرق کرده و وحشت‌زده آقای رئیس هنرستان دیده و پیش‌بینی کرده بود، اما این یکی را باور نمی‌توانست کرد. این عمل، دشنام بی‌نقاب و فحش آشکار بود. زنده‌ترین نمایشی بود که صفت ناپسند خست او را این چنین بی‌رحمانه تصویر و تقبیح می‌نمود و مگر او چنین خستی را داشت؟ خود او چیزهایی در این

زمینه شنیده بود. رفتارش موضوع اتهامات راست و دروغی بود که باید برای بررسی هر یک از آنها زمینه آن را سنجید. او را متهم می‌کردند که خودخواهانه از دقایقش مانند نگهبان گنجینه‌ای سخت ارزشمند و بی‌همتا حراست می‌کند و مضرب‌هایش را به قیمت الماس پاره می‌زند. به شایعه‌هایی که بر سر زبانها بود اهمیتی نمی‌داد، اما رفتار مسلحانه و بی‌پروا داشت. در تمام خطه موسیقی کشور از استادی مسلم و شگفتیهای رفتارش حکایتها بود و باز به این همه ارزشی قائل نبود. و آن‌طورها که شایع بود، قلبی بی‌التفات نداشت، چون اکنون در رفتار اشراق، تلاش مذبوحانه روحی محنت‌کشیده و زجرچشیده را دید و شناخت. چندان ناراحت نشد، اما دکتر سیه‌چرده، چون جرعه‌های آتش گداخت. مهنازی پرسید: گفتید کیستید؟

- اشراق

- نه، منظورم پسر کیستید؟

- امیرمشتاق. پدرم موسیقی‌دان بزرگ و مشهور - ر - ی - بود.

کلمه مشهور از لبانش بر زمین افتاد و چندین تکه شد.

- آها... البته

- و ایشان چه می‌زدند؟

- ساز!

- ساز؟

- بله

- منظورتان تار است؟

- بله

مهنان اشراق درخشید، چون در برابر آن سؤالی که تجاها می‌کرد، پاسخی آتشین و لبریز از غرور داده بود. کلمه ساز، نامی عام بود که فقط استادان مسلم تار برای وسیله موسیقی خود به کار می‌بردند و این چنین تخصیص آن، فقط برای کسانی مجاز بود که با تار خود، کارایی همه آلات موسیقی دیگر را قادر بودند.

مهنازی گفت: آها... عجب... عجب!

گویی خسته شده بود. حوصله این همه را نداشت. این هم دیگر داستانی کهنه بود. روزانه، سی - چهل نفر نزدش می‌آمدند و برایش ساز می‌زدند. آدمهایی با همه‌گونه ادعا که قدرت رها کردن همه‌گونه صدا را داشتند جز صدای ساز را. همه‌گونه صدا. صدای منجمد... صداهای مجرّد... صداهای نابالغ... صداهای تقلبی... صداهای دورگه و صداهایی که زنگ درد و سوز و عرفان را نداشت. صداهایی کم‌اثر و کم‌عمر و کم‌موج. صداهایی که تا می‌رفت بشکفت مثل حباب می‌ترکید. همه این صداها را شنیده بود. هنرمندانی که خودنمایی و حشمتاک اغلبشان را دیده و شنیده بود. صداهایی کج و ول. آدمهای بددل، بی‌ریشه، کم‌خون و بی‌ذوق و جذبه مرگ و زندگی. آدمهایی که گویی هرگز آبشاری از رنگین‌کمان الهام را ندیده بودند و هرگز در کانون درد و آتش نرقصیده بودند. بی‌خبرانی خام و خفته، کر و کور. آنها که هر روز، همان چیزهای دیروز را می‌دیدند و جز همان مقامهای یکنواخت سراسر عمر، هیچ چیز ندیده و نشنیده بودند. ترسوهایی که هرگز جرئت آن را نیافته بودند تا

در برابر مجمعی عریان، ساز بزنند و یا در خلوت شبی تار بگیرند. آنان که هرگز پیش نیامده بود ساز خود را بشکندند و در برابر صدای پر جلال یک شب پرباران بهاری که آسمان می‌گرید، زمین می‌گرید، درخت می‌گرید و جویبار می‌گرید و کهکشان می‌گرید، سر به خاک نهند و از آن‌چه که تاکنون ندانسته‌اند و نواخته‌اند توبه کنند. آنان چه می‌دانستند که قلمرو پنهان آن صداها از کجا می‌آمد؟ چه می‌دانستند که اقلیم بی‌برگ و باری جانهای بی‌پرستش تا کدام نامتناهیهای سترون ادامه داشت؟ آه، که دلش از این هنرمندان سخت معقول و مؤدب به هم می‌خورد! آنان که ذوق گریبان‌دریدن را نیافته بودند و هرگز از کمال ناشیگری، زخمه‌شان به جای دریدن رگ قلب، جز پوست تارشان را ندیده بود و آن وقت در میان این هنردوستان کسانی را می‌شناخت که شغل سومشان موسیقی بود. سرهای پرلاف و گراف و ذهنتهای پوک و کرم‌خورده که بدبختانه هرگز دست از خلاقیت بر نمی‌داشتند و همیشه هم چیزی نو که از صد سال پیش تاکنون جز تکه‌های تکراری و کهنه و یکنواخت چیزی نبود، برای نواختن داشتند.

خیل پولداران و قدرتمندان و گله‌آدمهای راحت‌طلب و مرفه. رمة بی‌غمها و آدمهای «چهار معده‌ای» که از بس درونشان پر است، جز همان مکانیسم مهووع نشخوارهای هنری چاره‌ای ندارند و فقط به یمن همین بازتاب گوارشی است که نمی‌ترکند. آری، اینها را می‌شناخت. آن که سرهنگ بود و دو - سه هنر و سرگرمی عمده، مثل جمع‌آوری سکه‌های قدیمی و اسکناسهای منسوخ و تجارت قالی و تربیت

فرج جنگی داشت، از خیل همین هنرمندان بود. و آن وقت با آن مضاربه‌های مسلح که گویی فریاد وحشتناک خبردار، قدم‌رو، به چپ‌چپ را می‌داد دل او را به هم می‌زد و آن دیگری که قاضی بود و گویی ملودیه‌ها را به محاکمه می‌کشید و از همه مضاربه‌های سوءظن و اندیشه‌های مدافعه می‌ریخت و هر صفحه‌نت برایش منظره کامل و جالب‌تبار دادگاهی را داشت. آه، اینها ادعای رسالت در هنر را داشتند! آنان که موسیقی برایشان زینت و تفاخر و تنوع بود. آه، چقدر از این آدمها بیزار بود!

استاد گفت: گفتید پدرتان؟ اما مثل اینکه افتخار آشنایی ایشان را نداشته‌ام.

اشراق گفت: ولی ایشان افتخار دوستی شما را داشتند و همیشه هم آن را ذکر می‌کردند. به علاوه نه از موهبت شاگردی شما، بلکه مهم‌تر و بالاتر از همه از شخص پدر بزرگوارتان برخوردار بوده‌اند.

استاد، دوباره بگه‌ای خورد. طنزی گزنده در این کلمات پنهان بود. عقری با سری به پیش افکنده و دمی کج و آماده و آتشین پیش می‌آمد و نیش می‌زد. جوانک کلمات را همچون مهره‌ها در صفحه شطرنج به پیش می‌راند و منتظر نتیجه و حرکت حریف بود. بی‌شک، کار به جنگ می‌کشید.

استاد از حافظه خود مدد خواست؛ خطه سوزان و تفته‌ای که درهم می‌پیچید و به سرعت برق و عمر از برابرش می‌گذشت. دشتی ریگ روان و بی‌نام و نشان که هیچ علامت حیاتی در آن نمی‌یافت.

نه، چنین کسی را اصلاً نمی‌شناخت و این نام به ذهنش آشنا نبود. شاید هم، روزگاری دور در گذشته مرده و غبارگشته‌ای که زنده‌کردنش اینک مشکل و به تعبیر درست‌تر محال می‌نمود، چنین کسی را دیده بود، اما اینک نمی‌توانست به خاطر آورد. دستی بر پیشانی کشید و به بهانه پاک کردن عرق، این رنج عمده فراموشی‌اش را پنهان کرد. حافظه‌اش همیشه در این موارد خسته و فرسوده بود. اما تقصیر با او نبود، چون آدمهایی را که در طول عمر خود دیده بود، کم نبودند. ناگهان، خیل پایان‌ناپذیر موسیقی‌دانان از برابرش رژه رفتند. اما مشکل او این بود که برای شناسایی افراد، ضابطه‌ای خاص خود داشت. اینجا قلمرو ویژه‌ای بود که کارآیی علایم ویژه را نیز داشت. صدها نوازنده بودند که می‌شناختشان ولی هرگز نمی‌توانست چهره‌هایشان را از هم تفکیک کند و تنها می‌توانست آنها را از روی سبک و ویژگی نوازندگی‌شان بشناسد. بیچاره، تشخیص تصویری و دیداری نه، بلکه تشخیص و رؤیت صوتی داشت. در واقع پیرمرد نه با چشمش که با گوشها مردم را می‌دید و حالا مشکل از همین جا برمی‌خاست. کافی بود اشراق، سبک پدر را تعریف کند یا دو - سه پنجه همچون پدر بنوازد تا او بگوید چنین کسی را دیده و می‌شناخته یا نه. و این چنین بود که آدمها براساس مقیاسهای مشخص و معیارهای ذهنی او هویت می‌یافتند و در این تقسیم‌بندی، جایگاه اصلی خود را کسب می‌کردند. چنین بود کار طبقه‌بندی حافظه و ذهن او که اول پنجه هنرمندان را از نظر می‌گذراند و بعد در آن، چهره‌شان را می‌دید. این آدمها گوناگون بودند؛ یکی

مهر و صادق و نوازشگر بود، یعنی نرم‌خو و صادق و نوازشگرانه ساز می‌زد. یکی بی‌مهر و بی‌تفاوت. آن یکی در پرده‌های سازش مثل بندهای انگشتش بند و مفصل و خونی وجود نداشت. آن دیگری به جنگ با نوازندگان خود می‌رفت و تار را همچون سلاح از غلاف برکشیده‌ای در بغل می‌گرفت. آن دیگری قراولی بود بر دنیای رکود و خست‌آمیز درون خود. آن دیگری، فقط ماهر را می‌توانست بنوازد. آن دیگری که انگشتانی کوتاه داشت متخصص در نواختن راست کوک سه‌گاه و آن هم فقط در بالادسته بود. ده‌ها گروه از این آدمها از برابرش می‌گذشتند و او ویژگی هر یک را می‌دانست. این گروه شور دارد، اما پخته نیست. آن گروه، سخت و جامد و خشک است و محکم و اصولی می‌زند ولی نوا ندارد. آه و شگفت از اینکه همه به طور وحشتناکی مثل هم‌اندا مانند نگه‌های قالبی یخ همانند. سبکشان هم یک‌شکل و قالبی است. آن یک، موسیقی‌اش درخت حنظل است؛ از ریشه تا بالاترین برگش تلخ و چون زقوم است و آن دیگری پنجه‌ای شیرین و پر جلال دارد. هر ملودی‌اش رنگ و عطر خاصی دارد. ابوعطا را گرم و همچون گل نرگس جادویی و پرمحبت می‌نوازد. و فلان کس «شوره» را مستانه و با عطر و رنگی چون زنبق و جلوه‌ای فاخر و شکوهی متفاوت آغاز می‌کند و کس دیگر، «همایونش» همچون گل مریم است. عطری سرد، تحریک‌کننده و رنگی مهتابی و در عین سادگی، پیچیدگی‌ای آسمانی دارد. آری، باید مختصری از این ویژگیها را می‌دانست تا می‌شد چهره نوازنده‌اش را به خاطر بیاورد. اما چه فایده؟ و جای گفتگو هم نبود. این پسر که

نمی‌فهمید او چه می‌گوید. بنابراین باید هرچه زودتر به این مضحکه پایان داد.

رو به اشراق کرد و گفت: بسیار خوب. می‌بینم که مترنم‌تان را کوک کرده‌اید و آماده‌اید و اشاره‌ای به ساعت اشراق که همچنان بر زانوی شما قرار داشت کرد. و سپس با لحنی تحکم‌آمیز دکتر را مخاطب قرار داد و گفت: شروع کنیم.

گویی دق دلش را سر او درمی‌آورد.

درس شروع شد. دکتر، شروع به نواختن کرد. پیش‌درآمدی مفصل از دستگاه شور بود. اشراق گوش کرد و به اندیشه فرو رفت. سپس ضربان دقتش بر بالای سطحی محاط و مسلط تندتر شد. نواهای خشک و مقطع و مضرابه‌ای چپ، آخر هر جمله خود را بالا می‌کشیدند و می‌کوشیدند مفهومی را ادا کنند. موسیقی اوج می‌گرفت و شعله‌های معنی بالا می‌جهید. مرد لاغراندام، مضرابی پرصلابت و محکم و بی‌عیب داشت. ملودیهایش منظم و بی‌خش بود و با وجود ظاهر سرد و عبوس، از انگشتان بلند و یخ‌زده‌اش، پاره‌های آتش می‌پاشید. دیگر دنیای پیشین خود را فراموش کرد و در صندلی فرو رفت. اینک نواها مانند فواره‌هایی مذاب، بالا می‌جوشیدند و پیش می‌آمدند و همه سطح آگاهی را در پوشش خود پنهان می‌کردند. نیمه‌های درآمد، استاد شاگرد را نگه داشت و جمله‌ای را که می‌زد اصلاح کرد. و این کار چندین بار تکرار شد. اکنون، خود ساز را به دست گرفت و نواختن آغاز کرد. ملودیهای اصلی در زینت‌کاری و ظرافت مضرابه‌ای ریزش نهفته و گاه ناپیدا می‌شد؛

و زنگی خاص او که موسیقی را گویی فقط برای شنیدن خودش می‌زند و جلال کار هم در همین بود. سپس موسیقی در دو زمینه متفاوت پیش می‌رفت و اینجا تصویر ظاهری و نمایی را که ارائه می‌کرد فقط برای پرداخت و قرار دادن روزنه و چهارچوبی بود که باید آن منظره گفت‌انگیز ناپیدا را از میان آن پیدا و تماشا کرد. این بود آن‌چه اشراق اکنون می‌توانست بفهمد. بیشتر دقت کرد. بعد ظاهری موسیقی به ترسیم تصویری گرم می‌پرداخت که حلقه آتشین اشراقی گرداگردش را فرا گرفته بود. تصویری که از آن سوسوی محبت و عشقی محبت کشیده به بالا زبانه می‌کشید. چهره ظاهری موسیقی از رابطه زمینی دردمندانه‌ای سخن می‌گفت که پشت آن، آزمونی بزرگ و الهی قرار داشت. سرنوشت مقدر و سوزانی که گردنه‌های آن، موجب هراس می‌شد. گویی هر مضرابی که زده می‌شد با اینکه بسیار روشن و مفهوم بود، باز رعشه‌ای معرفت‌جوی در قلب به وجود می‌آورد.

و بعد پنهان پیش‌درآمد که تازه داشت مفهوم می‌شد رقص دیوانه‌وار پروانه‌ای در کانون همین آتشفشان بود؛ سمایی پرخرام در مرکز لهیهای سرکش. ای کاش جمله‌ها قطع نمی‌شدند! چون استاد، یک‌بار دیگر هنرجو را مجبور کرد که از اول تا آخر بنوازد و یک‌بار دیگر، رشته اندیشه‌های اشراق گسیخت. تنها خود او بود که می‌توانست ساخته‌هایش را با حفظ معانی واقعی‌شان بنوازد و حالا خوشبختانه دوباره شروع کرد و دوباره همان تصویر از همان جایی که قطع شده بود در اندیشه اشراق سر برآورد. او به این سرچشمه جادویی آفرینش

وقوف داشت و می دانست که این مفاهیم از کجاها بیرون می جوشد. وقتی درآمد، یکبار دیگر از سر شروع شد، دریافت که مضربهای چپ آخر هر میزان با چه حالت دردمندانه و گویایی (که دکتر قدرت ادایشان را نداشت) نغمه نمی پرداختند، بلکه مویه می کردند و در برابر جلالی سخت پیدا و ناپیدا، کرنش می بردند و ثنا می خواندند.

و حالا به خوبی دو بعد کامل و دو تصویر موسیقی را می فهمید. تصویر ظاهری از مردی سخن می گفت که می توانست وحشت آزمونی را که در پیش داشت پنهان کند و نه قدرت اینکه عشقش را پنهان کند. مرد، آتشی زیر خاکستر داشت و آن قلبش بود. چه قدرت جانانه و باروری پر کمالی در این موسیقی نهفته بود! ترکیبی سهل و ممتنع، اما آن قدر طبیعی و در عین حال محال که با اعجاز پهلوی می زد. این موسیقی نبود، بلکه با چند جمله، عظمت آدمی و حقارت سرنوشت او را نشان می داد. آری، پیرمرد چنین قدرتی را داشت. پیرمرد می نواخت و اشراق هر از گاهی در درون خود می نالید و تصویری که در اندیشه اش نقش می بست این بود:

از متن گردبادی پریاهو، صحرایی بیرون می زد؛ صحرایی موهوم و مبهم که تاکنون وجود نداشت. سپس این تصویر با سرعتی وصف ناپذیر در خود پیچیده می شد و مانند گل کوزه گران در خود می چرخید و ناگهان کشیده می شد و خود را می گسترده و سپس دستهایی جادویی بر آن خمیر تفته، آن صحرایی که از آنها نگاهی پنهان می جوشید، چمنزاری فردوسی پدید می آورد. جوانه هایی بر پوسته سله شده خاک،

لوکه می زد و چهچهه زنان بیرون می شکفت، مثل رویش رستاخیز. و پشت سر آن، توده چهره هایی مبهم، محو و حیرت زده که در حاشیه این صحرای خلق الساعه ایستاده بود و در ازدحام اضطراب و انتظار، وول می خورد.

و سپس اشراق بر دامنه کوهی که از آن با ریزش اخگر پاره فرو ریختن، دشنام و تحقیر و پر خاش مذاب را می دید، عبور تمامی آن داستانهای اساطیری سرنوشت را بازیافت و آن پاهای مصمم سیاووشی را که بر قشری از آتش سیال روان بود و نمی سوخت، شروع به دیدن کرد. آتشی که نمی سوزاند! قدرت ذوب کردن نداشت. استحاله نمی کرد. آتش دوزخی که در برابر قدرت اراده آدمی حقیر شده بود و اینک در هر شراره اش بهشتی شکوفا می شد و نمی دانست که او را توصیف می کند و سرنوشت طبایعی چون او را می نمایاند. این موسیقی، همه داستان پیروزی آدمی بر سرنوشت و برتری اراده او بر تقدیر بود. آری، این آتش سیاووش بود و زیانه آن را سودابه حقارتها و شهوتهای زمینی برافروخته بود. زندگی خود او بود. دوزخ آزمونی بود که بر ابراهیم، گلستان شده بود.

پیش درآمد به پایان رسیده بود.

اشراق به ساعت خود نگاهی کرد. یک ربع به پایان رسیده و نفهمیده بود. بیش از یک ساعت آنجا نشسته بود و گذشت زمان را نفهمیده بود. خواست بلند شو و برود، اما آن دو، آن چنان غرق کار خود بودند که او را فراموش کرده بودند و بقیه شاگردان هم، چنان مشغول نت نویسی و

حک و اصلاح متون و فشار بازپس دادن درسی که هم‌اکنون نوشتن می‌شد بودند که گویی پس از شروع کار، وجود او برایشان تمام شده بود. و این مایه شادمانی او بود. بلا تکلیف نشسته بود. کافی بود استاد به طرف او برمی‌گشت و نگاهی به او می‌انداخت تا او این نگاه را به عنوان اجازه‌ای قلمداد کرده، برود. جز این‌گونه رفتن خلاف ادب بود، اما از سویی، بیش از یک ربع ساعت را اجازه نگرفته بود و از سویی دیگر جرئت برخاستن را نداشت، یعنی دل نمی‌کند. به این ترتیب، محکم نشست و بلند نشد. بگذار هرچه می‌خواهد بیندیشد. بگذار در این در یوزگی اندیشه هرچه می‌خواهند درباره‌اش بگویند، اما او نخواهد جنبید. تنها لحظه‌ای برخواید خاست که به سوی او نگاه کند و اجازه مرخصی بدهد. و آن‌گاه نیز بدون آنکه دستهای استادش را در دست بگیرد و خم شود و آن دستهای بی‌همتای کریم را ببوسد از این اتاق قدم بیرون نخواهد گذاشت.

خوشبختانه انتظار به پایان رسید. دکتر یک‌بار «آرپژ» شور را زد و برخاست. استاد با حرکت سر مرخصش کرد، سپس به او نگاه کرد. اشراق برخاست. می‌خواست به طرفش برود. مهنازی دستش را بلند کرد و دوباره او را به نشستن دعوت کرد. اتاق را سکوتی سنگین در برگرفت. اما خلأ و سکوتی ژرف‌تر در اندیشه اشراق سنگینی می‌کرد؛ سکوتی هراس‌انگیز و انتظاری بی‌پایان که از بس فشار می‌آورد گویی مجراهای حافظه را کور می‌کرد و رگها را می‌ترکاند.

استاد لبها را گشود و با آهی فروخورده گفت: خوب... خوب.

معنی این آه فروخورده را اشراق می‌فهمید، یعنی هم‌اینک با شگردی سخت مزدبانه عذرش را می‌خواست و روانه‌اش می‌کرد، اما پیرمرد بدون ادای نوازشی از انجام این کار ناتوان بود. در سر استاد چنین اندیشه‌ای جریان داشت:

خوب حقیقتاً برای این جوان چه می‌توانست بکند؟ کاری از دستش بر نمی‌آمد و با این همه می‌دانست که با هزاران امید به اینجا آمده و بی‌نوازش محبتی نمی‌تواند روانه‌اش کند. از دیرباز، خاصیت این قلبهای بلورین را می‌دانست: شکنندگی. همین و بس.

معمولاً آنها که جوان‌ترند و خام‌تر، بیشتر به تشویق نیازمندند. یک جواب و تأیید روشنگرانه می‌تواند زندگیشان را جلا بخشد و به جلو بکشد و اگر آدمی چون او از گفتن همان کلمه دریغ ورزد، از آن پس وجود واقعی، هستی و هدف خود را از دست می‌دهند. در مورد این جوان هم همین‌طور بود. باید اجازه می‌داد که در حضورش دو - سه مضرب‌ی بزند و او قضاوتی کند و دو - سه کلمه‌ای بگوید و پی کار خودش بفرستد. اینجا آمده بود که دفتر اندیشه‌اش را برابرش بگشاید و رنگهای ذهنی‌اش را نمایش دهد. آری، درست مثل بچه‌های کوچک که تا مقابل آدمهای بزرگ قرار می‌گیرند، دفترچه نقاشی‌شان را می‌آورند و با یک دنیا ذوق فریاد می‌زنند: نقاشیهای مرا نگاه کنید و آن وقت همه امیدشان و همه زندگی لحظه‌ای‌شان به قضاوت آدمی بستگی دارد. در این حال، باید دفتر را باز کرد و آن را ورق زد. در نقشها با دقتی ساختگی خیره شد و دو - سه تا را پسندید. یکی دو تا را نقد کرد. یکی

دو عیب را با دلسوزی و بی‌پروایی نشان داد و دست آخر نظریه‌ای موافق، مشتاق و تأییدآمیز داد و دفتر را بست. اینجا هم همین داستان کودکانه بود. باید لبخندی زد، دو - سه تذکر از روی ادب و اشتیاق داد و برای هنرمند جوان آرزوی توفیق کرد. معمولاً این جلسات و معارفه‌ها همیشه به خوشی برگزار می‌شد و همیشه آخرین حرفی که معمولاً در این خصوص می‌زدند این بود:

- بله. بله. خوب است. یعنی در واقع بد نیست. آها... بله... اما باید کار کرد. کار... کار... و بعد پشتکار... و آن وقت همنوایی مضراب با روح است که عظیم‌ترین مسئله و مشکل است. و بعد باید زخمه زد نه مضراب. می‌فهمید؟ باید رگهای قلب را گشود و خون روح را بر سیمها ریخت. این قلب توست که می‌نوازی‌اش. زنده‌ترین و اصلی‌ترین عنصر حیاتی تو. آن قسمت به تار اشاره می‌کرد و ادامه می‌داد: نگاه کن، عیناً مثل یک قلب است و شکل آن را دارد. آگاه و تپنده و زنده است و این سیمها، رگهای آن است. آری از چنین عضوی باید صدای تپش زندگی را بیرون آورد. فکر نکنید که این ساز، یک تکه چوب و سیم و پوست است. نه. رگ و ریشه و خون و حرارت است. زخمه بزن جانم، نه مضراب.

استاد، خطاب به اشراق کرد و گفت:

- حالا بیایید اینجا روبه‌روی من بنشینید و آن ساز را بردارید. به ناچار آن کس را که پذیرفته بود بی‌نواله محبتی مرخص نمی‌کرد و درست است که اسرافکار نبود، اما هرگز بخیل هم نبود.

اشراق، غیر ارادی ساز را از روی میز برداشت و بی‌آنکه بفهمد چه می‌کند روبه‌روی او نشست. پیرمرد چهارنت خشک و تندبال را با اکراه تمام در فضا به پرواز درآورد.

دو - سل - لا - ر - و گفت: سازتان را کوک کنید.

اشراق دهانش را که خشک شده بود و طعم تلخ و وحشتناکی داشت باز کرد و گفت: بله. و بی‌اختیار نتها را در هوا چنگ زد و ساز را کوک کرد. پیرمرد با خوشرویی سخن می‌گفت: به خود گفتم حیف است که تا اینجا تشریف بیاورید و از شنیدن سازتان محروم بمانیم. لطفاً چیزی برایمان بزنید.

و این دیگر تحمل‌ناپذیرترین قسمت این مضحکه بود. اشراق، پشانی درهم کشید. در تمام عمر، کسی چنین رفتاری با او نکرده بود. ملال از چشمان استاد فرو می‌چکید و این بر بلندطبعی کسی که تمام عمر جز برای دلش، برای دیگری زده بود، ضربه می‌زد و سخت گران می‌آمد، زیرا جز خودش کسی را شایسته شنیدن و فهم موسیقی‌اش نمی‌دانست. اگر پیرمرد دو - سه کلمه مهرآمیز گفته بود و آن‌گاه مرخصش می‌کرد، چه بسا بسیار بهتر از این بود که این‌گونه افسرده و با دل‌تنگی از او بخواهد سازش را بشنود. اصلاً مگر اشراق از او خواسته بود که به سازش گوش دهد؟ و مگر برای نواختن به اینجا آمده بود؟

استاد، لب صندلی خم شد و جرعه‌ای چای سرد نوشید. گویی هر بار در برابر فشار اعصاب و قید روح، جز چنگ‌زدن به این گیره آرامبخش جای چاره‌ای نداشت.

— بله گوش می‌کنیم.

ذهن اشراق کرخت و منگ شده بود، اما جای ناز و قهر و امتناع نبود. باید به هر حال این بازی خردکننده را به پایان برد و هرچه زودتر خود را از این ورطه مرگبار که هر موجش، ملالی به همراه داشت، نجات می‌داد. اکنون، تار، ساز روح در دستش بود. تار، اینک تخته‌پاره شکسته‌ای بود که خود را بر سر این اقیانوس ناامیدی محض عرضه می‌کرد. در آن چنگ زد و با آنکه دلش نمی‌خواست برای آن جمع بیگانه که از آن پشت با نگاه‌های متهور تنش را سوراخ می‌کردند، چیزی بزند، اما برای آزار روح خود و به خصوص برای تنبیه این خصیصه لجاجت که تا این حد به حقارت خویش دامن زده بود، سر را به علامت رضایت و تشکر پایین آورد و در آن لحظه به سازش، این آلت شکنجه با محبت درآویخت.

و چنین است مصیبت نهایی جان دردکشیده‌ای که در مغاک تیره بی‌درمانی، زنده به گور شده است. این اواخر دلش به درد آمده بود. از همه کس دلگیر شده بود. به ناگهان، گویی آوارهایی ناپیدا و سیاه فرو ریخته بودند و او را در میان خود خرد کرده بودند. نزدیک‌ترین کسانش به او پشت کرده بودند. بی‌دلیل و بی‌اعلام کوچک‌ترین هشدار در یک تابستان خشک و گرم، ناگهان سیلابی قهّار و مرگبار درگرفت. و او را که بی‌خبر در راه خوابیده بود، مانند خاشاکی در کام خود بلعید. آه! پس از مرگ پدرش به شاهزاده‌ای می‌مانست که سپیده‌دم از کاخ سعادت‌مندی و قلمرو آشنای پادشاهی بیرونش انداخته باشند و حالا

با پای برهنه در شهرهای غریب می‌گذرد و به در یوزگی افتاده است. و شب در قصر طلایی آرزوهایم بر آن اریکه شادمانی و کامروایی تکیه کرده بودم و امروز با کولباری از محنت و بی‌کسی آواره شده‌ام. چه کسی می‌تواند باور کند؟ صبا نیز با او چنین کرده بود. همه جا، نیش مراکین و دردناک حقیقت بود. همه جا بی‌مهری و دشمن‌خویی و رنج بود. چگونه بود که این رنج را قبلاً دریافته بود؟ نمی‌دانست کجا شنیده بود. تنها چیزی که در این جهان حقیقت دارد رنج است و آن را باور نکرده بود و اینک حقیقتاً می‌فهمید. به جز این ساعات یأس، هرگز یک لحظه حقیقی بر او نگذشته بود.

همه جا نقش همان بی‌مهری و رنج بود. همه او را از سر خود واکرده بودند. پس این یکی را هم باید از سر می‌گذراند. حال که چنین بود باید خود را به سر حد آن زیونی جنون‌آمیز می‌رساند که معمولاً چنین مقدر است تا دست قاهر سرنوشت از آستین آن بیرون آید. استاد دوباره گفت: گوش می‌کنیم بزنید.

— بسیار خوب

سر را پایین انداخت و چشمان خود را بست و با دقتی نافذ که همچون نوک الماس گون مته، سوراخ می‌کند و به لایه‌های پنهان نفوذ می‌کند، تصویرهایی را که هم‌اکنون در ذهن دیده بود، دوباره از نظر گذراند؛ یعنی پیش‌درآمدی را که هم‌اکنون زدند، شروع به زدن کرد و به آن، تمام معانی‌ای را که موسیقی دلی عارف، تعهد بیانشان را داشت، بخشید و تصویرهای آن آزمون بزرگ را — آن جهشهای بی‌خودی را —

که بر آتش سیال باید پابره‌نه رفت و نسوخت و از نو تکرار کرد، شروع به نواختن کرد. آتش‌فشان پرخروش موسیقی سرازیر شده بود و به تندی درمی‌گرفت. پس از هفت - هشت جمله، استاد لب‌صندلی خیز کرد و کنج‌کاو نشست. نیمه‌های درآمد تکانی به خود داد و دقت کرد. اینک به شکار آن ناپدیدارترین سطوح که در اعماق جنبش می‌کردند، کوچک‌ترین انتها و حتی سه‌لا چنگهای تزئینی پرداخت. در اندیشه فرو رفته بود. به نظر می‌رسید که اول در صدلی‌اش فرو رفته بود و ذهنش جایی دور پرواز می‌کرد. حتی به نظر رسید که بر اثر هوای خفه و داغ، چرتی زد و سپس نهیبی به خود که در برابر وسوسه شیرین صدلی گرم و خواب‌آور خود را تسلیم نکند، اما ناگهان صاعقه‌ای چرتش را پاره کرده بود. زمین و زمان درهم می‌ریخت. چیزی قلب دریاها را می‌درید. زمین را زیرورو می‌کرد. کوه‌ها را پاره‌پاره می‌کرد. کهکشانها را با همه ستاره‌هایش چون غوزه پنبه و پشم باز می‌کرد، می‌گشود و رشته می‌کرد. صدای رستاخیز و ولوله انگیزش نفع‌صوری زمینی از ساز این جوان برمی‌خاست. چه شده بود؟ زلزله‌ای شده بود و کوه‌ها به جنبش درآمد بودند! دستها را که بر سینه چلیپا کرده بود، گشود و به خود تکانی داد و اشراق را متوقف کرد.

- شما این درآمد را قبلاً از حفظ داشتید؟

- نه!

- تمرینش کرده بودید؟

- نه

- کسی جدیداً برایتان نرده بود؟

- هر امروز نه!

- یعنی همین الآن حفظش کردید؟

- بله

- استاد با خشم گفت:

- همین الآن؟

و اشراق، بی‌کمترین التفات و به سادگی انجام یک کار آسان گفت:

بله.

هرچند راست می‌گفت، اما نمی‌شد باور کرد. یعنی چنین چیزی تقریباً محال بود و شگفت‌انگیزترین قسمت این داستان باورنکردنی نیز همین بود که اشراق راست پاسخ داده بود، اما لجاجت پیرمرد، بیهوده نبود. خود او از هر کس دیگری بهتر می‌دانست که آنچه این جوان گفته بود، حقیقت محض است. درست بود که این پیش‌درآمد را سالها قبل ساخته بود، ولی هر روزه به تبع فورانهای ذهنی و انطباق احساسهای قلبی با بدیهه‌سازیهای اندیشه‌ای خلّاق، پیشرو و نوگرا، چیزی به آن افزوده بود و کم کرده بود. متنها تم اصلی حفظ شده و وحدت مفاهیم از دست نرفته بود.

استاد گفت: بسیار خوب. بزنید، بزنید، بزنید...

اشراق ادامه داد. درآمد به پایان شهناز رسیده بود که دوباره متوقفش

کرد.

- یک لحظه به این گوش بدهید.

پیرمرد سازش را برداشت و بی مقدمه شروع به نواختن همایون کرد. کسی ته کلاس جنبید و یکدم پیچ‌پچه‌ای آغاز و دوباره خاموش شد. استاد پس از مقدمه، چهارمضرابی تند و سرکش نواخت و آن‌گاه راوندی را با حفظ آن مضرابهای مشکل و غیر ضروری‌اش یک چپ، دو تا راست، دو تا راست یک چپ نواخت و سپس گفت: می‌خواهم از این به بعد را حفظ کنید.

و آن‌گاه پیش‌درآمد همایونی را که شب گذشته ساخته بود از اول تا آخر و آن هم فقط یک‌بار نواخت.

در تمام مدت، اشراق با سخت‌کوشی گوش سپرد. امتحان شاقی بود. شاق و نامنصفانه. به این دلیل نامنصفانه بود که حواسش را پرت می‌کرد و در عظمت زیباییهای حیرت‌انگیزی که هر جمله‌اش تبلور اندیشه‌ای عظیم و پویا را داشت گم می‌شد. بی‌تردید اگر زیبایی حیرت‌بار موسیقی نبود و متن، آن زمینه‌ای که تفکر محض را به عنوان یک واقعه اصلی به شنونده خبره القا می‌کرد، فاقد بود می‌توانست حفظش کند. اما جذبه اول بار شنیدن و پی بردن به مفهوم آخرین، تسلسل ذهنی حافظه‌اش را می‌ربود. جملات همایونی بی‌رحم، مانند گیره در گردنش می‌افتادند و فرویش می‌کشیدند و دردناک‌تر از همه آن بود که هر کدام، فقط معرفت به آن قسمت از عضو را که به آن زخمه زده بودند، برمی‌انگیختند. اندیشه‌هایی انتزاعی و موزون که سقوط می‌کردند. کلماتی فرار که ادا می‌شدند و می‌گریختند و نمی‌شد نگاهشان داشت. در تمام مدت، حواسش پرت و رشته حضور ذهنش قطع می‌شد. جملات به دریای

فرویش می‌بردند و تنها در این میان توانست به حفظ نغمه‌ها و تم اصلی و مایه اساسی توفیق یابد. بیش از این محال بود. پس از آنکه استاد آهنگ را به پایان برد گفت: می‌توانید بنوازید؟

نه.

باید بتوانید.

نمی‌توانم.

خواهش می‌کنم بنوازید.

اشراق با دردمندی ساز را برداشت و شروع به نواختن کرد.

پیش‌درآمد را آن‌چنان‌که در ذهن داشت، نواخت. تغییر مقامها و فرود را رد، ولی بازگشت به مقام اصلی را آن‌چنان‌که به نظرش می‌رسید انجام داد. استاد نمی‌جنبید، اما به ناگهان از صندلی بالا پرید.

اینها که زدید از من نبود.

آری. من که گفتم.

از کیست؟

از خودم!

خوب بگویید. ادامه بدهید.

آن‌چه را شما می‌زدید بواسطه کار فراموشش کردم و دیگر نتوانستم توالیشان را حفظ کنم و آن وقت...

سکوت کرد.

ادامه بدهید. و آن وقت چه کردید؟

به خود گفتم به هر حال این مایه‌ای است که ذهنم را از خود

پر کرده و دنبال آن نمی‌توان سکوت کرد. آن وقت سکوتها را با آنچه خودم فکر می‌کردم پر کردم. می‌دانید؟

باز سکوت کرد و لحظه‌ای بعد گفت: جرئتش را ندارم.
- بگویید. بگویید. بگویید.

- می‌دانید. هنر، مادام که عقیم نباشد، زیباست و امید زندگی دارد. گزشتی سراپای پیرمرد را فرا گرفت. تیری که بی‌آماجگیری پرتاب شده بود، قلب محنت‌کشیده‌اش را شکافته بود.
- ادامه بدهید.

اشراق گفت: منظورم این است که آنها را بدهانتاً زدم تا آن جلال سخنگو را الکن نکرده باشم.

پیرمرد گفت: اما آنچه را زدید از آن من نبود.

نشست. سرش را به زیر انداخت و با آهی دردمندانه افزود: ای کاش از آن من بود!

قلب اشراق از شادی بال گرفت. موجی گرم و شناور تمامی تنش را در غوطه‌های خود فشرد و سراپایش را فرا گرفت. استاد گفت: می‌توانید اینها را که هم‌اکنون زدید بار دیگر بزنید. دقیقاً همان را؟

- نه دیگر. دقیقاً نه.

- چرا؟

- نمی‌توانم. آنچه را که یک‌بار می‌زنم، مانند آبی که از لابه‌لای انگشتانم می‌ریزد، گریخته است و دیگر نمی‌توانم از خاک جمعش کنم. استاد برخاست و بی‌اختیار به قدم زدن پرداخت و اندیشید:

« پس این بود آن گمشده سالیان دراز انتظار و غم و مصیبتش.

اینک کودک گمشده او همه نشانه‌های حقیقی او را داشت و باز یافته بودش. محبوب دل‌بندش آمده بود. یوسف او واقعی و زنده بود و سرانجام از دورجا‌هایی، از بیابانهای پسرآب و کویرهای کور، چاه‌های لنگ و زندانهای تاریک به وی، به کنعان جان او بازگشته بود.

« پسر، دل‌بندم. میوه عمرم! این تویی که بازآمده‌ای. که سرانجام بازگشتی و بار افتاده پدر پیرت را که بر پرتگاه مغاک خویش نگران ایستاده بود به دوش گرفتی؟ خداوند! این اوست. این اوست. این اوست که سرانجام جایی در این خطه بی‌بری و خشکسالی رشد کرده، دور از چشمان من برگ و بار افشانده، شکوفه کرده و حالا گل داده است. سپاس بر این روز پربرکت که او را یافته بود. آری، پسر راست گفته بود: هنر، مادام که عقیم نباشد، زیباست و امید زندگی دارد و چه خوش بود این بازیابی ناگهانی! خداوند! در کدامین باغ، این شجره پاک بالیده بود و میوه‌اش را داده بود؟

- پسر، چیزی را برایم بزن. یک چیز از خودت.

- در کدام مقام؟

- هر چه که تو می‌پسندی. چیزی که حسب حال من باشد.

و اشراق ساز را کوک کرد. سازی بود نه چندان ممتاز، اما کاسه‌اش پرطنین بود و بیخ دسته‌اش سالم و صداداری‌اش خوب. شروع کرد به نواختن. مضراب را با سیمها آشنا کرد و خود را بر این زورق جنون و شیفتگی روان ساخت. اینجا دیگر قلمرو پادشاهی او بود؛ اقلیم

فرمانروایی و شکفتن و کمال. دهان الکنش اینجا گویا می‌شد و از پهلوهایش آبشاری از فصاحت و معرفتی اجلالی مترنم می‌شد. تمامی غزل غزل‌های سلیمان از پنجه‌هایش می‌ریخت و تمامی مزامیر داود از بندبند سازش اوج می‌گرفت. شروع به نواختن بیات ترک کرد. در آمدی آهسته و آرام و سپس درخت موسیقی‌اش شکفت و گل‌هایش باز شد. می‌تپید و نرم‌نرم از برگ‌هایش صدای تنفس میوه‌های نورس شنیده می‌شد. رویشی پرشور و زبانه‌ناک. از پس شجره آتشینی که کلمات مقدس را تلاوت می‌کرد. استاد با خود می‌اندیشید که تاکنون چنین صداهایی را نشنیده است. خداوند! این تأثرات از کدام قلمرو الهام بیرون آمده بود؟ با این مقام محدود و در این دایره تنگ، چگونه قدرت یافته بود که نمایشی از پیچیده‌ترین عظمت‌های هستی را، نه توصیف که ترسیم و تبیین کند. و اتفاقاً اشراق نیز به عمد و برای نشان دادن استعداد ممتاز خود، مایه بیات ترک را که به دلیل فقدان مدگردی‌اش پرداخت بیانی چندانی را نمی‌توانست، انتخاب کرده بود تا در این مقام محدود، قدرت بی‌مانند خود را با خودنمایی تمام به استاد نشان دهد. دیگر همه استاد از آن او بود و حتی از تفاخر و ناز با او همان‌گونه که با پدر خود می‌کرد، ابایی نداشت و آن‌گاه اواخر قطعه، پیش از آنکه فرودی گذرا و کوتاه در مایه دشتی داشته باشد از بس جانش با او یگانه شده بود، به نقاشی چهره کریم استاد و گرتنه کُلی عواطف، دانایی مسرتبخش او پرداخت. مهنازی را آن‌چنان که می‌دید با همه رنگ‌های متفاخری که می‌شناخت وصف کرد. چیزی را به سبک چهارمضرب‌های او زد و حتی

از رنگ گرفتن با مضرب بر لبه کاسه که ویژگی تقلیدناپذیر استاد بود نیز در نهایت چیره‌دستی و لطافتی بهت‌آور خودداری نکرد. گویی هر مضرب می‌گفت: بین چه خوب شناختمت و به عمق وجودت راه بردم و مثل تو شدم. این تویی که تا این حد زیبا، زیرک و اعجاب‌انگیزی.

آن‌گاه لحن شوخ و شنگش را که تالار را به رقص درآورده بود تغییر داد. نفسی کشید و سپس آوازی بدیع و نو را به سبک پدرش زد و با قلبی عزادار خاموش شد. اشراق تمام کرد، اما جان پیرمرد هنوز سیراب نشده بود. تشنه بود و نمی‌توانست بر این جرعه اندک و زودگذر شکیب کند. گویی می‌گفت چه حیف که این‌چنین زود تمام کردی! من که می‌دانم حرف‌های بسیار داشتی و نخواستی بزنی، اما ندانست که اشراق به حرمت او نیز از کمال دستپاچگی و از سویی از آنجا که پرگویی را در محضر او جسارت می‌دانست تا این حد مختصر زده بود.

استاد گفت: خوب، حالا کمی از خودت برایم بگو. بگو کیستی؟ از کجا آمده‌ای؟ کجا می‌روی بگو.

اشراق من من کنان گفت: جناب استاد من...
 - نه با زبان. با سازت بگو. مفصل. مفصل با زخمه‌هایت برایم بگو.
 اشراق، شعله اشتیاق را در چشمانش دید. تقریباً التماس می‌کرد و به ساز او خیره شده بود.
 اشراق سازش را برداشت و آن را دو - سل - ر - ر - کوک کرد و در مایه سل بزرگ، شروع به نواختن کرد و آن‌چه را که بود، که

می خواست باشد، همه زندگیش را، گذشته اش را، غم، عشق و حرمان و هستی اش را به دست تفسیر مضرابها سپرد ساعتی گذشته بود و آن گاه ملتهب و کوفته ساز را بر زمین نهاد. اینک پیرمرد همه چیز را درباره او می دانست. گویی عمری است که می شناسدش. هیچ چیز از نظرش مخفی نمانده بود. اکنون، اشراق را بهتر از هر کس دیگری در این جهان می شناخت. منقلب شده بود. کلاس را فراموش کرده بود. این جوان این پسر... پیرمرد اشک را از کناره چشمها سترد، چون ترسید مرد جوان آنها را ببیند. لبخندی رقت بار بر لب داشت. اینک بر لبه صندلی نیم خیز شد، اما نتوانست برخیزد. صدایی از ته جانش برآمد.

— بیا دستت را بده تا به تو تکیه کنم.

اشراق به سویی رفت و گرفتش. اینک به تن بالنده و پرصلابت جوان تکیه کرد و برخاست. برای اولین بار در تمام زندگیش چنان گرمای زنده ای را در جوار خود، در رگ رگ اندام خود حس کرده بود که اکنون گویی از گرما می گداخت. پریشان و اندوهناک بود. کم مانده بود حق بگرید. با گامهای بی رمق به میز نزدیک شد و لحظه ای آنجا ایستاد. سپس کنار پنجره رفت و پرده پشت نما را به کناری زد. هرنجویان از جایشان برخاسته بودند و مردد بودند. پیرمرد به منظره روبه رو نگاه کرد. شب فرو می افتاد. در حیاط باغ، کاجی همچون چشمه ای جوشان، در پرده ظلمت خود می جوشید و بالا می آمد. آخرین رنگهای روز بی رمق بر افق آویخته بود و پاره های ابر، همچون رمه های پراکنده در دوردست تپه های آسمانی محو می شد.

دقایقی بی حرکت آنجا ایستاد. اشراق پشت سرش بود. شب فرو افتاده بود و به نظرش می رسید که از درون آن، رگه های ناپیدای سپیده سحری طلوع می کند. جانش خسته بود و پشتش تیر می کشید و حالا ناگهان به یاد هزاران آواز گمگشته گذشته افتاده بود؛ آوازهایی که از زیر آوارهای ویرانه های مصیبت بار، آن ویرانه ها که در ته دلش بر سر هم انبار شده بود، سر برمی داشت و آن وقت، پس از سالها فراموشی و سکوت، ناگهان همه کسندووار هزاران نجوای سعادتبار آشنایی، صداهایی که دوستشان می داشت، آهسته آهسته اوج می گرفت. چنان اوج می گرفت که گویی می خواست پرده های گوشش را بدرد و قلبش را مجاله کند. همچنان که به منظره ظلمانی روبه رو که لحظه به لحظه در پرده های پر وهم خود ظلمانی تر می شد می نگریست، لبخندی زد. بازگشت و دستهای اشراق را به دست گرفت و گفت: بروید پایین پسر و بگویید آن پانزده نفر دیگر را ثبت نام کنند. کلاس جدید را شما اداره می کنید.

و آن گاه در برابر چشمان حیرت زده سرهنگان، وکیلان، دادستانها و امیران و قدرتمندان، خم شد و دستهای اشراق را بوسید و تقریباً در پای وی به زانو در افتاد.

۴۰

اولین باری که سرگرد امیرآرین با صبا روبه‌رو شد از زیبایی مافوق
تصورش شگفتزده شد. چهره چون ارغوان شکفته و آن آرامش اندوهبار
صبا این مرد عبوس و بی‌شفقت را به وجد درآورد. اکنون، این زن با آن
قامت پرخرام، همچون درختی رسیده و غرق در میوه در دسترس اراده
او و در مشت او بود. هر کاری می‌توانست با او بکند. از آن همه
رنگ و بو سرمست شده بود. سبب سرخ چهره‌اش را ببوسد و بر آن
گاز بزند؟ تمامی گلبرگهایش را ببوید؟ با مهر و پرستش به او نگریست
و اولین کلمه‌ای که به صبا گفت این بود: هرگز در دفترم شکوفه رنگینی
نداشته‌ام، اما زیبایی سخاوت و خیره‌کننده تو اینجا را پر از رنگ و نور کرد
و من فهمیدم که سراسر عمرم چه مواهب پرارزشی را از کف داده‌ام.
این سخن را از سر صدق و نیاز می‌گفت و در آن ذره‌ای رنگ و ریا
نبود. راست می‌گفت. همه عمر، تشنه چهره‌ای چنین غنی که قدرت
بخشایش عشق را داشت، بود.

زن خودش، زشت و تهوع‌انگیز بود. پاهایش واریس داشت و
به اندازه همه رودهای عالم، رگهای آبی از آنها بیرون زده بود؛ پاهای

لاغر و زیتونی‌رنگ، با آن شکم هزار چین ورم کرده. بی اختیار و افسون شده برخاست و دستش را بر دست صبا گذاشت. برای چنین چهره‌ای حاضر بود جانش را بدهد. تنها قدرت برتر و مطلق که در جهان باور داشت این جاذبه سحرآمیز و زیبایی جادویی بود.

صبا با انزجار دستش را عقب کشید و با پوزخند نفرتی زهرآگین به او چشم‌غره رفت. سرگرد، یگه‌ای خورد و تحقیر شده، لب ورچید. معنای آن حرکت و مفهوم نهایی آن را دریافت. به سرعت موضوع بحث را تغییر داد و پس از آن با سر و روی یخ‌بسته با صبا سخن گفت. از گذشته و کارهای او پرسید و اعتراف خواست.

صبا سکوت کرد. وقتی درباره اشراق چیزی پرسید، چهره صبا از هیجان، درد و یا عشق گل انداخت.

سرگرد این را دریافت و هیچ به روی خود نیاورد. صبا زیرک‌تر از آن بود که چیزی بگوید و کنجکاویش را ابراز کند. تنها به گفتن کلمات بله و نه قناعت کرده بود و هیچ نمی‌گفت. سرگرد لحظه‌ای به او نگاه کرد و آهی کشید. از بی‌فرجامی تلاشهایشان چیزهایی گفت و اینکه جز له کردن و نابودی کامل آنان هیچ چاره‌ای ندارند. صبا از قبل، پایان این بازیها و گفت‌وگوها را می‌دانست، به همین دلیل بی‌آنکه یکدنگی کند و آنها را سر خشم آورد، خود را تسلیم آن گفتگوهای بیهوده کرد.

سرگرد گفت: خانه‌ای را که در آن آتش افتاده، باید خاموش کرد یا ویران؟

- البته خاموش.

- ولی اگر در آن خانه، موشهای آلوده به طاعون باشند چه؟

- می‌گذاریم بسوزد.

- ولی موشها فرار می‌کنند!

- در آن صورت در حالی که می‌سوزد ویرانش می‌کنیم.

- ها! می‌بینید. گاهی اوقات وضع نیکوکاری و اخلاق و آداب جاودانه اجتماعی چنین‌اند.

- ممکن نیست که موضوع این، مثل خود شما باشید؟ ملاحظه کنید چه می‌گویید!

و سرگرد که نیش سخن او را دریافته بود ساده‌لوحانه خود را به نفهمیدن زد و گفت: ما می‌خواهیم آدمی را که در چاهی افتاده کمک کنیم بالا بیاید. این وضع نامطلوب و ترخمانگیزی است. مرد با تن کوفته و مجروح، آن ته زجر می‌کشد و رنج می‌برد. خم می‌شوید که طنابی بیندازید و آن جسد رنج‌کشیده را بالا بیاورید، اما نه چاه، جسمی منفور و آلوده به همه بیماریهای جرب و جذام و طاعون را می‌بینید. آن‌گاه مجبور می‌شوید دهانه آن چاه را با سنگ و کلوخ و خاشاک پر کنید. متوجه می‌شوید؟! راه نجات و رهایی‌ای نیست. ما با اسیران و زندانیان خود چنین وضعی را داریم.

این چنین، حرف آخرش را اوّل زده بود و همه نم امید او را در آغاز خشک کرده بود.

پس از اوّلین جلسه بی‌نتیجه مکالماتشان، سرگرد آراین، سروان سهیل را به دفتر خود خواند و درباره صبا به تفصیل با او سخن گفت و

هشدار داد:

- حتی یک ضربه شلاق به این دختر نخواهید زد. این گونه شکنجه‌ها در مورد این اشخاص نه تنها کمترین فایده‌ای ندارد، بلکه در حال حاضر، نتیجه عکس می‌دهد. به شما بگویم، حتی اگر ناخنهایش را بکشید مقاومت خواهد کرد. شعله‌ای، چیزی در درون دارد که شما نمی‌دانید چیست و نمی‌توانید خاموشش کنید. تنها راه درهم شکستن مقاومتش، یک تحقیر حساب شده و تمام عیار است.

فریاد زد: می‌فهمید سروان؟! بی‌آنکه تلنگری به صورتش بزنید بدهید بی‌ارزش‌ترین آدم‌هایتان تحقیرش کنند. کثیف و پلشتش کنند. روحش را آلوده کنید. عشقی در دل دارد که باید به لجن و گه آلوده شود. در اولین برخورد، بدون آنکه تلنگری به صورتش بزنید، بدهید لباسهایش را بدرند. به آن صورت مغرور تف بیندازند و بدون دخالت جنسی بی‌آبرویش کنید.

بازوی سروان را گرفته بود و از روی خشم فشار می‌داد. سروان حیرت‌زده به او می‌نگریست و از این همه هیچ نمی‌فهمید. سرگرد فرهنگ امیرآرین از غم و اندوه کلافه بود. هرگز سراسر عمرش تا این حد، مأیوس و عصبانی نشده بود. ای کاش می‌توانست آن‌چه را در دل دارد با کسی در میان بگذارد! با این سروان احمق با آن صورت شلغمی زن‌وارش که به آن پودر می‌زد و جز به فکر آن پوست باسنی چهره‌اش نبود، از نیازی دیگر حرف بزند.

فریاد زد: همه عمر از چهره‌هایی این چنین نفرت داشته‌ام.

و معلوم نبود از این سخن چه کسی را در نظر دارد؟

سروان، یکه خورده به او نگریست. آیا منظورش او بود؟ ولی آن‌چه که بر زبان نمی‌آورد، این کلمات بود: من زخم این چهره‌های بی‌ترحم را بر قلبم دارم؛ چهره‌هایی که هرگز برای من محبتی نداشته‌اند. اگر می‌دانستی در بدبختی و بی‌کسی دل بی‌عشقم چه‌ها کشیده‌ام!

اکنون، سرگرد با صدای بلند می‌گریه.

- آن چهره شکفته را درهم بشکنید. له و زشت و چروکیده‌اش کنید و اگر لازم شد تفاله‌اش را جلوی آن طعمه موشها بیندازید. نه... قبلاً بگذارید یک‌بار همدیگر را ببینند و بعد... این‌طور بهتر است.

سروان از این خشم بی‌محابا و بی‌سابقه مافوق به وحشت افتاده بود. چه‌اش شده بود؟ بغض کرده بود و به زودی گریه‌اش می‌گرفت. وقتی از اتاق سرگرد بیرون می‌آمد زیر لب گفت: این خوک ابله، عاشق آن دختر شده!

همه تارهای روح سرگرد به صدا درآمده بود. عاشق نه، ولی گرفتار صبا شده بود. چیزی در این چهره، جانش را به فغان واداشته بود. صبا در دستش بود، ولی او لاشخور عشق نبود. هرگز تفاله تحقیر را نمی‌پذیرفت. این خصلت را نداشت که زنی را که به او مهری ندارد، به زور تصاحب کند. همه عمر چنین کاری را نکرده بود. با آنکه مانع دیگران نشده بود، اما دل او از تصور چنین چیزی محاله می‌شد. راضی بود گلوله‌ای در شقیقه خود خالی کند تا اینکه بر آن چهره دلخواهش

بی‌رضایت او بوسه‌ای بزند. همیشه در زندگی سراسر ستمکاره خود، این مردانگی تحسین‌برانگیز را داشت.

از سر خشم و اندوه شانه‌هایش را بالا انداخت و در جواب تلفنچی که می‌گفت: تیمسار، ریاست ساواک پای خط است، بی‌پروا گفت: بگو حالش را ندارم و گوشی را قطع کن!

آن‌گاه لگدی به صفحه تلویزیون زد و آن را واژگون کرد. دستور داد آن را از اتاقش بیرون ببرند.

سرش را در میان دستها گرفت و برای اولین بار در طول عمر خود از آسمان، از زمین، از وضع موجود و بیشتر از همه از خودش بدش آمده بود.

□

اشراق با چشمان بسته و در حالی که می‌کوشید کمترین فشاری به شکمش نیاید، دراز کشیده بود. دستش را بر سر گذاشته بود و می‌پنداشت با این وسیله می‌تواند از فشار اندیشه‌های سرسام‌انگیز جلوگیری کند. ظاهراً تبش فروکش کرده بود، چون هوا را با نشاط به درون فرو می‌داد و بر تن خود، خنکای نسیمی را که از درز در به درون می‌آمد، حس می‌کرد. تنش کوفته بود. میج و پی مجروح و دهانش تلخ بود. با این همه دیروز پس از مدتها بی‌اشتهایی سوپ رشته‌ای را که برایش آورده بودند، با اشتها خورده بود و حالا باز گرسنه بود.

در این هنگام صدای پایی را شنید. در سلولش باز شد. هر وقت این در باز می‌شد، نور بی‌محابا به درون می‌ریخت و چشمانش را آزار می‌داد. دستش را روی چشمهایش گذاشت و تکانی خورد. لابد باز برای برنامه‌ای آمده بودند.

نه. او توان برخاستن را نداشت. دیگر شهامت و نیرویش را نداشت. ای کاش می‌گذاشتند همین‌جا، در همین انزوای دل‌انگیز می‌مرد! از وحشت منقبض شد و عقب کشید. کسی که وارد سلول شد در را بست و لحظه‌ای این پا و آن پا کرد.

پنداشت نگهبانی است که برای بردن سطل آمده است. چشمانش را باز نکرد، ولی آن کس هم تکان نمی‌خورد. چه کارش داشتند؟ آیا نوبت دیگر شکنجه بود؟ به آهستگی دستش را از صورت کنار برد و چشمانش را گشود. ناگهان چیزی شگفت‌انگیز برابر خود دید. اگر همه صاعقه‌های جهان یک‌جا در گوشش می‌ترکید، این همه نمی‌ترسید و قلبش چنین فرو نمی‌ریخت. ناگهان، گویی زمین زیر پایش دهان گشود. نفسش بند آمد و خون در رگهایش منجمد شد. آنجا بر بالای سرش چهره‌ای آشنا ایستاده بود؛ چهره‌ای که گویی می‌شناختش و جایی دیده بودش. چنین چهره‌ای را جایی در دوردستهای اندیشه خود داشت. نه، که بسیار نزدیک بود. سرش را که گیج می‌رفت و جهان را دور او می‌چرخاند، در دستها گرفت. آیا واقعی بود؟ آن کس که آنجا ایستاده بود، حقیقت داشت؟

صبا بالای سر او بود.

صبا ایستاده بود و بر این خفته که دستها را بر چهره نهاده بود، می‌نگریست و او را نمی‌شناخت.

اشراق برخاست، یعنی نیم‌خیز شد و افتاد. حالا همدیگر را دیدند. آری، این اشراق او بود. زانو زد و کنارش بر خاک نمود نشست. اشراق با ناباوری نگاهش کرد. هیچ نگفتند. دقایقی یکدیگر را نگریستند و همچون دو بیگانه، دو بازآمده از قلمروهای ناشناخته ترس و تاریکی همدیگر را نگاه کردند.

صبا به آن چهره له‌شده، به آن پیشانی پرچین، به آن لبهای متورم و خونین و خشک، به آن چشمان صاعقه‌زده و بی‌فروغ که گویی از وحشتی عظیم کلاپسه شده بود و به آن گردن لاغر و صورت بی‌خون که به مرده‌ای از گور برخاسته می‌مانست، نگریست. به آن تن پلشت که بر سراسر شکمش چرک و خون بر تنزیبی کثیف نشت کرده بود.

چنین کسی را نمی‌شناخت. این اشراق او نبود؟ آیا بود؟! اشراق دستش را دراز کرد و سپس عقب کشید. به آن دستها نگاه کرد. خون در یکی دو ناخنش مرده بود. این دستهای اشراق او نبود. آن دستهای اجلالی و بی‌همانند.

اشراق نالید:

— صبا! صبا! من!

و صبا آن صدا را شنید و شناخت. بار دیگر آن صدا را که گویی از فراز دشتهای صاعقه‌زده و خاکسترشده مرگ می‌آمد و آن لحن بی‌امید و مصیبت‌زده را شنید. آری، اشراق او بود. یک‌بار دیگر از قعر گور

باز آمده و در برابرش بود. نزدیک‌تر رفت و بر او خم شد و به چهره‌اش نگاه کرد. آن‌گاه او را در برگرفت و بازشناخت.

— عزیز من! میوه عمرم! اشراقم!

و گریست.

اشراق صدایش را نمی‌شنید. هق‌هقش را نمی‌شنید. فقط گرمایی را در گریبان خود، بر تن کوفته و خسته خود حس می‌کرد. این گرما همچون چشمه جوشانی او را می‌شست و می‌گداخت.

اندیشید کجا بود؟ اینجا چه کار می‌کرد؟ این دستها که سرش را محکم در آغوش خود گرفته بود و بر سینه خود می‌فشرد از آن که بود؟ کسی او را به نام صدا کرده و سپس با مهر به او نگریسته بود. این کس را می‌دید و نمی‌دید. این همه را درمی‌یافت و در نمی‌یافت. چنین چهره‌ای را در پرده‌های خیال و بر خیزابه‌های توهم به گنگی و تاریکی تمام درمی‌یافت و در نمی‌یافت. همچون غریقی بالا می‌آمد و فرو می‌رفت. این اندیشه‌ها قطع می‌شد و به جای آن، گردش جادویی بچه‌موشها که مثل دانه‌های تسبیح گرداگردش می‌دویدند و در سراپایش وول می‌خوردند، همانها را حس می‌کرد. از همه بدتر، چیزی در درونش بالا و پایین می‌رفت. شاید آن موش مادر، هنوز در شکم او بود و داشت درونش را می‌جوید.

وحشتزده صبا را که در آغوشش گرفته بود، کنار زد. نفسش تنگ‌تر می‌شد. خفه می‌شد. قلبش از درد می‌ترکید و باید بالا می‌آورد. خم شد و کوشید بالا بیاورد، اما نمی‌توانست.

اشک در چشمانش حلقه زده بود. سرش چون کوره‌ای می‌گداخت و صبا با چهره‌ای خردشده به این تندیس شکسته انسانی، به آن سر گرمی بی‌دفاع و به آن تن له‌شده، نگریست. حیرت‌زده پا پس کشید و از وحشت دهان خود را گرفت.

- اشراق! اشراق! با تو چه کردم؟

اشراق نالید:

- می‌میرم.

- من کشتمت! من به این روز انداختمت!

زانو زد و پاهایش را در برگرفت. آن پاهای برهنه و یخزده را بوسید. صورتش را، لبهایش را، پیشانی‌اش را، چشمانش را، و دستهای خاک‌آلوده‌اش را بوسید و ناله کرد:

- اشراقم! اشراقم!

در واقع اگر صبا را نمی‌دید، شاید بهبود می‌یافت و قلبش دل به مرگ خود نمی‌سپرد، اما دیدار او چنان بر روح فرسوده‌اش ضربه زد و اندوهی در درونش ایجاد کرد که همه نم حیاتش را خشک و رگ زندگی‌اش را قطع کرد.

و صبا در حالی که به این چهره شکنجه‌شده و رنج‌کشیده می‌نگریست، از وحشت دهان خود را گرفت.

صبا نگاهش کرد. چنین کسی بود که همیشه در خلوت جانش، در تمامی گفتگوهای خیالی‌اش با او آرزوی دیدارش را داشت. و همیشه در طلبش چنین سروده بود:

«ای کاش شادی یک‌بار دیدنت را به خود نوید می‌دادم

تا در آن صورت به خود می‌گفتم:

ای دل من، آن‌چنان بخشایشی به تو خواهم داشت که

دربرگیرنده همه آرزوهایت باشد.

آن‌گاه دیگر هیچ چیز را جز آسایش به هم نخوردنی

یک مرگ جاوید نمی‌طلبیدم...»

و اینک درمی‌یافت چه چیزی را از خدا خواسته بود. نه، تاب آن همه را نداشت. آه! کاش این چهره داغان‌شده را نمی‌دید! ای کاش می‌مرد و به این وضع نمی‌دیدش! خداوند! چگونه داغ و یاد این صحنه بی‌رحم را به گور خواهد برد؟ بس بود. این همه ستم و شقاوت سرنوشت کافی بود. اینک جز یک آرزو نداشت.

- ای کاش اکنون، کنار هم می‌مردیم!

و به بی‌حاصلی این آرزو نیز پوزخند زد.

با این همه، یک‌بار دیگر در دل دعا کرد و زیر لب به تمنا و نجوا چنین خواند: مرگ! ای مرگ مبارک...

اما چنین آرزوی مغتنمی نیز جز پنداری واهی نبود و هر دو می‌دانستند هرگز چنین فرصتی را به آن دو نمی‌دادند. مرگ قهرمانانه؟ و در کنار هم و در اوج نیکبختی و شادمانی مردن؟ هرگز.

هرگز آنها را جز در کثافت و نکبت و تنهایی نمی‌کشتند. جز ذره‌ذره و در قعر بدبختی و بی‌کسی و تحقیر نمی‌کشتند.

- اشراقم! سرانجام یافتمت.

و اشراق که نمی‌توانست پاسخی بدهد، فقط به او نگاه می‌کرد. ته چشمانش زلال اشکی می‌درخشید. حتی نیروی گریستن هم نداشت. سر برداشت و به آن چهره خرم و شکوهمند نگریست و زهرخندی از سر تأسف زد. به زودی این چهره را مچاله می‌کردند، درهم می‌شکستند و همه گلبرگهای بهاریش را پرپر می‌کردند. لرزید. ای کاش قدرت آن را داشت که صبایش را از دست آنها نجات دهد! ای کاش می‌توانست فریاد بزند و او را از چنین وضعی نجات دهد! در تله شکنجه و حقارت گرفتار شده بود. صبایش در آشیانه بداندیشان و در دام بدکاران افتاده بود، نه که در کام فرومایگان بدنهاد بود. آه، قدرت فریاد زدن نداشت! حتی نیروی آنکه مگسی را از چهره خود براند، نداشت. صبای او را می‌دریدند و تکه‌تکه می‌کردند و او نیروی دفاعش را نداشت.

سرش را در دستها گرفت و بر خود خم شد. جرئت آنکه بر آن گونه‌های پرمهر دستی بکشد و بر آن دستها بوسه‌ای بزند، نداشت. خسته بود و وحشتزده و چرکین. صبا دستهایش را گرفت و به آن چهره خسته و تکیده نگریست و اندیشید:

- برای چه چنین کسی را فدا کردم؟ هستی و زندگی‌اش را دادم. هستی و زندگی‌ام را دادم. برای چه؟ که دیگر ستم، گرسنگی، فقر، جهل، تبعیض و بیداد نباشد؟ آه، خداوندا آیا چنین خواهد بود؟ آیا من حق داشتم؟ آیا من حق داشتم؟

جرئت اندیشیدن نداشت. سر مظلوم و بی‌دفاعش را بر سینه‌اش نهاد و تن مچاله‌شده‌اش را بر تن خود فشرد. خواست چیزی بگوید. اشراق نالید: هیچ نگو. صبا در ته جانش با نجوا و مصیبت تمام چنین ناله کرد: همه آوارهای غمت بر جانم فرود آمد. اما اشراق او، صدایش را نمی‌شنید. آه، ای کاش چشمی داشت و به وسعت همه دریاها خون می‌گریست! خود را عقب کشید. و دوباره وحشتزده به آن چهره رنج‌کشیده بی‌پناه خیره شد. - اشراقم! اشراقم! ببین با تو چه کردم. اشراق سرش را بر سینه خود فشرد و گفت: هیچ نگو. زیرا معنای کلماتش را نمی‌فهمید.

این همه برایش کافی بود. حالا که اینجا بود، همه چیز قابل تحمل بود. از صدای او به وحشت می‌افتاد، هر حرکت و صدایی او را به آن دنیای هار دشمن‌خو که از آن می‌گریخت، بازمی‌گرداند. اکنون که او را در برداشت، همین کافی بود. چشمانش را بسته بود و به هیچ چیز، نه گذشته و نه آینده نمی‌اندیشید. بارها اندیشیده بود که اگر روزی صبا را می‌دید، چه‌ها به او می‌گفت و اکنون هیچ چیز به خاطر نمی‌آورد. آه، هیچ چیز برای گفتن نداشت!

همین‌طور در آغوش او آرمیده بود و همچون کودکی گرسنه و سرمازده و دردمند سر بر نمی‌داشت. اگر لحظه‌ای از آن آغوش به بیرون

می‌نگریست، در قعر اقیانوس سیه‌روزی فرو می‌رفت. لحظات می‌گذشتند. صدایی از پشت در شنیده شد. کسی که آنجا گوش ایستاده بود، از سکوتشان ظنین شد. به درون آمد و به صبا گفت بیرون برو.

صبا برخاست. همچون کودکی کتک‌خورده، به اطراف نگریست. اشراق دستش را رها کرد. شاید این آخرین ملاقاتشان بود! چرا گذاشتند یکدیگر را ببینند؟ هیچ کدامشان ندانستند. با چشمانی که سیراب نمی‌شد به او نگریست و وداعی کرد و بیرون رفت.

اشراق رفتش را دید. پریشان و مرگ‌زده به او نگاه کرد و نتوانست به وداعش پاسخی دهد.

تنها در آخرین لحظه، دعایی بر او دمید و با حسرت سر در گریبان افکند.

نگهبان در را قفل کرد.

وقتی صدای پایشان محو شد، اشراق، گونه بر خاک نهاد و بر آنجا که صبا ایستاده بود، خیره شد و سپس با سری منگ از او هام، با هزاران اندیشه تار و نافهمیدنی به جایی که صبا ایستاده بود، زل زد و خسته و رمق‌باخته بر آن خم شد. دقایقی خیره و مبهوت‌وار آن را نگریست. عاشقانه بر آن جای پا بوسه داد و سپس خم شد و خاک را در آغوش گرفت و در نهایت نگویندختی و تخلکامی، گونه بر آن نهاد و از ته دل با زاری تمام گریست.

۴۱

سروان سهیل بر صورت تکیده صبا که عریان بر تختی بسته بودندش خم شده بود و نعره می‌زد: گریه می‌کنی؟ لابد از کار ما بدت آمده؟ من هم از اینکه خودت را به این چاله گه انداختی، از تو بدم می‌آید و درست به همین دلیل خودم را مجاز می‌دانم هر کاری با تو بکنم. می‌دانی داستان تو داستان چه کسی است؟ داستان آن روسپی که به خط مبارزه سیاسی افتاده بود و وقتی پرسیده بودند چرا این کار را می‌کنی گفته بود: داستانهایی از نوع تجاوزهای جنسی شنیده که تجربه آنها آرزویش بوده. آنها که پایین تنه‌هایشان را پشت سپر مبارزه پنهان کرده‌اند. چه استار مسخره‌ای! کافی است باتوم پاسبانهایمان بالا برود تا آنها سپرهایشان را عقب بکشند و در این جنگ آن‌چه را طالب‌اند بیابند. اشک می‌ریزی؟ تو هم به روسپی بیشتر نیستی.

شروع کرد به خندیدن. قهقهه‌ای دیوانه‌وار و دستش قلقلک می‌رفت که سیلی‌ای به گونه صبا بزند.

- حرف بزن روسپی سیاسی. بگو آن‌های دیگر که با تو کار می‌کنند کیستند؟ از آن سفت‌زن‌ها و تفنگدارها که نیروهای ما را از پشت

به رگبار می‌بندند حرف بزن.

نازنین، ترکه‌ای در دست داشت و متناسب با کلمات سروان که همچون هرزآبی بیرون می‌ریخت، آن را به نرمی بر رانهای صبا می‌زد. این ضربه‌ها شدید نبود، بلکه گویی به شوخی و نشاط با تن او بازی می‌کرده و در تمام این مدت، کلمه‌ای سخن نمی‌گفت.

رتیل فریاد کشید: برو کنار!

از شدت خشم، یا چیزی دیگر، بی‌محابا جیغ زده بود.

جعبه‌ای در دست داشت. از درون آن جسمی چون باتوم پاسبانها درآورد. جنس آن از پلاستیک فشرده توخالی بود و در درونش سیم‌پیچی قرار داشت. از درون جعبه، بوی الکل و اسید فنیک می‌آمد. ته این شی، یک رشته سیم قرار داشت که به دو شاخه‌ای وصل بود و آن را به برق وصل می‌کردند. طرز کار آنکه در اصطلاح آنها به نام «ماب» معروف بود (مخفف سه کلمه: مت‌ازال‌بکارت)، این گونه بود که چون آن را به برق وصل می‌کردند سیم‌پیچ متناسب با درجه حرارتی که می‌خواستند، سرخ می‌شد. حرارت این جسم، پس از دریدن دهانه رحم و آسیب زدن به تخمدانها و به هم ریختن ارگانهای داخلی، دیگر جاها را داغ می‌کرد و به اصطلاح موجب می‌شد که از خونریزی منجر به مرگ جلوگیری کند، اما دکتر بخش که با این پدیده نوظهور که از اختراعات مجتمع سرگرد امیرآرین بود، مخالف بود و چنین استدلال می‌کرد که این جسم، علاوه بر اینکه موجب خونریزی و چرکین شدن رحم می‌شود، به عفونت و التهاب مخاط رحم نیز می‌انجامد. این

شکنجه اگر به سقوط رحم نینجامد، مسلماً اولین اثر آن، ضایع کردن محلّ ادار پیشابراه، ترشحات عفونی و دردناک دهانه زهدان و سرانجام مرگ تدریجی در کوتاه زمان است.

اما در آن قلمرو که اربابه علم به سرعت به جلو می‌تاخت، این حرفها چه اهمیتی داشت؟ سرگرد اعتقاد داشت که اولین پایه تکنولوژی در پزشکی، تهوّر و نیروی خلاقه است. مگر همه اختراعات و اکتشافاتی که در زمینه پزشکی انجام شده، از اوّل کامل و بی‌نقص بوده‌اند؟ مردانی چون پاستور، جنر و کخ، یک‌شبه که به کشف کامل و جامع خود نرسیده بودند.

گذشته از این، او به عنوان بنیانگذار و مشوق این‌گونه اختراعات اجازه نمی‌داد که جلوی استفاده از «ماب» را که اختراع یکی از شاگردان ممتازش بود به علت نقصی که بی‌شک در آینده ترمیم می‌شد، بگیرند. نه هرگز اجازه نمی‌داد.

پاهای صبا را از هم باز کردند و بر دو میله افقی که از زیر زانو بر سطح تخت پیچ می‌شد بستند. در این وضع نمی‌توانست کوچک‌ترین تکانی به خود بدهد. اکنون، فجیع‌ترین صحنه‌های عالم در برابر چشمان شعله‌ورشان رژه می‌رفت. ماب، داغ شده و آماده بود. سر صبا به عقب افتاده بود و رتیل را نمی‌دید و نمی‌دانست که هم‌اکنون چه بر او خواهد گذشت. شکنجه‌گر ریشو آهسته به جلو خزید. ماب را نزدیک کرد.

صبا تکانی خورد و خود را عقب کشید. اوّل نفهمید چه شده است. فقط یک آن، چیزی در مغزش روشن شد؛ یک نقطه نورانی مذاب،

کوره‌ای سرخ. یک‌بار در کودکی از بالای چند پله به زمین افتاده بود. دلش فرو ریخته بود و از شدت خوردن گونه‌اش به کف حیاط، برقی از چشمانش پریده بود، اما بیش از حد ترسیده بود. اکنون، همان وحشت سقوط و آن برق آمده بود. آن برق، هزاران صاعقه را داشت و به اندازه کوهی شده بود. رانهایش لرزید و آن‌گاه درد را حس کرد؛ دردی آمیخته با هزار درد سقوطی از درون، مثل کسی که از بالای آسمان فرو می‌افتد و سقوط می‌کند، اما سنگینی کوهی را نیز با خود و بر تن کوفته خود به پایین می‌کشد. دردی آمیخته. دردی بی‌نام. دردی که چنگ می‌زند و مته‌وار نفوذ می‌کند. دردی که نشان از همه دردهای دنیا دارد، تمام درونش را درید و تازه آن‌گاه توانست نعره‌ای بزند؛ نعره‌ای حیوانی. زوزه‌ای تلخ و بی‌امید. چیزی در تنه در مغزش فرو رفت و این فریادها برای دفع آن چیز بود. نیش هزاران چاقوی زهرآگین که به برق وصل شده بود. این چاقوهای هار از درونش بالا می‌آمد و در کاسه سرش جمع می‌شد. نعره‌ای کشید. چشمانش را گشود. چیزی ندید. گویی پرده‌ای بر چشمانش فرو افتاد و نیروی دیدنش مختل شد. شدت درد، عصب بینایی‌اش را مختل کرد. سرپایش لرزید. ناگاه چرک و خون و ادرار تخت را پوشاند و از هوش رفت.

ضربه، بیش از حد کاری بود. سروان که رنگ به رخ نداشت، زنگی را که در اتاق بهداری طنین می‌افکند به صدا درآورد. اتاق عمل برای یک جراحی فوری آماده می‌شد.

□

عمل جراحی به سرعت انجام گرفت، اما دکتر، موفقیت‌آمیز بودن آن

را تضمین نمی‌کرد. موقتاً و در حال حاضر توانسته بودند از خونریزی جلوگیری کنند. حالت عمومی و وضع روحی‌اش قدرت تحمل این همه را نداشت. با این همه، با سرسختی تمام و به گونه‌ای اعجاز‌گون مقاومت می‌کرد. دکتر در برابر این پدیده شگفت‌انگیز زندگی، این شمع بی‌رمق که هر سپیده‌دم گمان می‌برد این بار دیگر برای همیشه خاموش خواهد شد، حیرت کرده بود. بیمار به گونه باورنکردنی از خطر مرگ رها شده بود، اما خطر فلج و عفونی که قطعاً به مرگ می‌انجامید، سقوط رحم به بیرون این حداقل عوارض شکنجه که عقیم شدن برای سراسر عمر بود، به قوت خود باقی بود.

این همه و این واقعیت که دیگر محکوم، قدرت تحمل کمترین شکنجه‌ای را نخواهد داشت. اعلان این خبر در حکم شوک الکتریکی برای سرگرد بود. پس از آن شکنجه و دیدن چهره صبا، آن زخم عشق مداوا شده و به یک نفرت و انزجار تبدیل شده بود. روزی که این خبر را شنید از خشم منفجر شد. پس آن منظومه علم شکنجه با همه ستاره‌های درخشان پیشرفت‌ش افول کرده بود و جز دورنمای تیره و تاری را نشان نمی‌داد. آن روز با بدخلقی، دو - سه دشنام به این و آن داد و درست نزدیک ظهر، آن لحظه که تنور گرسنگی‌اش می‌تافت و هر چیزی را می‌بلعید، از اشتها افتاد و نظرش از دستگاه ماب برگشت و خوش‌بینی‌اش در مورد انسان به عنوان موجودی که می‌تواند کمالی بی‌نقص بیافریند، به شکی بیمارگونه تبدیل شد. سرگرد به پدیده‌هایی ارج می‌گذاشت و با نظر علمی نگاهشان می‌کرد که در عین کارآیی،

هرگز نیروی شکنجه‌پذیری جسم انسان را مخدوش نکنند.

□

صبا درون چشمه بیهوشی در این امواج آشنای دردی که از روز درگیری‌اش مانند گروه ماهیهای کوچک کنارش شنا می‌کردند، فرو می‌رفت و بالا می‌آمد. آبهایی سپید و خنک و پاک که گرمای تب و اندوه را می‌شکست. در تمام مدت اغما ناله می‌کرد و ترجیع‌بند کلماتش مثل تمام آرزومندان این بود:

- بگذار بمیرم... بگذار بمیرم...

این ناله‌ها درونی بودند. لبهایش می‌جنبید. جریان ناآگاهانه وجدان در خویش. آبشاری در درون او فرو می‌ریخت و همه‌نه‌ناک نجوا می‌کرد. به صحو و سکر عاشقان می‌مانست. شاخه کلماتی شیرین، جوانه‌زن، پر برگ و بار از بر و بالایش بالا می‌کشید و فرو می‌ریخت. داشت می‌مرد.

هزاران باغ در خود داشت. دشتهای مه‌گرفته و به گل نشسته روح خویش را می‌پیمود. آن سوی دشت، کسی بود که صدایش را می‌شنود و او را دوست می‌داشت. چهره‌ای دیده بود. نوری در برابرش همچون آذرخش می‌تابید. پس از سالها جدایی و گمگشتگی، شادی‌ای داشت. آن شادی چه بود؟ نمی‌دانست.

- مرا در خود بمیران و دامنم را با مهر از لبخندت پر کن. در تو زنده خواهم شد.

برای رسیدن به آن تصویر از مانع کلمات می‌گذشت و کلماتی نامفهوم را در برابر درخیمانش به زبان می‌آورد که معنایشان را

نمی‌فهمیدند.

این چنین، جملات گسیخته و بی‌مفهوم، بدون هیچ نظام عقلانی بر لبهایش جاری می‌شد، اما برای آن کس که کلید فهم نجوای او را داشت، با وجود این پریشانی ظاهری، وحدتی عقلانی مفهوم بود. آنجا که جملات به درون بازمی‌گشتند، سلسله اصوات و جهشهای تابناک شعور و شور درمی‌گرفت... هزاران شعله پیچان و رقصان که می‌شکفت. آن سخنگو می‌دانست چگونه و در خاموشی محض با که سخن می‌گوید و در عشقش می‌میرد.

اما سروان سهیل در اندیشه‌ای دیگر بود. می‌خواست بداند گروه‌شان چه برنامه‌هایی داشتند و چند نفرشان کشته شده‌اند و چند نفرشان باقی مانده‌اند و چه نقشه‌های دیگری طرح می‌کنند. صبا شکنجه‌گران را حتی در اغما نیز فریب می‌داد. ساعتها دکتر بر او خم می‌شد و گوش می‌سپرد. دختر در حالی که تبسم می‌کرد، همه گلها و غنچه‌های وجودی‌اش را همچون نیلوفر در برابر شب، به درون می‌برد و از آسیب نفسهای مسموم‌شان در امان می‌داشت. بیشتر اوقات در بیهوشی با آن کس که دیده بود، سخن می‌گفت. دکتر می‌دیدش که پیچ و تاب می‌خورد و چیزی می‌گوید. تکانش می‌داد.

- چه گفتی؟ الان چه گفتی؟

اما حرفها وقتی به سطح خودآگاهی و در حد ارتعاشات صوتی می‌رسیدند، یکسره سخنانی بی‌سر و بن و هذیان می‌شدند. بی‌فایده بود. دکتر از ناامیدی دیوانه می‌شد.

صبا دوباره به خود برمی گشت و در خویش، همچون شمعی خندان می گریست. نه او و نه سروان سهیل، راه به اعماق این اقیانوس آتش نمی بردند. او پنجره های باغ دلکش خویش را بسته بود. دختر رفته بود. دست نیافتنی و بسیار دور شده بود. در اعماق باغهای گسترده خاطرات و رویاها آنجا که کسی منتظرش بود می رفت و اینها از آن همه سیر درون، هیچ سر در نمی آوردند و فقط از آن شادی غیر منتظره و سکون غریب، کلافه بودند. چه محکوم بی رحمی بود که کمترین ترحم و توجهی به دکتر که ساعتها بالای سر او شکنجه کشیده بود و باید بی دستاوردی به سرگرد بازمی گشت، نکرده بود. بیچاره دکتر، چقدر از دست صبا زجر کشیده بود، زیرا هر اعترافی که محکوم در دوران بیماری اش می کرد به عنوان چیزی معادل با برگه یک روزه مأموریت در دفترچه خدماتی اش ثبت می شد و از این طریق، پاداشی فوق العاده دریافت می کرد. به همین دلیل برای انتقام از این زنی که هنوز از او دشت نکرده بود، دستور داد موی سرش را از ته بزنند و خود، چهار دندان پیشین بالا و پایش را ضمن بیهوشی و بدون درد کشید. و او بی توجه به آنچه که در پیرامونش می گذرد و شکنجه هایی که بر تنش روا می دارند، در اعماق بی کسی و درد، گذشته ها را مرور می کرد. قصه هایی را که جز خود او هیچ کس محرم شنیدنشان نبود و تاکنون، به هیچ کس نگفته بود فقط با خود می گفت. دست نغمه را می گرفت و با خود می برد. به هوش می آمد. نور آفتاب را که از جام شیشه ها به درون می تافت و بر چهره اش می تابید، به شادمانی می پذیرفت.

به سوی آن برمی گشت و آن چهره والا و تابناک که در آفتاب بود، تبسمی می کرد. آفتاب را به یاد آن وجود گرمی که جایی دیگر تن او را نیز در برمی گرفت، در آغوش خود می پذیرفت.

این گونه، زخمها را از تن خود بیرون می ریخت و تن مجروحش را با امواج گرم و زرین این دوست که بر همه آنها بی که دوستشان می داشت یکسان می تابید، می شست.

یک ماه گذشته بود. دوباره به سلولش برگردانده شد. اکنون، وضع خود را درمی یافت. تمام درونش فریاد برمی داشت: اشراق... اشراق...

اما جانش جرئت دیدار او را نداشت، با اینکه هنوز بهبودی کامل نیافته بود. به سختی می توانست بایستد. درد، نیمه فلجش می کرد. تنها می توانست به کمک تکیه بر دیوار، چندگامی را با سختی بپیماید. در طی همین مدت کوتاه، همچون زنی پنجاه ساله، دانه های فراوان موی سپید بر سرش نمودار شد. چهره اش درهم و چشمانش پف آلود شد و ضعف شدید بینایی گرفت.

□

شب بی در سلولش نشسته بود. غمگین و دلتنگ از این محدوده تاریک و بی کران و این کوری مضاعف. دنیای قیرگون بی امیدی که همچون جزر و مد گردابهای ظلمانی، روز و شبش را محاصره کرده بود. تکیه بر دیوار داده و بی حرکت بود. هر حرکتی به انگیزتن دردی در تمام پیکر شکسته اش می انجامید. با خود می اندیشید که دیگر هیچ چیز او را

به زندگی باز نخواهد گرداند. پایان او فرا رسیده است. به یاد اشراق بود. پس از آن ماجرا با او چه کرده بودند؟ ای کاش جانش را می داد و یکبار دیگر می دیدش! نه، ای کاش هرگز نمی دیدش! چگونه با این تن پلشت برابر او ظاهر می شد؟

زشت و بی فردای روشن زیبایی بود و شگفت اینکه در سراسیمگی مرگ به فکر زیبایی بود. چه زشتی قهار و انتقامجویی! تا آنجا که در سلولش آینه‌ای گذاشته بودند... دیگر دامنی برای معبود خود نداشت. آن دامن که بوی بهار و عطر شکوفه باران جوانی را می داد، اینک از عفونت ترشحات پلشت، آلوده بود. دیگر چه رؤیایی برای محبوب خود داشت؟ جز خاطره‌هایی پوچ و بی‌پیوند که حالا عقیم شده بود و هیچ نداشت.

به خود می گفت: ببین با من چه کردند؟ چگونه در خیال به تو بنگرم؟ معبودم! از تو به گفتگویی نیز شرمناکم. از من جز توده‌ای متعفن و چرکین باقی نمانده است. آن چه از من ساختند، کثافت است.

می گریست و در پیچ و تاب حق پرتشنگ خود ندبه می کرد.

این اندیشه‌ها رهایش نمی کردند. افسوس که امید، این درخت که ریشه در قلب زن دارد، در وجود او خشکیده و ریشه در آهک داشت! با این همه، آن شب اتفاقی افتاد که وجودش را متلاشی کرد و بزرگ‌ترین ضربه‌ای را که روح، قدرت پذیرفتش را دارد بر او وارد آورد.

پس از اینکه به خواب رفت دو سرباز آمدند. بازجویی هم با آنها

بود. در را باز کردند و به داخل آمدند. بازجو در کمال وضوح و سادگی و آن چنان که گویی متنی را از بر کرده است، گفت: برای شناسایی و تأیید هویت جسدی با ما بیا.

این سخن که در کمال وضوح و سادگی بیان می شد، سهمگین و دردناک بود. یکدم از شدت مهابتش معنای آن را نفهمید.

از ترسیم دنیایی که برای دیدارش قدرت نداریم، چشم برهم می نهیم و برای تاراندن آن حتی در عالم خیال نیز شانه خالی می کنیم، اما وقتی که چشم می گشاییم، آن دنیا زنده است و برابرمان عینیت می یابد.

آیا اشراق را کشته بودند؟ بعید نبود. در این صورت چه نیازی به تأیید هویت بود؟ آیا نیرنگی در کار بود و یا این همه مقدمه‌ای بود که به نحوی جسد او را نشان دهند؟ برای درهم شکستن همه امیدش این خبر کافی بود. زانوانش خم شد و ناگهان شروع به گریه کرد. تأیید هویت او؟ مسلماً قدرتش را نداشت. فریاد زد: کشتید؟ اشراقم را کشتید؟

سرباز او را با خود می برد. هیچ کدامشان سخنی نمی گفتند. شاید هم زنده بود. بعید نبود. اگر زنده بود آیا قدرت آن را داشت که در چهره‌اش بنگرد و از شادی لبخند بزند. لبخند بزند؟ با کدام لب و دندان و به رؤیای کدام طلب؟ آه! اگر این همه جز فریبی نبود و او را برای نمایش تن آلوده‌اش نزد اشراق می بردند چه؟

از وحشت و شرم لرزید. کله‌اش منگ از عذاب اندیشه‌های پر لهیپ گر می گرفت، آیا جرئت آن را داشت که در پایش بیفتد و بنالد:

- بر من بیخشا. با آن چشمی بنگر که قدرت نگاه کردن و بخشیدن را یک جا دارد.

همچنان که به سرباز تکیه کرده بود، می کوشید تندتر گام بردارد. پاهای بی حسش به فرمان او نبودند. اکنون شتاب داشت. شاید هنوز اشراقش نمرده بود! طلوعه پر کشش دیدار و جذبه آخرین نگاه، او را می ربود. او را حتی در پای چوبه اعدام دیدن. غرض از بودن همین بود. بی دیدار، عشق عقیم است. کسانی هستند که در آخرین لحظه اعدام اجازه نمی دهند چشمانشان را ببندند. معمایی در این توشه بردن وجود دارد.

اتاقی که به آن وارد شدند، همان اتاق قبلی بود. جایی که بوهای مختلف از آن برمی خاست. آنجا علاوه بر رتیل و سروان سهیل دو نفر دیگر بودند که آن دو را نمی شناخت.

خسته و بی رمق بر صندلی افتاد. منتظر بود و نمی خواست با پیشداوری، مغز خود را بیازارد. نمایشی که آغاز کرده بودند، هم اکنون شروع می شد. به شکلی مسخره و شرمزده از وضع خویش بر صندلی نشست. جمع کردن پاها از دایره قدرت او بیرون بود. پس از جراحی، بی اختیار ادرارش جاری می شد و این عیب حقارتبار به خصوص وقتی که چیزی مغزش را فشار می آورد و می ترساندش بیشتر می شد و هم اکنون همزمان با انصراف خود از اندیشیدن، خزیدن آن گزش سهمگین و آن سوزش چندآور را در خود حس می کرد. اتاق نیمه تاریک بود. دری باز شد. سه نفر به درون آمدند. دو نفر زیر بغل شخص ثالثی

را گرفته بودند. پاهای مرد به زمین کشیده می شد. عریان بود. رنگ پریده و کثیف. پوست نرم و افتاده ای داشت، این پوست در گذشته شکفته و کشیده بود. سر هر سه در ظلمت قرار داشت، یا چشمان کم نور صبا نمی توانست ببیندشان. اینک یک چیز واضح بود. چیزی که در برابرش بود یک جسد بود.

کوشید برخیزد. گویی اگر می ایستاد بهتر می دید، اما احتیاجی به این کار نبود. حرکت دو نفری که جسد را پیش می آوردند، به خوابگردانی جادوزده می مانست. طرح کلی اندام وحشتبار بود. گویی مرده ای مومیایی شده بود که در تمام اندامش یک قطره خون نیست. بویی متعفن از آن برمی خاست. اینک در نور سرخ بی شرم در یک قدمی او ایستادند. سر جسد از گردن به بالا درون گونی ای سیاه قرار داشت و نمی شد رخسارش را تشخیص داد. همچون محکومین به اعدام در قرون وسطی. دستها و پاها لخت و آویزان بود. خطی عمیق زیر گردن او فرود آمده بود. سروان سهیل در حالی که به تن عریان و به خصوص پایین تنه جسد اشاره می کرد، گفت: می شناسی اش؟

- نه!

- چطور نمی شناسی؟

- از کجا بشناسم؟ باید صورتش را ببینم.

سروان با حالتی اتهام زننده و طعنه آمیز گفت: عجب!

و همه به قهقهه خندیدند.

سروان دستور داد گونی را از سر او بردارند.

صورت بی خون سپید بود. بر شقیقه راستش به اندازه سگه‌ای خونین، جای گلوله‌ای دیده می‌شد. بر گونه‌اش ته‌مانده رگهای سیاه و کبودیهایی به چشم می‌خورد.

- می‌شناسیش؟

- بله.

- بگو کیست؟

لرزید و دستهایش منقبض شد.

سروان غرید:

- کیست؟

هیچ نگفت.

- احسان کلالی نیست؟

- آری اوست!

- آخرین آدمهایتان؟

- بله.

۴۲

پرونده‌هایی از نوع میرداوود محرر برای مسئولین زندان مشکل‌آفرین بود. این مرد نامه‌هایی نوشته و به این وسیله گرفتار شده بود. آن نامه‌ها هرچند انتقاداتی علیه مصالح حکومتی بود، ولی از آنجا که پیرمرد، مبارزه مسلحانه نکرده بود، الزاماً باید محکومیتش طی یک دادگاه نمایشی انجام می‌شد. مسئولین زندان عقیده داشتند برپا کردن همین دادگاه‌ها علاوه بر اتلاف وقت و صرف هزینه‌های بسیار، همیشه کارها را به یک نوع کلاف پیچیده رکود و وقفه اداری می‌اندازد. اما در مورد جوانان مسلح و آنها که حدس زده می‌شد مسلح‌اند، وضع فرق می‌کرد. خوشبختانه برای از میان بردن آنها همه چیز به نفع مسئولین و کارگزاران تمام می‌شد. حکم محکومیتشان عملاً نیاز چندانی به محاکمه نداشت. همان پرونده‌ای که در زندان برایشان درست می‌شد و نیز نظر بازجو که در حکم نظر قاضی بود و پیشاپیش ختم هرگونه محاکمه‌ای را اعلام می‌کرد، کافی بود. اما پرونده عده‌ای که جرمشان سیاسی بود، یعنی فقط انتقاد کرده بودند و عقایدشان را بیان داشته، یا به نشر افکاری پرداخته بودند، آنها که تقریباً باید در یک مسلخ با سایر محکومان دراز می‌شدند،

باید الزاماً در یک دادگاه به ظاهر صالح طرح می‌شد و آنجا طبق قوانین دادرسی ارتش و به قول قصابهای کشتارگاه «سری‌کشی» می‌شدند. همین اتلاف وقت و کاغذبازی و بکش و واکش بود که مسئولین زندان را عصبانی کرده بود. تیمسار ریاست زندان که می‌دانست این دادگاه‌ها صد درصد فرمایشی و نمایشی‌اند، از آغاز با آنها مخالفت کرده و گفته بود: ما که می‌دانیم اینها همه اتلاف وقت و پول است، چرا خودمان را مسخره کنیم و به یک مشت قاضی و وکیل بیکاره ارتش پول مفت بدهیم؟

محاكمة میرداوود محرر از این نوع بود. و حالا قرار بود در یک دادگاه فرمایشی او و دو تن دیگر را محاکمه کنند.

کاملاً آشکار است دادگاهی که در آن قاضی، دادستان و هیئت قضات وجود داشتند و حضور می‌یافتند، در چنان دادگاهی باید متهم نیز حضور پیدا می‌کرد. البته از چندی پیش بر طبق فشار مقامات به این ظاهرسازیهای کثیف پرداخته و به این همه، جنبه‌های خیلی رسمی می‌دادند.

اما از آن سو، حضور متهم هرچند به جای خود، خشم همه مقامات و از همه مهم‌تر ریاست دادگاه، تیمسار معزی را برمی‌انگیخت (۱) اینک کار به جایی رسیده بود که می‌گفتند بر طبق ضوابط و اصول دادگری باید اجازه داد متهم از خود دفاع نیز بکند و این مسئله، کارگزاران قضایی را عصبانی کرده بود. از آنجا که این دموکراسی‌بازیهایی لوس نوعاً به صلاح امور نبود، باید به ترفندی متهم را خفه می‌کردند و

می‌گذاشتند وکیل مدافعی ارتشی از او دفاع کند. اما این کار هم چندان آسان نبود. وکیل مدافع که نوعاً تسخیری بود، باید در حد و مرز موجود امور سخن می‌گفت و اغلب کجدار و مریز و دوپهلو قال قضیه را می‌کند، به گونه‌ای که تلویحاً ضمن دفاع از متهم او را محکوم می‌کرد. اما این اتهام تلویحی هیچ‌گاه عملی نمی‌شد و از شتری که بر بالای مناره پنهان می‌شود، آشکارتر و رسواتر می‌نمود. از آنجا که نقش چنین وکیلی از پیش بسیار خنده‌دار درمی‌آمد و این آدم شخصیت دوگانه‌ای می‌شد که باید در حین تراژدی، ناگهان نقش کمیکسی را ایفا کند و بالعکس، هر کسی به راحتی داوطلب چنین شغل مضحک و پردردسری نمی‌شد، اما در میان وکلای مدافع تسخیری تنها یک نفر به نام سرهنگ دوم دروسی که اغلب به خاطر نیاز مادی، این پیشه را پذیرفته بود، داوطلب چنین مضحکه عظیمی بود.

دادگاهی که در آن، این مرد نقش وکالت متهم را به عهده داشت، خنده‌دارترین صحنه‌های نمایشی کم‌دی جهانی را عرضه می‌کرد. این مرد که ضمن کار به خود یادآوری می‌کرد باید از متهم دفاع کند، هرگاه به مقام دادستانی ارتش، تیمسار معزی که بر جایگاه خود نشسته بود و از آن اوج بر همه چیز این مجلس مبتذل به چشم تحقیر می‌نگریست، نگاه می‌کرد، دچار زلزله درون می‌شد. به ریشه می‌افتاد و بدون در نظر گرفتن بازیگری نقش خود یادش می‌رفت برای چه آنجا ایستاده است و درست در میان دفاعیه تشریفاتی، با تغییر صد و هشتاد درجه موضع پیشین خود، با هتاک و پرخاشگری بسیار به متهم می‌توپید و هر آن‌چه

را لحظه‌ای پیش رشته بود، خود پنبه می‌کرد.

اینک، دادگاه تشکیل شده بود. پس از شنیدن سخنان دادستان، نوبت دفاعیه رسمی سرهنگ دروسی رسیده بود و او با آن چهرهٔ تکیده و اندام لاغر و لرزان، هر از گاه که از کیف کوچک چرمی‌اش مدرکی بیرون می‌آورد، زیر چشمی به تیمسار معزّی نگاهی می‌کرد و دستپاچه‌تر از پیش می‌شد. به راستی این مرد، خود بیش از متهم قابل ترحم بود و گویی اوست که بر جایگاه اتهام نشسته است. از شدت فشار عصبی، بینی‌اش مختل می‌شد و فکر می‌کرد عینکش تار شده است و به همین دلیل هر لحظه آن را پاک می‌کرد.

سرهنگ دروسی از روی برگه‌ای خطاب به میرداوود محرّر چنین خواند:

- شما در نامه‌تان با ارائهٔ مشتی مدارک واهی ادعا کرده‌اید هیئت حاکمهٔ کشور را مشتی دزد و غارتگر و آدمکش تشکیل داده‌اند. سرفه‌ای کرد. این سرفه، نوعی معذرت‌خواهی بود و به خاطر حرکات زائد سر و دست و گردنش بود که در لحظهٔ التهاب درون نمی‌توانست جلوی‌شان را بگیرد.

لحظه‌ای اندیشه‌ای در سر وکیل گذشت. لابد الان تیمسار دارد به پشت گردن لاغر و حرکات مسخرهٔ او نگاه می‌کند. آه از آن بالا با چه بی‌رحمی و شقاوتی به همه نگاه می‌کند!

آن‌گاه ادامه داد: بله در این نامه، عقد قرارداد کنسرسیوم را تأمین منافع بیگانگان و به تاراج دادن نفت دانسته‌اید و از ورود خودسرانه

کشورمان به پیمان ستو در راه تحقق اهداف شوم جهانخواران صحبت کرده‌اید. و تصویب مصونیت قضایی مستشاران بیگانه را عقدنامهٔ بردگی دانسته‌اید و از خزعبلاتی با عنوان کشتار وحشیانهٔ پانزده خرداد و کشتار عشایر فارس و حمله به مراکز دانشگاهی و کشتار کارگران کارخانهٔ جهان‌چیت و کارگران کوره‌پزخانه‌ها حرف زده‌اید و از سازمان امنیت به عنوان یک تشکیلات جهنمی که زندانیان را شکنجه می‌کند، صحبت کرده‌اید با و همچنین از واگذاری‌های دارایی ملی به عنوان ثروتی که تاراج شده و به بانکهای خارج از کشور سپرده شده‌اند حرف زده‌اید و به ویران شدن روستاها و فاجعهٔ سقوط کشاورزی و سپس فقر صنعتی و وابستگی در همهٔ شئون کشوری پرداخته‌اید و آن‌گاه خاندان سلطنتی را سرمایه‌گذاران هر امر نامشروعی که به زیان ملت باشد، قلمداد کرده و آنها را از اتهام قاچاق مواد مخدر نیز مبرا نکرده‌اید و شاهنشاه را در رأس همهٔ فسادها و مایه و مسئول این همه فقر، بی‌سوادی و تباهی جامعه دانسته‌اید و ده‌ها مطلب واهی دیگر که از مقام ریاست دادگاه می‌خواهیم اجازه دهند از ذکر یکایک آنها در این مکان مقدس خودداری کنم، زیرا از بیان این اکاذیب شرم دارم و زبان از گفتن بیش از این قاصر است.

در اینجا به تیمسار معزّی نگاهی رمیده و هراسان انداخت.

تیمسار با نگاهی غضبناک به او حالی کرد که ادامه دهد.

- بله شرم دارم.

آن‌گاه رو به میرداوود کرد و با صدایی که می‌لرزید، گفت: آیا قبول

ندارید مهملاتی که نوشته‌اید پشت هر انسان شریف و وطن پرستی را می‌لرزاند؟

و در حالی که انتظارداشت متهم به سخن او جواب دهد، در کمال شگفتی شنید که میرداوود می‌غرزد:

- بله و به همین دلیل هم آنها را نوشته‌ام.

دروسی با دستپاچگی گفت: عجب!

و از سخن ناب‌جای خود که رنگ حیرتی عظیم را داشت به وحشت افتاد.

میرداوود گفت: آن چیزهایی که من نوشته‌ام حقیقت محض است.

دروسی در نهایت آشفته‌عقلی و کلافگی در حالی که مشتش را بر میز خطابه می‌کوفت، گفت: احتیاجی نیست از خودتان دفاع کنید. پس من اینجا چه کاره‌ام؟!

اما تیمسار معزی به مضحکه‌ای که آن زیر جریان داشت، توجهی نمی‌کرد و در خلسه‌ای دیگر بود. هم‌اکنون به یاد موضوعی افتاد که نیم‌ساعت پیش در راهرو با معاون خود، سرگرد جندقی که دکترای رشته حقوق بود، درباره‌اش صحبت کرده بود.

روز پیش، مزاجش اجابت نکرده بود. او که طبعش بر لینت کلی بود بیش از بیست و چهار ساعت می‌شد که خبری نشده بود. آیا این حادثه غیر متقربه به منزله زنگ خطری نبود؟ چه بر سر زوده‌هایش آمده بود؟ نکند اینها پیش‌درآمد و طلّیعه خطری بوده باشد؟ زیرا این اواخر، اعصابش خرد بود و هر وقت دچار التهاب می‌شد، کار هضم و

به خصوص دفع به گونه متناوب به اختلال می‌انجامید. اما خدا را شکر که بعد از دو شبانه‌روز دست و پنجه نرم کردن مداوم با دیو ییوست، سرانجام پس از آن ساعات طولانی انتظار وحشتناک بر سنگ مستراح نشسته بود. چشمانش را بسته و مشت‌هایش را منقبض کرده بود و به طریق نیمه هیپنوتیزم خواسته بود آن جریان ناخودآگاهانه زور زدن تحقق پیدا کند.

معاون با چه شور و عشق نگفتنی سر تکان می‌داد و توضیح می‌خواست. و او برایش همه ماجرا را تعریف کرده و گفته بود: بله، پس از نیم‌ساعت آثار اولیه اجابتی به چشم خورده و با هزار زحمت، زائده‌ای از او جدا شده بود و بر سنگ افتاده بود؛ چیزی به اندازه یک بادام (اینجا دکتر معاون دهنش از حیرت و شادی باز مانده بود)، متهی یشمی‌رنگ و تقریباً چیزی مثل پشگل. به راحتی نفس کشید. به آن شیئی موزون دلربا نگریسته و از فرط خوشحالی اشک شوق به دیدگان آورده بود. آه! این مقدمه بهبودی و بشارتگر عدم خطر بود. چقدر ممنون آن بود.

تیمسار، تبسمی از سر شادی زد و با خود اندیشید. در آن لحظه اگر می‌شد بدش نمی‌آمد که آن چیز پشگل‌وار را در برگیرد و از آن سپاسگزاری کند. این شیء کوچک که با او یکی بود در میان جانش جای داشت و در این اتحاد جانها، اینک که حتی از او جدا افتاده بود، دشمن خو نبود و سر مهر و مدارا داشت. آه، در آن لحظه چقدر از دیدن آن چیز که بشارتگر سلامتی بود و گویی چون موجودی دراک با او

یگانه شده بود و می شنید و می دید و می فهمید و به سود او فرو می غلتید، سعادتمند بود!

تیمسار با خود فکر کرد که هنگام برخاستن تقریباً به ناراحتی و اندوه از آن جدا شده بود و به دکتر نگفت که اولین کسی که این خبر را دریافت و حتی بی آنکه اجازه دهد از سر سنگ بلند شود، به درون آمد و سر او را به آغوش خود گرفت، همسر مهریانش بود!

با یادآوری آن صورت فربه، سبزه و خندان، غمی آمیخته به شادی قلب تیمسار را فرو گزید.

سرهنک دروسی، خطاب به میرداوود گفت: شما در این نامه، طیّ آمار و ارقامی، حرفهای رکبکی را ثابت کرده اید. (عینکش را پاک کرد) در نامه تان لیست کامل اموال شاهنشاه را ذکر کرده اید و او را ثروتمندترین مرد جهان خوانده اید که در واقع اگر این بهتان شرم آور تحقق داشته باشد، باید به آن افتخار کنیم.

مکشی کرد و اندکی اندیشید. اما ناگهان برای آنچه که از دهانش پریده بود، سرفه ای کرد و با دستپاچگی دوباره عینکش را پاک کرد و با لکنت ادامه داد: بله. بله. شما (سرفه ای کرد) به نظر خود و با کمک همدستان خود که یکی از آنها متهم ردیف دوم نشسته در کنار شما است، اثبات کرده اید که شاهنشاه همه اینها را از طریق دزدی کسب کرده اند.

آن گاه دستهایش را به حالت دادخواهانه ای از هم باز کرد و گفت: آقایان هیئت ژوری و تیمسار ریاست دادگاه! اینجانب اعلام می کنم که

موکل من این اراجیف احمقانه را در حالت دیوانگی و بی شعوری و بی عقلی محض بر کاغذ نوشته است، یعنی از جانب دشمنان وطن و شاید به ازای دریافت مبلغی پول در کمال تحریک و اجبار به نوشتن این اراجیف مجبور شده است.

با شنیدن این سخنان دوباره آن ابرهای غم، گرداگرد سر تیمسار معزّی هجوم آوردند. اشاره ای که دروسی به متهم ردیف دوم کرده بود، ذهنش را لحظه ای متوجه دادگاه کرد. وکیل مدافع راست می گفت. چقدر از این جوانها و کارهایشان متنفر بود و از آنها وحشت داشت. آنها خواب خوش همه را ربوده بودند. زیر لب غرید: دزدان رؤیا و آرامش همه...

و اندیشید:

- هر کس مرا ببیند فکر می کند کوه مقاومت هستم و این وکیل مسخره وقتی نگاهش می کنم، از وحشت و اضطراب، مثل برف در نیمروز ذوب می شود، اما این احمقها از این اندوهها و اضطرابهای من چه می دانند؟

تیمسار راست می گفت. بیش از هر کسی در این دادگاه او بود که از عاقبت و فردای خود بیمناک بود.

□

و این تیمسار قاضی کوچولو که تنها ذکر نامش وحشتی در دل همکاران می انداخت، داستان شگفت انگیزی داشت. تیمسار معزّی، ریاست کلّ دادگاههای اوین و مقام دادستانی ارتش، مردی بود ریزجثه و طاس که در عباس آباد، خانه ای فوق العاده بزرگ و مرفّه داشت.

فرزندى نداشت. همسرى ده سال جوان تر از خود داشت که فوق العاده چاق بود. این زن که با آن قامت میانه اش صد و بیست کیلویی وزن داشت، بسیار مهربان و مداراگر و در واقع قبله آمال و امید زندگى تیمسار بود. تیمسار، این مظهر دهشتزای بی رحمی، گاه چهره در دامن پرچین آن زن دلسوز فرو می کرد و از وحشت می گریست. آری، زندگیشان با وجود وضع ظاهری آن، خوش و پر نشاط نبود.

درست است که خانه شان وسیع و زیبا و بسیار دل انگیز بود و همه ساله حدود دو ماهی را در ویلای بزرگشان در رامسر به سر می بردند، اما همه چیز زندگى به خوبى و خوشى محض نمى گذشت. وحشتی پیرامون خود داشت. اضطرابی ذره ذره و همچون اسفنجی که آبی را می کشد، نم زندگى اش را خشک می کرد. این ترسها هر وقت که قاضی کل و ریاست دادستانی زیر ورقه اعدامی را امضا می کرد، شدت می یافت. چقدر شبها و به خصوص شبها می ترسید! در چنین شرایطی از وحشت نمی توانست بخوابد. تب می کرد. می گریست. عرق می ریخت و همواره اشباحی را که در تاریکی ایستاده بودند و به سویی نشان می رفتند، پیرامون خود می یافت.

این وحشتها از وقتی بیشتر شد که یکبار در خیابان و روز روشن قصد ترورش را کردند. دو نفر بی محابا و برابر صدها چشم به او حمله کرده و شلیک کرده بودند. او زخمی شده و افتاده بود و فقط به یمن تصادفی خوش، جان از مهلکه به در برده بود. با این همه، بعد از آن سانحه نیز دست از تهدید او برنداشته بودند.

زن کوه پیکر که بحرانهای روحی شوهر را از پیش می دانست، چنین شبهایی زود شامش را می داد. تیمسار عرق می کرد. از سر شب دچار بهت می شد. به یک گوشه نگاه می کرد. آن وقت، نیم ساعت بعد تبش شروع می شد و میگرانهای مزمن کشنده به سراغش می آمد.

در چنین شرایطی زن او را به رختخواب می فرستاد. چراغها را خاموش می کرد. لباس خواب ارغوانی اش را می پوشید و به گماشته ها می گفت که در پایین، کمترین جنب و جوش و سرو صدایی نکنند و در طبقه بالا را از پشت قفل می کرد. در چنین شبهایی، زن مهربان، خودش هم سر شب به رختخواب می رفت. تیمسار در بستر ناله می کرد و ملتهبانه و سخت وحشتزده در دستهای زن چنگ می انداخت.

— قصه بگو. قصه بگو.

باید صدای زن را می شنید. قصه را نه برای سرگرمی آن، بلکه به خاطر آنکه زن فقط حرف بزند و با او رابطه کلامی داشته باشد، دوست داشت. چون لحظه ای سکوت، صداهای وحشتناکی را در گوشش زنده می کرد. صدای زن، یادآور صدای آرامبخش مادر بود و صدای شکنجه شدگان در موج لطیف صدای زن محو می شد.

زن، شروع به قصه گفتن می کرد. نیمه های قصه که تب کاملاً فرا می آمد و وضع بحران روحی اش به اوج می رسید، در بستر غلت می زد و در گریبان زن چنگ می انداخت.

زن، همچون مادری که کودک شیرخوارش را در آغوش می فشارد، برایش آواز می خواند:

- لالا، لالا، نازم باشی...

تیمسار در خواب می‌گریست و همچون کودکی بی‌پناه ناله می‌کرد. زن مهربان در آغوشش می‌گرفت. دلش برایش ریش می‌شد. عرق را از پیشانی‌اش پاک می‌کرد و دست بر پیشانی تبادارش می‌گذارند و همچون بچه‌ای در گهواره آغوش خود تکانش می‌داد.

در این هنگام، دهن تیمسار، همچون ماهی‌ای که بر خاک افتاده است باز می‌شد و لبهایش با ولع هوا را می‌مکید. زن، این حالت مکنده را که لحظه اوج بحران او بود از پیش می‌شناخت. در این لحظه زن، پستان بزرگ و سیاهش را که به اندازه مشکى بود در دهان تیمسار می‌گذاشت و به نجوا و در حالی که بناگوشش را نوازش می‌کرد، می‌گفت: ناز من... ناز من!

و شگفت اینکه قاضی کوچولو فقط در چنین حالتی می‌توانست به خواب رود و یک شب کابوس را از فراز روح ملتهب و داغان‌شده خود بگذراند. زن کوه‌پیکر، ساعتها همچنان معذب دراز می‌کشید و با فداکاری تمام جم نمی‌خورد. وقتی می‌خواست بخوابد و درست در لحظه آخر، کنار دست خود پستانکی داشت. پستانش را از دهان مرد وحشتزده که از نظر روحی، دهان مکنده‌اش تنها در یادآوری دوران سعادتبار آغوش مادر آرامش می‌یافت (این راز را دکتر روانپزشک تیمسار به او گفته بود) بیرون می‌آورد و آن را در دهانش می‌گذاشت. تیمسار پستانک را با ولع مک می‌زد و به خواب می‌رفت.

چنین مردی که روزها شیر بیشه قدرت بود و دادگاه را با آن ابهت و

جاذبه جادویی مرگ اداره می‌کرد، شبهایی این‌چنین داشت و اگر محبت‌های زن پاک‌باخته نبود، تاکنون از شدت اضطراب و آشفته‌عقلی جان باخته بود.

سرهنگ دروسی در حالی که شیشه عینکش را پاک می‌کرد، به میرداود محرر گفت: شما در نامه‌تان چیزهایی نوشته‌اید که یکایک آنها را پاسخ می‌گویم. نوشته‌اید:

- شاه به ریا و تظاهر به کشورهای چون انگلیس، فرانسه و غیره وام‌های کلان و هنگفت می‌دهد، در حالی که بیخ گوش خودمان در همین استانهای محروم کشورمان، روستاییان بی‌چیز بچه‌هایشان را به خاطر فقر و ناداری به قاچاقچیکری و مزدوری می‌فروشند.

آیا این را شما نوشته‌اید؟

- بروید این صحنه‌های ناشایست را از نزدیک ببینید.

- اعتراف کنید مردمی که با قاچاقچیان رابطه دارند، آیا کار بسیار

ناشایسته و نامعقولی انجام نمی‌دهند؟

سرفه کرد و افزود: همچنین در جای دیگری در آن نامه نوشته‌اید:

«شاه و خاندان غارتگر و جیب‌پر او به قیمت ویرانی مملکت، جیبهای

خود را انباشته‌اند» که پاسخ این است: اولاً مگر شما قیم مردم هستید؟

ثانیاً با وجود چنین ذخایر سرشار نفت، شاهنشاه چه احتیاجی به

جیب‌بری و پول مردم دارند؟ و ثالثاً صلاح مملکت خویش خسروان

دانند.

همچنین از وضع فاجعه‌آمیز زندگی مردم انتقاد کرده‌اید و نوشته‌اید:

- ثروت و غنای راستین در کدام از این دو است که کشتزارهای پرشکوفه باروری هر بهار، مائده دامن خود را می گسترده و تمام پرندگان قلمرو هجرتشان را در همین بی کرانه آبادان می جستند؟ و دریا‌های پر موج به چهره غواصان خود لبخند می زدند و صیادان با دستهای پر مروارید از صید خود بازمی گشتند؟ کشور سفره‌های ماده و معنا که تمامی گستره‌های زمین و آسمان از «من» و سلواهی تلاش و رحمت پر بار بود، نوید دائم سپهر و بخشش همیشگی خاک. جنگلهای پر هیاهوی سرشار از زندگی. روستاهای شادمان و آزاد و غنی. شهرها آباد و صنایع در راستای سازندگی و شکوفایی. صنعت در خدمت انسان و دوست انسان و دهکده‌ها، بی نیاز از خودفروشی و خودفروشی شهرها. دهکده‌هایی که همه چیز می داشتند. زندگی را با همه امکانات زیست، همه نردبانهای مادی را که به معراج معنویت می انجامید، می داشتند. کتابخانه و بهداری و دبیرستان و ورزشگاه و هنرکده و برق و آب و جاده و تمامی رفاه زمینی را؟ کارخانه‌های مبدع داشتن و صنعتکده‌های استقلال و خودکفایی و بی نیازی داشتن؟ همه جا زندگی را بر مبنای درستی، تلاش، ساختن و آموختن داشتن؟ کدام از این دو، ثروت واقعی بود؟ ایرانی این چنین آباد و خود هیچ نداشتن؟ یا فقط پادشاهی غارتگر و ثروتمند بودن و کشوری ویران و محنتکده‌ای این چنین که اینک داریم داشتن؟

اقرار بفرمایید که این حرفها را کمونیستها به شما دیکته نکرده‌اند؟ در حالی که با لکنت تمام نوشته را خواند و طی قرائت همین متن

چندین بار تپق زد، سرانجام با هزار جان کندن آن را به پایان رساند. و فرازی دیگر از نامه را می خواند.

- بله همچنین در آن نامه نوشته‌اید:

- ننگتان باد که در دوران شما پرنده از آسمان این کشور گریخت و حیات وحش منقطع و زمین عبوس شد و دانه از رستن سر، باز زد. ریشه طبیعت بخشایشگر خشکید و زمین بی حاصل افتاد و معنای آن تا به حد سیم خاردار گرد آن کشیدن و خرید و فروش خاک تنزل کرد. مرغزارها سوخت و بی توجهی مرتعها را خاکستر کرد. رمة آهوهای سیاه چشم نابود شد. سهل است که رمة احشام که صدای جرمشان ترنم باروری و زندگی بود، خاموش شد.

در این لحظه، سرهنگ وکیل مدافع، حالتی تفاخرآمیز به گوشه‌های ابروانش داد و در حالی که دیدگانش را برای بهتر دیدن جمع می کرد، گفت: کاملاً با این سخنان مخالفم. همین جا توضیحاً عرض کنم که در سال جاری، طی یک ماه در قرقگاه سلطنتی شکار، یکی از شاهزادگان والاتبار، برادر اعلیحضرت تاجدار با یکی دو مهمان اروپایی خود براساس گزارش مصوری که در یکی از مجلات «شکار و دنیای وحش» سوئیس به طبع رسیده و من آن را به عنوان ضمیمه پرونده، تقدیم دادگاه می کنم، حدود سیصد آهو را زده‌اند. حالا حیوانات دیگر را کاری نداریم. سرفه‌ای کرد و ادامه داد: نوشته‌اید:

چشمه‌های زلال فرو کشیدند و حتی قناتها در خاک گم شدند. دشتهای بخشنده و پر بار، عقیم و مرغزارهایی که روزگاران جواهر

تابناک شهرها بود، زباله‌دان حاشیه شهرهای سترون شدند. فانوس خانواده‌های روستایی، این کانون پربار اقتصاد کشور خاموش شد و بر دهکده‌ها جادوی شهرزدگی و صاعقه سیاست شوم شما فرود آمد.

در حالی که رو به تیمسار معزی می‌کرد و با نگاهی ملتسمانه به او می‌نگریست، گفت: می‌بینید؟ شما به پرنده و چرنده تهمت می‌زنید. پرسیدنی است فرار کردن پرنده از مملکت چه ارتباطی به سیاست داخلی و خارجی کشور و شخص اعلیحضرت دارد؟

اینجانب در نهایت آگاهی گمراه شده‌اند. سرفه‌ای کرد و گفت: و نیز اجازه دهید عرض کنم که شاید موکل من دیوانه باشند!

سرهنک انتظار داشت با این سخنان، نظر موافقت تیمسار را در حد یکی دو بار تکان دادن سر به عنوان تصدیق به خود جلب کند، ولی گویی تیمسار با چشمان باز خواب بود. سرفه‌ای کرد و به کار خود مشغول شد. کلافه و منگ از آن‌چه گفته بود و در حالی که با دستهای لرزان در کیف چرمی‌اش می‌کاوید و چیزی را که می‌جست، ظاهراً نمی‌یافت و سپس عینکش را بیهوده پاک می‌کرد و آن‌گاه باز، بیهوده‌تر سرفه می‌کرد رو به دهشیر آرام (شهر آشوب) کرده، با صدایی لرزان گفت: تصدیق کنید که این مرد حرفهای نامربوطی زده است.

در این حال، منشی دادگاه گفت: نظر جناب سرهنک را به این حقیقت معطوف می‌دارم که مخاطب ایشان خودش متهم ردیف اول است.

سرهنک دروسی کلافه و بی‌آنکه بداند چه می‌گوید، گفت: بله و به

همین دلیل می‌خواهم این پرونده را به پایان برسانم. رو به میرداوود گفت: و از ایشان می‌خواهم بگویند که آیا در دفاع از خود چیزی دارند که دادگاه محترم را از آن مطلع کنند؟ - نه.

- گوش می‌کنیم بفرمایید. اما به جای او دهشیر آرام، با صدایی پرطنز و در کمال آرامش در حالی که از جای خود برمی‌خاست و با آن سر و روی شاداب و طعنه‌زننده به این و آن می‌نگریست، گفت: یک‌بار، کریمخان زند، دچار رعشه و لرزه شد. طبیب دربار گفت: چاره این مرض، خوردن لرزونک است. شاه گفت: لرزونک، خودش او نمی‌تواند نگه دارد. چطور می‌تواند من را نگه دارد؟

رو به هیئت قضات کرد و گفت: آقایان ما به یک وکیل تسخیری دیگری احتیاج داریم تا وکالت جناب سرهنک دروسی را به عهده گرفته، از وجود لرزونکی خود ایشان دفاع کند. بنده ایشان را خیلی ملتهب و بی‌قرار می‌بینم و فکر می‌کنم برای حفظ جان ایشان هم که شده ختم دادرسی را اعلام بفرمایید.

هیچ کس نخندید، چون هیچ کس جرئت خندیدن نداشت. اما قضات با سر و روی واداده و با چشمان خندان یکدیگر را نگاه کردند و منتظر پایان این مضحکه بودند.

سرهنک دروسی سکوت کرد. لیوانی آب نوشید و سپس لیوانی دیگر بلافاصله و تا آخرین جرعه آن را فرو داد. پیشخدمت همیشه دو لیوان

لبالب بر میز خطابه او می گذاشت و جیره اش را می دانست. گویی فقط ناگهان و با دو لیوان لبالب بود که یک جا عطش و التهاب روحی اش فروکش می کرد. آن گاه در خاموشی محض عرق از پیشانی خود پاک کرد.

تیمسار معزی از سکوت بی وقفه و ممتدی که بر دادگاه سایه افکنده بود، از خواب پرید. سرهنگ دروسی، در حالی که دهشیر آرام را مورد خطاب قرار می داد، گفت: متشکرم. من حالم خوب است و می توانیم بقیه دادرسی را ادامه دهیم.

- خواهش می کنم خود شما به جایگاه محکومین بیایید.

دقایقی گذشته بود و اینک، متهم ردیف دوم در جایگاه بود. تیمسار معزی غرق اندیشه های خود نفهمید چگونه نوبت این جوانک رسیده است.

جوانکی که کنار میرداوود بود دهشیر آرام نام داشت. علاوه بر این نام، ده ها نام دیگر داشت که هر کس به قرار حالتی که از او می شناخت صدایش می کرد: اخگر، سمور، شهر آشوب و از این قبیل.

تیمسار به آن چشمان خندان موذی و آن چانه باریک نگاه کرد. این جوان، یک بار محاکمه و محکوم به مرگ شده بود، اما حالا در رابطه با جنایتی جدید، پرونده اش باز به جریان افتاده بود. و همین بازیها بود که تیمسار را کلافه می کرد و مگر می شد یک نفر را دو بار اعدام کرد؟

سرهنگ دروسی، خطاب به دهشیر آرام چنین می گفت: متهم ردیف یک، میرداوود محرر در نامه اش یک ثروت اندوزی بی سابقه ای را

به شخص شاهنشاه نسبت داده بود که البته آن طور که باید و شاید نتوانسته بود صدق دعوی خود را اثبات کند. این مرد که لابد از الهام دهندگان و هم اتاقیهای شما است ذهن شما را با آن لاطانات مسموم کرده و در نتیجه، شما طبق اقرارهای خود از زندان گریخته و هفته ای را صرف تهیه لیستی از اموال خاندان پهلوی کرده اید و سپس به زندان بازگشته اید. آیا آن چه می گویم حقیقت است؟

دهشیر آرام خطاب به قضات پاسخ داد: بله، من از یک موقعیت استثنایی و معجزه آسا استفاده کردم و از زندان گریختم.

اشاره ای به میرداوود محرر کرد و گفت: آن نامه مرا به وجد انداخت. وقتی آن نامه را که با این کلمات آغاز می شد شنیدم که «هر کشوری به اندازه فساد پادشاهش فقیر است و هر پادشاهی همان قدر غنی است که مملکتش»، به خود گفتم مردی عمرش را صرف نوشتن چنین حقیقت جانانه ای کرده است و در برابر چنان خدمتی چه خوب می شد که من هم آن سخنان جان شکار را با ارائه شواهد مسلمی اثبات می کردم. این چنین بود که از زندان فرار کردم و به آن لیست دسترسی یافتم و آن را برای ادامه بقیه مدافعات مان به اینجا آوردم.

دروسی گفت: و با تقبل خطر مرگ به زندان بازگشتید که این را ثابت کنید؟

- البته به زحمتش می ارزید.

دروسی ابلهانه نگاهی چپ چپ به متهم انداخت و ناتوان و

نفس گرفته، گفت: اقرار کنید که فریب خورده‌اید. موجی خنک سراسر تالار را که جز هیئت ژوری و سه - چهار سرباز نگهبان تماشاگری نداشت، فرا گرفت. حتی کم مانده بود تیمسار معزی از این استدلال لوس و وارفته زیر خنده بزنند.

تیمسار اندیشید: - به راستی، کار این محاکمات از حد مسخره هم گذشته است. آخر این چه بازیها و نمایشهای مبتذلی است که ما را مجبور به ایفای آن می‌کنند؟ به این وکیل مسخره که مثل بزغاله بعبع می‌کند نگاه کن و آن گرگهای درنده‌ای که محکم بر جایگاه متهمین نشسته‌اند و خم به ابرو نمی‌آورند. مهلتشان بدهی گلویمان را می‌درند.

این مسئله فرار، فکر تیمسار را به خود مشغول کرده بود. این جوانک با هزار زحمت از زندان گریخته و با آن فهرست مسخره بازگشته بود (مثل اینکه گنجی پیدا کرده است) و می‌خواست آن را در دادگاه بخواند، آن هم در کدام دادگاه؟ در دادگاهی که حتی یک نفر شنونده نداشت. باورکردنی نبود، اینجا حتی یک نفر که صدایش را بشنود وجود نداشت.

اما تیمسار، داغ آن سخنرانی مستند را به دلش می‌گذاشت. اندیشه‌ای به خاطرش گذشت و بلافاصله دستور تنفس دادگاه را داد. و رئیس نگهبانان را احضار کرد. و حالا دادگاه پس از نیم‌ساعت استراحت دوباره مشغول کار می‌شد.

□ دکتر جندقی به عنوان دادیار از پشت میز خطابه‌اش فریاد می‌زد و

بی‌آنکه به چهره متهم نگاه کند، از او به عنوان شخصیتی غایب سخن می‌گفت. شگرد منحصر به فرد و یگانه‌ای در سخنوری و تحقیر متهمین داشت.

- او مقام شامخ و والای سلطنت را در حد یک صراف حریص، یک بخر و بفروش که فقط و فقط شهوت پول و طلا دارد و مملکت را به عنوان یک قطعه زمین غصبی از آن خود کرده است، پایین آورده بود، اما من در برابر شما فریاد برمی‌دارم این چه دروغ بزرگ و رسوایی مسلمی است؟

سرهنگ دروسی غضبناکانه به متهم نگریست و با هر کلمه دکتر جندقی به دهشیر، دندان‌غروچه می‌رفت. اینک، متهم در جایگاه خود آخرین سخنش را باید می‌گفت. شانه‌های او فرو افتاده بود و صورتش پر از چین و آژنگ شده بود. با این همه، یک شادی فروزنده در چشمانش شعله می‌کشید. دقایقی پیش، نگهبانان به دستور تیمسار معزی کتک جانانه‌ای به او زده بودند و مدارکش را، آن مدارکی را که به قیمت یک فرار معجزه‌آسای بیهوده به دست آورده بود، جلوی چشمان حیرت‌زده‌اش پاره‌پاره و سپس مچاله کرده و آتش زده بودند.

دادیار به او نگاهی کرد و انگار می‌گفت: حالا قدقد کن احمق! دیگر هیچ چیز نداری که برای دنیا از رویش بخوانی.

متهم صدایش را صاف کرد و گفت: مقام دادستانی ارتش! آقای دادیار! آقایان هیئت ژوری! باید به استماعتان برسانم که همین دقایق پیش، شکنجه‌گران شما مرا در اتافی بردند و پس از آنکه به سختی

کتکم زدند آن مدارک گرانقیمتم را ربودند و آتش زدند و خاکسترش را هم بردند.

سرهنگ دروسی وحشزده گفت: عجب، عجب، من انکار می‌کنم! میرداوود محرّر گفت: ولی آقای سرهنگ در حال حاضر، جنابعالی عهده‌دار وکالت این جوانید نه ضاربین.

کسی در میان قضات ارتشی زیر خنده زد و معلوم نبود این خنده از طرف هیئت ژوری بود، یا تیمسار ریاست دادگاه. سرهنگ دروسی با سری فرو افکنده و با لحنی تقریباً گلایه‌آمیز و پرلا به گفت: بله بگذارید به کار متهم ردیف دوم پردازیم.

دهشیر گفت: چه محاکمه‌ای که قاضی مدارک متهم را می‌دزد!

و برقی شوخ در آن چشمان خندانش دوید.

تیمسار معزی گفت: نظم جلسه را به هم نزنید و به دفاعیاتشان، اگر دفاع مستند و متقنی دارید پردازید.

تیمسار، بی‌صبرانه منتظر بود تا آن لحظه دماغ‌سوختگی‌اش را ببیند و کیف کند.

دهشیر گفت: ولی آقایان! من آن‌چه را در آن کاغذها نوشته بودم از حفظم. یک هفته تمام آن مدارک را از حفظ کردم، زیرا پیش‌بینی این راهزنی را در این بیدادگاه می‌کردم و حالا همانها را برایتان از بر خواهم خواند و شروع کرد به خواندن و ذکر آن نامها و امار و ارقام هولناک.

تیمسار گوش می‌کرد. هیچ کس در آن دادگاه نمی‌جنیید. به راستی لیست کاملی از اموال شاه را از بر کرده بود و کاملاً آشکار بود در این

مدت زندانی بودنش همه وقتش را صرف این کار کرده است. نیشی گزنده و مسموم بر قلب تیمسار چنگ انداخت و لرزشی سراپایش را گزید. با خود اندیشید:

- این دیگر چه فداکاری بی‌ارج و بیهوده‌ای بود؟ این اثبات کردنها ذره‌ای به درد کار آنها نمی‌خورد. نه تنها نجاتشان نمی‌داد که گرفتاری‌شان را بیشتر از پیش می‌کرد.

- پس چرا این حرفها را آن هم به این قیمت و در مکان و زمانی این چنین بی‌امید و آن هم بی‌امکان شنیدن شنونده‌ای از دنیای خارج می‌گفتند؟

راستی نکند که پیروزی و استیلای نهایی در هر حال از آن این دردمندان و له‌شدگان باشد؟ اینان که در نهایت گستاخی و وقاحت بر مرگ غلبه کرده‌اند و از آن کمترین وحشتی ندارند. اینان که به زندگی، آن چیز که همه به خاطرش اشک در یوزگی می‌ریزند، به مسخره پوزخند می‌زنند و جانشان را نردبان آرمانهایشان می‌کنند. نکند سرانجام، پیروزی از آن اینان باشد؟

در آن صورت چقدر او و همه کارمندان، بازجویان و شکنجه‌گران در برابر آنان کوچک و حقیر خواهند بود!

نه باورکردنی نیست. باورکردنی نیست!

سرهنگ دروسی، خطاب به متهم چنین می‌گفت: با توجه به این مطلب که دفاع شما بر عهده من است صادقانه اعتراف کنید که فرارتان از زندان یک خیانت بوده است.

و تیمسار در حالی که دیگر نه به اراجیف دروسی و نه دکتر جندقی و نه سخنان متهم هیچ کدام گوش نمی داد، سرش را در دستها گرفت و وحشتزده، پیش از آنکه متهم پاسخ آن وکیل احمق را بدهد، ختم جلسه دادرسی را اعلام کرد.

۴۳

اما تیمسار معزّی در میان آن اقبانوس بی کسی و وحشت، جز دستاویز زنش که آن هم همچون خیک لرزانی چندان مطمئن نبود، جزیره نجاتی برای خود دست و پا نکرد. این جزیره که بر کرانه آن، روح او آرامش می یافت و از غرّش توفانهای درون در امان می ماند، وجود سربازجو نیلی بود. تیمسار مدتها این آدم را زیر نظر گرفت و درباره اش فکر کرد: سربازجو نیلی، جلّاد که در خون شیرجه می رفت و بازیگوشانه و با شوخی در آن شنا می کرد. بله راست گفته بودند شنا اعصاب را تقویت می کند.

تیمسار دریافت تنها چاره راندن کابوسهای شبانه اش همین مرد و دریافتن اعماق روح این جلّاد است، و این سرجلاد نیلی که در شکنجه کردن و کشتن، نبوغی غیر قابل انکار داشت، آدم احمق و خامی بود. تیمسار با این مرد، طرح رفاقت ریخت و او هم مثل یک گماشته برایش خوش خدمتی کرد. یکی دو ماه نگذشته بود که نیلی برای تیمسار داستانهایی تعریف کرد که مو بر اندام آدم راست می کرد.

تیمسار به او نگرسته و در دل گفته بود: راستی، مرد این است؛ یک

شخصیت آهنین و در عین حال خاکشیرمزاج. انگار نه انگار که این همه اجساد تل‌انبار شده دور و برش، یک زمان آدم بودند. در این مرد، چیزی به نام سیستم عصبی و وجدان وجود ندارد.

به همین دلیل برای تسکین التهابات درون خود از او خواسته بود که ماجراهایش را به عنوان خاطرات و یادداشت‌های روزانه بنویسد و بدهد او مطالعه بکند. تیمسار، آن نوشته‌ها را لازم داشت و به هر حيله‌ای که بود، باید آنها را به چنگ می‌آورد.

نیلی، اولین بار، امتناع کرده و گفته بود نوشتن این‌گونه مطالب از نظر رازداری اداری به صلاح هیچ کدامشان نیست و تیمسار با پرخاش و شوخی به او توپیده بود که بهتر است به او - مقام دادستانی کل ارتش - درس صلاح اداری و این جور مزخرفات را ندهد. نیلی با شرمندگی سرش را پایین انداخته بود و تیمسار هم در حالی که با مهر به پشتش می‌زد به او نوید داده بود که در صورت نوشتن آن «ماجراهای خوشمزه» دستور می‌دهد ساعتی را که صرف این کارها شده است، به عنوان اضافه‌کار برایش در نظر بگیرند و او با شرمندگی گفته بود: ولی من نویسندگی بلد نیستم تیمسار.

- بنویس مرد. خیلی ساده و رک. هرچه به ذهنت می‌رسد همان را بنویس. فکر کن داری با خودت حرف می‌زنی. من در قید و بند زیبایی و شیوایی کلمات نیستم. به یاد داشته باش آنچه برایم ارزش دارد حقیقت است. این را فراموش نکن و حتی یک کلمه دروغ هم ننویس. و بگذار بگویم که سه سال دیگر، نوبت ارتقا و ترفیع توست، ولی اگر

واقعیت را و هرچه که در دل داشته و داری، صمیمی و صادقانه بنویسی، شاید به آن سه سال دیررس و دور، از میان همین امسال، نقبی بزنیم و راه میانبری پیدا کنیم! حقیقت و فقط حقیقت.

تیمسار آن نوشته‌ها را می‌خواند و احساس می‌کرد حالش در مقایسه با شقاوت این روحی که در قساوت، حد و مرزی نمی‌شناسد بهتر شده است. آن یادداشت‌های دلپذیر که در سرکوب کردن هرگونه هراس درونی و صدای وجدان بیداد می‌کرد، چنین شروع می‌شد:

تیمسار عزیز!

اولین بار که خواستین شکنجه‌هامو براتون بنویسم اکراه داشتم. دلیلش را بعداً می‌گم، ولی بعد تسلیم نظرتون شدم و این ورق‌پاره‌ها رو به شما تقدیم می‌کنم. در آغاز، توی اداره سوم بایگان بودم. یک دفتردار معمولی جوان بودم و استعداد و قدرت جسمی هم داشتم. فکر کرد بهتره خودم رو بالا بکشم. کار دفتری، توی اون اداره یه نردبان افقی بود. به خودم گفتم: می‌شه بالا برم؟ شما بهتر از هر کس دیگری می‌دونید که اداره سوم با شعبه هفتم، یعنی اداره تحقیق، ارتباط مستقیم و نزدیک داره، اما من یک سال پس از استخدام فهمیدم سر نخ اوضاع اونجاست و باید خودم رو به شعبه هفتم برسونم. کار آسانی نبود، ولی ناممکن هم نبود. در این اداره، دستیار تحقیقاتی کادر پرسنلی ساواک شدم و از همان جا کم و بیش توی خط امور افتادم. در جریان بازجویی و تحقیق از افراد مشکوک قرار گرفتم و در متن ماجرا واقع شدم. آن وقت خودم رو به بخش بازجویی اوین منتقل کردم. من به این کار عشق

داشتم و چون پشتکارم را آزمودند در مسیر کلی حوادث قرار گرفتم. بی‌پرده بگم اولین بار اندیشه‌هایی از این نوع که آدم در رأس قدرتی قرار بگیرد که فعال مایشاء بشه و جان آدمها در اختیارش باشه، برام جالب بود. جاذبه این‌گونه شغلها دیوانه‌ام می‌کرد. در برابر خودم همکارانی را می‌دیدم که جزء دایره گشت بودند. اینها قدرت این را داشتند که هر وقت بخواهند و هر جا که اداره کنند، بدون ترس از هر انسانی و حتی بدون اجازه دادستانی به خانه‌های مردم وارد بشن، تفتیش کنند، همان‌جا بازجویی کنند و حتی توی اتاقهای خواب او بگردند و هرچه می‌خواهند بکنند. بعضی از اینها توی این ماجراها پول و پله‌ای هم می‌دزدیدند، یعنی هرچیز قابل حمل و دندانگیری که پیدا می‌کردند، مثل عتیقه و طلا و از این قبیل را کش می‌رفتند.

اونها شرح ماجراهاشون و تعریف می‌کردند و من با اندوه گوش می‌دادم و فقط حسرت می‌خوردم. بعد با کسانی آشنا شدم که در رده‌های بالاتری قرار داشتند. ناخن می‌کشیدند. محکومین را می‌سوزاندند و در بریدن قطعات بدن، آزادی کامل داشتند و از این طریق، در اندک مدت، پول و پله‌ای به هم می‌زدند و صاحب دم و دستگاهی می‌شدند. من از بچگی برای بزرگان ارتش و به خصوص پزشکها احترام زیادی قائل بودم. در نظر من اینها یه سر و گردن از آدمهای معمولی بزرگ‌تر بودند. فقط به دلیل اینکه زندگی و مرگ مردم به دست اینها بود. یه پارچه فروش فقط قدرت این رو داره که به شما پارچه بفروشه، ولی یک طیب، مرگ و زندگی بهتون می‌ده. از بچگی

می‌خواستم پزشک بشم، ولی اوضاع و احوال به وفق مرادم عمل نکرد، به همین خاطر، وقتی اون آدمها رو دیدم، فهمیدم من هم می‌تونم به اندازه یه پزشک زندگی بدم و مرگ‌آفرین باشم. بعدها در دلم به محکومی که زیر دستم در حال احتضار بود می‌گفتم اگر یک شلاق بیشتر بهت بزنم می‌میری و اگر دست نگهدارم زنده می‌مونی. نگاه کن من هم مثل یه دکترم، پس همه‌چیز در دست من است.

بله، آن همکارها جلوی چشم من بودند و هرچه دلشان می‌خواست می‌کردند. با این همه آدمهای بدی نبودند. آنها هرچند اغلب عصبی بودند و دچار ناراحتی روحی و خشم می‌شدند، خانواده‌های خود را می‌پرسیدند. رفیق‌دوست بودند. به همکاران خود کمک می‌کردند و گاه که خوب نگاهشون می‌کردی، می‌دیدي روح لطیف و شاعرانه‌ای هم دارند. این‌طوری بود که پس از ورود به اوین تصمیم گرفتم من هم یکی از اون افراد معدود و ابرمردی بشم که هیچ تأثیری اراده‌ام را متزلزل نکنه و از خودم یه موجود مافوق بسازم، اما تیمسار عزیزم! شما از من صداقت خواسته‌اید و من با خودم عهد کرده‌ام حتی یک کلمه دروغ ننویسم، به همین خاطر باید بگم برای اون ارتقای بزرگ، هرچند تصمیم قطعی داشتم، اما این کار به سادگی انجام نمی‌شد و من پله‌پله به این درجه از شهامت روحی و تأثیرناپذیری رسیدم. در آغاز به دستور سرگرد فرهنگ امیرآرین که در من استعدادی تشخیص داده بود در اغلب شکنجه‌های مقدماتی حضور می‌یافتم و کارآموزی می‌کردم. اونجا بود که دریافتم یک بازجو باید روحیه‌ای بسیار مقاوم و تزلزل‌ناپذیر داشته

باشد. زیرا می‌دیدم که گاه محکومین را به مدت سی و دو ساعت و بدور هیچ وقفه بازجویی می‌کردند. این بازجوها قدرت بیش از هشت ساعت کار کردن و نداشتند و گاه برای اعتراف گرفتن از یک محکوم، چهار بازجو عوض می‌شد و هنوز اون محکوم مقاومت می‌کرد. شرح این مقاومت آسان نیست. اون محکوم در عین بی‌خوابی و گرسنگی و شکنجه طاقتفرسای بدنی و روحی مقاومت می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. اونجا بود که فهمیدم، یک بازجوی خوب باید پایه‌پای حریفان و دشمنان سرسخت خود، مقاومت و سرسختی و شدت عمل داشته باشد، تا با نیرویی دو برابر قدرت اونها، امکان مقابله باهاشون رو آنها را داشته باشد. این مسئله منو تکان داد. به خودم گفتم باید فداکاری کرد. باید تمرین کرد، تجربه به دست آورد و گاه حتی بی‌خوابی کشید و پایه‌پای آنها نیروی استقامت یافت. اینجا میدان جنگ بود، نه یک دفتر امور اداری.

آری، با این فکر بود که سرانجام موفق شدم.

اما باز بی‌پرده بگویم که در آغاز، ضمن هر بازجویی، دچار نوعی تشویش و نگرانی می‌شدم و می‌ترسیدم مبدا کسی گواه ماجرا باشد و اون چه را که ما با زندانیان و در قعر سیاهچالها می‌کنیم، ببیند. ولی کم‌کم به خود جرئت دادم و این افکار سیاه رو از خود راندم.

برایتان چه بگویم و از اینکه گاه مطالب را بدون ارتباط و پس و پیش می‌نویسم بخشش می‌طلبم. خلاصه، اولین روزی که حکم خود را از اداره مرکزی ساواک در سلطنت‌آباد گرفتم و به اوین آمدم

از شادی در پوست خود نمی‌گنجیدم، اما وقتی به این زندان آمدم یک نوع وحشت دلم رو پر کرد.

یک روز ظهر، طرفهای ظهر، خسته از کاری که کرده بودم به پرسه‌زدن پرداختم. از ساختمان اداری بیرون اومدم و به طرف بندها و زندان اصلی قدم زدم. در کنار اون کوچه‌راه باریک که در امتداد کوه ادامه داره و به زندان ختم می‌شه، رهسپار شدم. فکری توی سرم نداشتم. اونجا، پشت دیوارهای قطور و عبوس که آدم انگار از نگاه کردنش یخ می‌بنده، زنان و دختران بسیاری در بند بودند؛ زنهایی که تعداد کمی شون و ضمن بازجوییها دیده بودم. اونها، زیبا و رعنا بودند. بعضی‌هاشون هنوز فوق‌العاده قشنگ بودند. هرچه می‌کوبیدیشان و می‌زدی، باز اون برق لطف و ناز رو نمی‌تونستی توی چشمهاشون بکشی. من هر وقت خسته می‌شدم، اون طرفها پرسه‌ای می‌زدم. اون نگاه‌های زلال و وحشتزده رو دوست داشتم. من هر وقت به زن فکر می‌کنم، اول چشمها و اون نگاه‌ها رو می‌بینم. ما به این زنها اجازه نظافت و استحمام رو جز چهار ماه یکبار نمی‌دیم. بعضی‌هاشون رو که حساسیت زیادی برای قشنگی داشتند، حتی سالی یکبار اجازه استحمام نمی‌دیم. از سر و رویشان شپش بالا می‌ره. این حشره موذی که زیر پوست فرو می‌ره و خون می‌خوره، موجب خارش مداوم زندانی می‌شه. ژنده پاره آلوده به شیره که در بشکه ارزن فرو می‌ره، اون قدر ارزن در بر نمی‌گیره که تن اونها شپش می‌گیره.

و اون وقت، اون زنهایی که روزگاری جز لطافت محض، پیکر

رعناشون رو در بر نمی گرفت، جز تلاش دیوانه وار خاراندن و خاراندن و خاراندن هیچ کاری ندارند. چرا به مرتبه به شرح شپش زنها پریدم؟ برای اینکه شما طالب داستانهای خوشمزه و هیجان انگیز هستید. اون وقت ما بازجوها دور از اونها می نشینیم و با حفظ فاصله، همچون بیمار طاعونی باهاشون حرف می زنیم و بازجویی می کنیم. شما این زنها رو ندیده اید، اما بندهایی هم وجود دارند که در اونها مقاومت زنها را درهم شکسته ایم و اونها تسلیم شده اند. چنین کسانی از رفاهی نسبی، گردش و استحکام برخوردارند، اما حتی اونهایی که از بهترین امکانات هم بهره مند هستند، مثل درخت گلی که از ریشه بکنندشان و پرپر شده در شوره زار رهانشون کنند، هرگز امکان بهبود و زندگی مجدد را ندارند. شما ساختمان زندان زنان را ندیده اید. شاید هم دیده اید. از اون، بوی مرگ و نیستی میاد، سکوتی عمیق بر فضای غمبارش سایه می اندازد. اوایل بهار، هر وقت به اون نگاه می کردم، دلم از التهاب فشرده می شد. این حساسیت رو فقط در مورد زندان زنان داشتم و دارم. همیشه با خودم فکر کرده ام اینها در عین جوانی و زیبایی پژمرده می شن و ذره ذره از بین می رن و همه اندوه من در اون بود که چنین نعمتی رو می دیدم که برابر چشمان گرسنه ام گندیده می شه و من اجازه استفاده از اون رو ندارم. بله، این موضوع منو رنج می ده. همیشه با خودم فکر می کردم چرا دستان را در یک کامجویی همیشگی باز نمی گذارن و اجازه نمی دن هر چه می خواهیم با این زنان بکنیم. ولی سرگرد امیرآرین، اجازه چنین چیزی رو نمی داد. بازجوها حق نداشتند به خاطر

کامجوییهای خود، جز در موارد بحرانی شکنجه که نمی شد جلوشون رو گرفت، از زندان زنان برای مصارف شخصی استفاده کنند. و من اونها رو می دیدم که داخل سلولها می پوشیدند، در حالی که هنوز عشق و تمنا و زیبایی و جوانی دارند. در حالی که در اون فضای سنگین و خفه روی اون دیوارهای نمناک از عشق و آرزوهای خود چیزهایی می نویسند.

بله. اون یادگارهای عجیب و غریب و اون تمناهای رقت انگیز که سرانجام در آوارهای زندان مدفون می شه. به خودم می گفتم اونها هنوز نمرده اند و در آرزوی عشق و زندگی دست و پا می زنند. پس اونها هم عشق و طلب دارند و چرا باید اولیای زندان اینها رو نبینند و نگذارند که ما مالک این عشقها بشیم؟

سراسر دیوارها پر از نوشته های غمبار، امیدباخته و امیدواره. بر دیوارها آثار خونه. اونجا لباس زنانه خون آلود و کثیف ریخته و در طول راهروها که دو سویس سلولهای یک متر در یک متر و ده سانتی متر وجود داره بارها قدم زده ام و ایستاده ام و اون هوا رو که درون دخمه هاش اون گلها پلاسیده می شن، با شهوت فرو داده ام. اونجا حتی آدم سالمی هم از کمی فضا و سلولهایی که به لانه موجودات زیرزمینی می مونه به وحشت می افته. خود من هر وقت اونجاها می رفتم احساس نفس تنگی می کردم. روزهای اول فکر کرده بودم که مبتلای آسم شده ام. پزشک زندان به من اطمینان داد که اینها همه اش خیالاته و ناشی از کار در اون فضای بسته است. من شنیده بودم بعضی از اونها با

اونکه هوای پاک به اندازه کافی در سلولشان وجود داره، دچار خفگی خیالی و اضطراب کشنده شده بودند. در اون سلولها نمی توانستند به راحتی دراز بکشند و دیوارها تا نیمه خیس بود و سطح اونهارو برای شدت بخشیدن به اون خفگی خیالی و روحی به رنگهای سیر درآورده بودیم.

اولین بار، زندان زنان مثل یه مغناطیس منو به طرف خودش کشید. من از اونجا می ترسیدم و یه وحشتی قلبم رو پر می کرد. هر وقت به کسانی که توی اون دخمه ها زنده به گور بودند فکر می کردم، التهاب سراپام رو پر می کرد. اونها اغلب جوان و زیبا بودند و همین منو عمیقاً رنج می داد. بارها و بارها با خود فکر کرده بودم که من نمی توانم یه زن رو شکنجه کنم. هر کاری می تونم بکنم و قول میدم از اون نردبان ترقی هرچه که می خواد باشه یکشبه بالا برم، ولی فقط جرئت همین یک کارو ندارم. این اولین مسئله ای بود که سراسر روزهای اول، فکر منو به خودش مشغول کرده بود. می ترسیدم به خاطر این احساس، آبرو، موقعیت و شغل خودم رو از دست بدم. با خودم گفتم اگر یه روزی منو مأمور چنین کاری کنند، چگونه با اون روبه رو خواهم شد نه من جرئت فکر کردن به این مطلب رو هم نداشتم. بعداً برایتان می نویسم چگونه به این کار عادت کردم و بعد ده ها از اونها رو تا پای مرگ پیش بردم. و چگونه اولین بار یه دختر نوزده ساله رو با هزاران ترس و لرز زیر شکنجه کشتم.

اکنون که به گذشته ها نگاه می کنم و اولین روزهای کار خودم رو مرور می کنم، دچار حیرت می شم. بله در آغاز کار شهامت چندانی نداشتم. راجع به زنها می نوشتم، اما اعتراف کنم که در آغاز برای مردان هم قوت و قساوت کافی نداشتم. بله، من این کلمه قساوت را به کار می برم. برای اینکه این از اون کلمه هاییه که ما مجبوریم به کارش ببریم. سرگرد امیرآرین می گه هر بازجو باید روزی هزار بار به خودش بگه: من به اندازه کافی قساوت دارم.

حالا چه خوب آن اضطرابها رو به یاد می آورم. اولین روزی که به سالن مخصوص شکنجه وارد شدم، قلبم از هیجان می لرزید. اونجا بازجوها مشغول بودند. غرق کار خود بودند و به من کمترین توجهی نکردند. من از بیرون، صدای نعره هایی را شنیدم. وسوسه شدم. کنجکاو شدم. ترسیدم. نمی خواستم وارد شوم، ولی همین ترس موجب شده بود که به خودم بگم باید دل به دریا بزنم و ببینم چه خبر است.

بازجوها می دونستند یکی از کارآموزانی هستم که براساس طرح و نظر امیرآرین، اونجا و آنجا پرسه می زنم و چیزهایی یاد می گیرم. کف راهروها و دیوارها رو با نمود صداگیر فرش کرده بودند. کم مانده بود از تعفن و به خصوص بوی تند ادرار که توی اتاق رو پر کرده بود، دماغم رو بگیرم. سه بازجو نشسته بودند و با دستگاه کوچکی که به گیوتین می مانست، داشتند انگشتهای محکومی رو می بریدند. محکوم ظاهراً غش کرده بود، زیرا لحظه ای که وارد اتاق شدم، صدایی از او

در نمی‌آمد. به انگشت نگاه کردم. خون، روی اون لخته بسته بود. دستش را زیر دستگاه بسته بودند و داشتند روی انگشت کوچکش کار می‌کردند. این‌طور که پیدا بود از صبح تا به حال این انگشت رو دو — سه باری قطع کرده بودند، زیرا از انگشت کوچک دست او زائده‌ای بیشتر از یک سانتیمتر باقی نمانده بود. به اون شیء عجیب که بهش گیوتین کوچولو می‌گفتند، نگاه کردم. فکر کردم هنوز اعتراف نکرده، بر اینکه نورافکن رو روی صورتش تنظیم کرده بودند و قلم و کاغذشون روی میز آماده بود. یکی‌شان سیگاری روشن کرد و دیگری، تاجیک‌فری که امروز یکی از دوستان خوب منه، در حالی که با محبت لپم رو وشگون می‌گرفت، گفت: نمی‌خواهی کمکمون کنی؟

و خودش انگشت سبابه محکوم رو زیر دستگاه بست. من صورت محکوم رو نمی‌دیدم. چشمم به تیغه ماشین و اون انگشت بود. اون گفت: شانست رو امتحان کن. شاید قدمت یمن داشته باشه و چیزی نصیبمون بشه.

و اون بازجوی خپل و ریشو که فامیلش رطلی است و بهش رتیل می‌گیم در حالی که به اهرمی که تیغه رو فشار می‌آورد اشاره می‌کرد، گفت: فقط همینو باید پایین فشار بدی. خیلی آسونه.

من لرزیدم و از نگاه کردن به اون طفره رفتم. اولین باری بود که می‌خواستم این کار رو بکنم. بی‌اختیار سیگارشون رو گرفتم و به اون پک زدم. به خودم گفتم: ای کاش اینجا نیومده بودم! ای کاش می‌تونستم به یه بهانه‌ای دربرم! ولی کار از کار گذشته بود و امکان

واپس کشیدن نداشتم. به ماشین و تیغه‌اش که چندان هم تیز نبود و بالاش زنگ زده بود، نگاه کردم. خوشبختانه محکوم بیهوش بود و منو نمی‌دید. دل به دریا زدم. حتی سیگارو هم از لپم ورنداشتم و این‌طور وانمود کردم که نترسیده‌ام و دسته ماشین رو پایین کشیدم. اما وحشتزده اون را وسط کار رها کردم. چرا این کار رو کردم؟ برای اینکه محکوم، یهو نعره‌ای کشید و ظاهراً از اغما بیرون اومد و به من نگاه کرد. با چشمان دردکشیده و ملتسمی بهم نگاه کرد و هی نعره کشید. خدا می‌دونه نتیجه کارم یه فاجعه بود. کاشکی اون انگشت رو قطع کرده بودم! نگاه کردم، تیغه که با خامدستی فرود اومده بود و فشار لازم رو نیاورده بود، انگشت رو تا نیمه قطع و بقیه‌اش رو له کرده بود. و حالا محکوم رو می‌دیدم، ریش داشت. چشمهای زجرکشیده و مرگزده‌ای داشت. به نظرم یه ملأ بود، چون هی غلغل، زیر لب یه دعاهایی رو به زبون عربی می‌خوند. من دیگه نفهمیدم اونجا چه گذشت. شرمگین از خامدستی و ناتوانی خودم مٹ یه دختر احساساتی و نازک‌نارنجی از اتاق شکنجه بیرون زدم و پشت سرم غررش خنده‌شون رو شنیدم که مٹ رعد می‌ترکید. از آن پس، سالیان سال به خاطر اون عمل کودکانه خجالت کشیدم و فردی که شاهد این مسئله بود بهم قوت قلب می‌داد و می‌گفت: همه ما از اوایل کار، نقص و عیب داشتیم.

بله تیمسار عزیز! ما هم اوایل ضعف داشتیم و هزاران عیب و تنها گل بی‌عیب خداست. همین فری به من می‌گفت: باید به خودت ایمان

داشته باشی. آره به آسانی می‌شه از این کارها کرد. اون می‌گفت: به طور نمونه یکی از همکارامون خیلی آسون پس از ابلاغ حکم، مته‌ای به دست گرفته و بر کاسه سر پیرمردی روحانی که می‌گفتند روزه هم بوده، گذاشته بود. تکه برق رو زده بود و آروم آروم جمجمه و بعد مغزش رو با مته سوراخ کرده بود. آره، این رو همه توی بند می‌دونستند و اون جنازه رو دیده بودند.

بله، بعدها من از آن ضعف، یه سرمشق گرفتم و همون مسئله موجب شد که در کارآموزی‌ام تجدید نظر کنم.

اون وقت یه فکری به سرم زد. اغلب وقتی اتاقهای شکنجه خالی‌اند باید بری و اول کمی با اون وسایل وربری. اینو به خودم گفتم و دست به عمل زدم، به همین دلیل مدتها با تختخواب برقی که سیم‌پیچهای آن با برق گداخته می‌شد و محکوم رو عریان روی اون می‌خوابانند و تفت داده و می‌سوزانند ور رفتم. درسته که در آغاز، وقتی دو شاخه تخت را به برق می‌زدم و تختخواب روشن می‌شد چنان بوی گند گوشت قرمه‌شده فضا رو پر می‌کرد و موجب دل‌آشوبه‌ام می‌شد که می‌خواستم دل‌وروده‌ام رو بالا بیارم. اون روزها روی تخت پسر نوزده ساله‌ای رو به نام مهدی خرسندی سوزانده بودند که همونجا جزغاله شده و مرده بود، اما بعدها حتی دیگه بوی گوشت رو هم حس نمی‌کردم. اونجا یه مته بود که باهاش مغز یه پیرمرد رو سوراخ کرده بودند، من مته رو به برق زدم و توی پایه میز فرو کردم و چشمهام رو بستم.

بله، توی اتاقهای ویژه شکنجه قدم می‌زدم و آلات مرگ رو می‌آزمودم. قیچی سیم‌بر را در دست می‌گرفتم. چشمهام رو می‌بستم و به خودم می‌گفتم: الان دارم گوشت تنی رو می‌برم. این طوری و کم‌کم ترسم ریخت و در کارها مهارت لازم رو پیدا کردم.

بعدها ناخن کشیدن، آویختن وزنه به بیضه، سرخ کردن بدن با اتو تا اینکه تن تاول بزنه و ترکاندن تاولها، نمک پاشیدن به اونها و اسید ریختن روی سینه زنهارو مثل آب خوردن انجام می‌دادم. وصل کردن دستگاه شوک الکتریکی به بدن، ادرار کردن در گوش و دهان، شلاق زدن و اعدام دروغی، پیش اون کارها بسیار آسونه. من یه زمان، پوکر بازی رو از هر کاری توی عالم بیشتر دوست داشتم و فکر می‌کردم آدم بازی‌ای به این شیرینی و پرهیجانی اختراع نکرده، اما بعدها فهمیدم که شکنجه کردن از اون هم سرگرم‌کننده‌تر و متنوع‌تره.

تاجیک‌فرو به ما یاد می‌داد که چگونه وقتی زندانی بیهوش شد، می‌شه با یک ضربه دست، استخوان بینی‌اش رو شکست، یا کتفش رو از جا درآورد. به مرور، همه این کارها رو یاد گرفتم. دست رو آهسته تاب می‌دی و ناگهان در یک لحظه و در جهت خلاف، اونو پس می‌زنی و از جا درمی‌آری و اون وقت راه رفتن محکوم، مث مرغی که بالش درمی‌ره فوق‌العاده مضحک و تماشایی می‌شه. به طوری که وقتی نگاهی می‌کنی از خنده روده‌بر می‌شی و غش می‌کنی.

بعدها در همه این کارها تخصص پیدا کردم.

بعدها به ما آموختند محکومین رو به شکلهای مختلف بکشیم. جمشید قرایی از اون تخم جنّهای یه دنده‌ای بود که پس از مدت‌ها شکنجه از لو دادن دوستانش سر باز می‌زد و تسلیم نمی‌شد. چون روش کار می‌کردیم پرونده‌اش رو به دادگاه نفرستادیم. در همین موقع، یکی از اعضای گروهش به دام افتاد و حرفهایی درباره‌اش زد. سرگرد به رتیل دستور داد یک‌بار دیگه شانسیش رو آزمایش کنه، بلکه اون «کره‌قاطر لال» رو به حرف بیاره.

رتیل، دو - سه بار گفته بود گاهی ضمن کار عصبانی می‌شه و ممکنه محکوم از دست بره. این حرف رو به ریاست سازمان رساندند و او گفته بود به قضات ارتش می‌رسونه تا اگر کسی زیر شکنجه مرد، درباره‌اش حکم غیابی بدن و محکوم به اعدامش کنند، برای همین دست ما همیشه بازه.

رتیل دستور داده بود قرایی رو از سلولش بیرون بکشن. اما اون بیمار بود. از صبح سحر، تب و لرز کرده بود و چهل درجه تب داشت. چنین پیشامدی نه اینکه شکنجه رو متوقف نمی‌کرد، بلکه بهش یه حالت هیجان‌بخش و استثنایی هم می‌داد. با اینکه اون شب کشیک من نبود، اما رتیل ازم خواست پیشش باشم. می‌گفت خیلی توله و افسرده است و از این چیزها. هوای سرد لعنتی عجیبی بود.

زندانی رو آوردند دستور داد در اون هوای یخبندان، لخت مادرزادش کنند و شلاق خودش رو به تاجیک‌فرو داد که بزن. رتیل، توی اون ماه ترفیع و پایه‌حقوقی می‌گرفت، بنابراین می‌خواست

هر طوری هست از محکوم اعتراف بگیره. این اعتراف خیلی به نفع پرونده‌اش بود. مثل دختر باکره خجالتی که می‌خواد جلوی جمع بیگانه‌ای بخونه، هیجانزده بود. صداش می‌لرزید و هی می‌گفت: نکنه ترفیعم خراب بشه!

مردک رو دمرو توی یخ خواباندیم و تاجیک، کابل مسی‌اش را توی آب فرو کرد و فرو آورد. شلاق مٹ سوت اسرافیل صغیر می‌کشید و محکوم هم گاهی یه زوزه‌ای می‌کشید. هوای سرد بدمصّبی بود و من با اینکه توی محل کار، هیچ وقت مشروب نمی‌خورم، بس که سردم بود دو - سه پیک بالا انداختم. اون وقت ظاهراً چیزی به خاطر رتیل خطور کرده بود که به تاجیک که می‌خواست چهارمین یا پنجمین ضربه رو بزنه گفت: دست نگهدار.

و به حوض که کنارش یه سطل بود اشاره کرد و گفت:

- به جای بیست ضربه شلاق، پانزده سطل آب!

تاجیک سطل را از حوض یخزده پر کرد و آب و یخ شکسته را روی سر اون خالی کرد. با سومین سطل، مردکه گنده مچاله شد و مٹ یه بچه کوچولو، مٹ جنینی که تو شکم مادر جمع می‌شه، شد. مٹ اینکه استخوانهایش از داخل خرد و خاکشیر شده بود. گرچه با دو سطل اولی خودشو به زمین می‌زد و خرخر نفس می‌کشید، اما از اون پس با هر بار فرو ریختن آب، مچاله و قلمبه می‌شد. بعدها تاجیک به من گفت از شدت فشاری که به خودش داده بود فکش در رفته بود و گفت اینو نگرهانی که جسدش رو دیده، بهش گفته بود.

با هشتمین سطل، مٲ به تکه یخ، بی هیچ تکانی بر کف تگرگ بسته حیاٲ منقبض شد. ظاهراً قلبش از حرکت بازمانده بود و با همون سطل آخری، سنکوپ کرده و مرده بود. بعدها رتیل که خیلی از این مرگ نابهنگام عصبانی شده بود، به من گفت: نمی‌دونستم که آب یخ به همچنین قدرتی داره. اگر می‌دونستم دستور می‌دادم اونو توی حوض بندازن.

گفت: این فکر با دیدن اون سطل یهو بهش الهام شده بود. دروغ می‌گفت. مرگ قرایی ترفیعش رو دو ماه عقب انداخته و خیلی پکر بود.

□

مورد دیگر، دکتر شرفی بود. این مرد، استاد دانشگاه بود. حراف بود و به قول بچه‌ها جدلی. شبی ساعت نه، دست‌بسته از سلول بیرونش آوردیم و به قیمت جنگلهای چنار بردیم. شب تاریکی بود و به نظر می‌رسید تا دو - سه دقیقه دیگه باران شروع می‌شه. هوا کبک گرفته بود و سوز سرما غوغا می‌کرد. توفانی بلند شده بود که می‌خواست درختها را از جا بکنه. ما روی زمین نشستیم تا توفان از سرمون گذشت، بعد به راه ادامه دادیم. دکتر، مدام روی پای چپش لی‌لی می‌کرد. شاید دردی درون کله‌اش داشت! هیچ کس نمی‌دانست توی کله‌اش چه می‌گذره. فقط ساغری به من گفت: صبح، وقتی دکتر، زیر شکنجه بی‌هوش بوده، برای خنده و شوخی توی گوش چپش اداٲ مفصلی کرده.

بالاخره توفان خوابید و داشت نم‌نم باران شروع می‌شد که اونو به به درخت بستیم و حکم اعدامش رو خواندیم. همان‌طور که به درخت

بسته شده بود، رتیل براش سخنرانی کرده و به مشت چرت و پرت نثارش کرد و گفت: او بر عقیده خود و ما هم بر عقیده خود. هر کس در راه عقیده خودش کار می‌کنه و اگر ما بلایی به سرش می‌آوریم مطمئنیم که اگر او هم جای ما بود، همین کار رو با ما می‌کرد.

رتیل، خوب سخنرانی می‌کرد. گفت ما ایمانی داریم و برای همونه که با اونها می‌جنگیم و از دکتر پرسید، ولی شما احمقها برای چه امیدی می‌جنگین و از این حرفها. دکتر گفت: ما زندونی می‌شیم، سر دار می‌ریم و کشته می‌شیم که دیگه این زندانها و دارها و بیدادگریها نباشد و از این حرفها. چه استدلال مسخره‌ای!

خلاصه، رتیل ازش خواست که وصیت کنه. دکتر وحشتزده بود و شاید صد بار آروغ زد! ما خندیدیم و گفتیم چه استاد با نزاکت دانشگاهی و عجب وصیتی!! بعداً از دکتر غرسی، پزشک زندان راجع به اون آروغها پرسیدم، گفت: اونها به خاطر وحشت بیش از حدش بود و در اون لحظه اون مبتلای دپرسیون شدید بود. بعد از اون آروغها دکتر حرفهای نامربوطی زد که من معنی هیچ کدام از اون حرفها رو نفهمیدم. اون مدام می‌گفت: اونکه نداشت. اونکه نداشت. من نمی‌فهمیدم منظورش چیه. بعد من اصرار کردم وصیتت را بکن و به سخنرانی کوتاه هم من کردم.

باید صحنه را هی کش می‌دادیم، اما اون مثل آدمهای برق گرفته با آن صورت پف‌آلود وحشتزده‌اش که مثل لرزونک شده بود، حاج و واج به ما نگاه می‌کرد و هیچ نمی‌گفت. فقط می‌لرزید. خاطرم نیست

سخنرانی‌ام را چطوری شروع کردم. من در کشتن ده تا آدم، این قدر معذب نمی‌شم که برای ساختن چهار جمله. دو جمله‌ای حرف زدم که اولیش این بود: اخوی! تو به اتفاق آراء، محکوم به اعدام شده‌ای.

نمی‌دونم جمله دوم این بود که بهش گفتم. مادر قحبه یا مادر سگ و چشمکی به جوخه آتش زدم. بچه‌ها تفنگهاشون رو به طرف اون نشانه رفتند و بعد من رفتم جلو و چشمهای رو بستم و اومدم بیخ گوشش و ایستادم و به صدای بسیار بلند مژ ترکیدن رعد جیغ زدم. - به نشانه، آتش.

در یک لحظه، شلیک تفنگها شروع شد. البته اونا نه به دکتر که به آسمون نشانه رفته بودند و ما قصد کشتن اونو نداشتیم و مثل خیلی وقتها فقط می‌خواستیم برای شکستن قدرت مقاومتش شکنجه روحیش بدیم. صدای رعب‌آمیزی بود. بعد از اون، بلافاصله صدای پر و بال زدن و فرار وحشترده کلاغها شروع شد که از بالای شاخه‌ها می‌گریختند و یکی دو ناشان وحشترده قارقار می‌کردند. سپس سکوتی سنگین فرو افتاد. در اون شب سیاه، عبوس و ابری، صدای خشک شلیکها چنان وحشتناک بود که قلب خود من مژ یه تکه سرب گداخته هری کش اومد و فرو ریخت. هیچ کس هیچی نمی‌گفت. من برای اینکه خودم رو از این ترس بیرون بیارم، خندیدم و پارچه رو از روی چشمم پایین کشیدم. گردنش یه طرف افتاده بود و نفس نمی‌کشید. فندک زدم. رنگش مژ کفن میت، سفید شده بود. به شوخی و یواش، توی صورتش کشیده زدم. سرد بود. بچه‌ها رو صدا کردم. ساغری اومد که

دکمه‌هاش رو باز کنه و سینه‌اش رو ماساژ بده. خیلیها در چنین شرایطی دچار ضعف و شوک می‌شن، اما بعد به هوش میان. ساغری دستش رو روی سینه دکتر گذاشت و گفت: مرده!

وقتی برمی‌گشتیم باران تندی شروع شده بود و دم ریز می‌بارید.

□

سرگرد امیرآرین به ما مأموریت داده بود دو نفر از زندانیان رو بیرون سربه‌نیست کنیم. اونها از هفته قبل از اجرای حکم در سلول انفرادی بودند. شبانه به سراغشون رفتیم و در همون سلول حکم اعدامشون رو خونديم. این کار برای از پا درآوردن و تزلزل روحیه‌شان لازم بود، زیرا در آن صورت، دیگر کمترین نیروی مقاومتی نمی‌تونستند داشته باشند. معمولاً در چنین شرایطی اونا پرچانگی می‌کنند و مدام از آدم می‌پرسن کجا حکم انجام می‌شه؟ چه ساعتی ریق رحمتو سر می‌کشن؟ با چه وسایلی می‌کشیمشون؟ و از این قبیل حرفها. و التماس‌کنان به آدم سفارشهای مهمل می‌کنند. این سفارشها اعصاب آدم رو مختل می‌کنه. اونا معمولاً از آدم می‌خوان خبر مرگشون رو به کسانشون برسانیم. برای من شرایطی پیش آمده که واقعاً گاهی ناراحت شده‌ام. یه محکوم پیش از مرگ به پام افتاد. در طول بازجویی‌اش حتی یک‌بار جز با نفرت به من نگاه نکرده بود، اما آن لحظه که فهمید کارش تمامه به پام افتاد، کفشام رو بوسید و کم مانده بود پام رو لیس بزنه. متضرعانه می‌خواست به همسرش خبر کشته‌شدنش رو بدیم، چون اونا از لحظه رفتاری‌اش تا کنون حتی یک کلمه درباره‌اش نشنیده بودند و نمی‌دانستند چه شده. وقتی یه همچین شرایطی پیش میاد، اونا به پزشکی قانونی، به

بیمارستانها، به مریضخانه‌های سوانح و سوختگی، به گورستانها، به همه هلفدونیه‌ها و خلاصه هر آشغال‌دونی‌ای رجوع می‌کنند و چون هیچ ردپایی از گمشده‌هاشون پیدا نمی‌کنن، با شوق و امید بیشتری به انتظارش می‌نشینند. ما با چنین اوضاعی روبه‌رو بودیم. اون دو نفر رو سوار دو تا لندورور کردیم و شبانه به بیابانهای اطراف ورامین رفتیم. دست‌هاشون رو از پشت بسته بودیم و در تمام طول راه یک کیسه پلاستیکی روی سرشون تا شانۀ انداختیم و پامون رو روی گردنشان گذاشتیم تا کمترین حرکتی نکنند. این خشونت‌ها ساختگی بود و به نفع محکوم، برا اینکه هرچه بیشتر می‌ترسیدن زودتر تسلیم می‌شدن و سریع‌تر کارشون تمام می‌شد و در نتیجه کمتر درد رو حس می‌کردن.

در بیابان پرت و خلوتی از ماشین‌ها پیاده‌شان کردیم. اون‌ها رو لب چاهی که از قبل نشان کرده بودیم، بردیم و نشان‌دیم و پست بنزین رو کنارشون گذاشتیم. می‌لرزیدن و دعا می‌خوندند. یکیشان گریه کرد که آیا می‌خواهیم آتش‌شان بزنیم، یا می‌خواهیم توی چاه بیندازیم و رویشان خاک بریزیم و زنده به گورشان کنیم؟ و ما سکوت کرده بودیم و هیچ نمی‌گفتیم. من توضیح دادم که چاره‌ای جز محو جسد اون‌ها نداریم و اگر متوسل به سوزاندنشون شده‌ایم، این را نه از نظر بدخواهی، بلکه انجام مأموریتی که به عهده داریم می‌کنیم.

گفتم: ببین داداش، ما که با هم پدر کشتگی نداریم. مأموریم و معذور.

همان یکی التماس کرد و گفت: نمی‌شه طور دیگری بکشیمشان؟

قیافه ساده‌لوحی داشت.

پرسیدم: یعنی با کلت؟

و او سرش رو به علامت تأیید تکان داد.

فری در حالی که به من چشم‌غره می‌رفت، گفت: این وقت شب و توی بیابان؟ شاید می‌خوان برامون گرفتاری درست کنند! اون مرد، دوباره به من نگاه کرد و التماس کرد.

در این لحظه من پادرمیانی کردم و در حالی که به رفقای چشمکی می‌زدم گفتم شاید بتونم براشون کاری کنم و اون وقت گفتم دو تا قرص سیانور تو کیف بغلی‌ام دارم که برای مأموریتی لازم دارم، اما برای راحت کردن اون‌ها حاضریم بهشون قرض بدم. اون لحظه رو دقیقاً به یاد دارم که کلمه قرض رو به کار بردم. حالا از روی مسخرگی و جدی بود. نمی‌دانم. اون‌ها خوشحال شدند و با شادی به من نگاه کردند و هیچ از خوردن امتناع نکردند. باورکردنی نبود. من تا به حال، نظیر این صحنه رو ندیده بودم. بدون هیچ چانه و لابه قرص رو گرفتند و با ولع تموم مٹ اینکه نقله، فرو دادند.

این برای ما تجربه خوبی شده بود. به مرگ می‌گرفتیم تا به تب راضی شن و بی‌دردسر کلک‌شون رو می‌کندیم. بچه‌ها از شگرد من خوششان آمده بود و از اون پس، شگردم رایج شد و اسمش رو اعدام به طریقه پادرمیانی گذاشته بودند. اونا داشتن می‌مردن که فری روشون بنزین ریخت. من گفتم بذار تموم بشه بعداً، اما اون حواسش جمع نبود. مست بود. هر وقت شبها فوق‌العاده داشتیم، یعنی بیرون از زندان

از این جور مأموریتها داشتیم، مست می‌کرد. من نداشتم کبریت بزنه. کنارش زدم. گفتم یه دقیقه دیگه. اون وقت خودمان عقب وابستادیم، یه کاغذ رو گلوله کردیم، اونو آتش زدیم و پرت کردیم روشون. بنزین مٹ ترکیدن بمب آتش گرفت و ما دیدیم که اونا توی نور آتش یهو یه تکانی خوردن و دیگه همه چی تموم شد. وقتی دیگه نمی‌شد کسی پی به هویتشون ببره جزغاله‌شون رو تو چاه انداختیم و آمدم.

□

سرگرد امیرآرین به من گفت: از بین بردن اون تخم سگها با حداقل امکان، یه کار متحوّل و قابل ستایشه، و آلا هنری نیست که آدم رو سینه‌کش دیوار بذاری و یه گلوله توی مخش حروم کنی.

من گفتم متوجه منظورش نمی‌شم. یعنی می‌گین این‌قدر شلاقشون بزنین که بمیرن؟ جواب داد از این هم باید راحت‌تر کار کرد. بدون مصرف این همه نیرو. گفت اونا رو بترسونین. روانی‌شون کنین. قلبشون رو متلاشی و مغزشون رو داغون کنین، اما نه با این ابزار مسخره شکنجه، بلکه با کلمه، با ایده، با طرح و معنا و اندیشه. معجزه اینه. اون گفت: به نظر من یه آدم رو با کلمه می‌شه زجرکش کرد و ذره‌ذره نم حیاتشو خشکاند. اونا رو با کلمه، با القای ترس و وصف ترس دیوانه کنین. جدیداً دارن روی این برنامه مطالعه می‌کنن. یکی دو دهکده روانی داره درست می‌شه. شما اینجا دیوانه‌شون کنین ما می‌فرستیمشون اونجا و اونا خودشون از شرشون راحت می‌شن.

گفتم من با این برنامه موافقم، ولی ترسوندن یه آدم تا حد دیوونگی، مستلزم صرف وقت و نیروی کمی نیست. سرگرد گفت: آره، ولی این

پایه علمی متداول می‌شه و شاید خیلی از مشکلات کشتارو این‌جور چیزها رو حل کنه!

اون وقت، چند نفر رو اسم برد و به من گفت روشون کار کنم. در میان اونها آدمی اشراق نام بود و او روی این آدم تأکید کرد. با عصبانیت مشتش رو کف دستش زد و گفت این آدم رو باید دیوونه کنین. اما وقتی اسمشو می‌برد، دیدم غمگین شد. من اینو فهمیدم و اون توضیح داد که این جوونک یه آدم هنرمنده. به نظر رسید به اون بی‌علاقه هم نیست. یه چیزهایی از زندگی و سابقه‌اش برام گفت که به خاطر نماد، اما مٹ اینکه خود سرگرد جوانیه‌اش دنبال فوتبال و موسیقی و این خطها بوده. من موافقت کردم و قول کار رو دادم، اما ما قبل از سرگرد هم خودمون زندانیها رو آزار روانی می‌دادیم. مثلاً بهشون می‌گفتم خودشون رو برای تشخیص هویت جسدی آماده کنن و از این قبیل کارها، بنابراین اون موقع جز همین مسئله تکراری، فکری به خاطر نرسید.

شب بود، زندانی توی سلولش افتاده بود. وارد شدم و چراغ رو روشن کردم و گفتم: اشراق تویی؟
ژولیده، پولیده و کتیف و بیمار بود. شکمش پر از زخم و زیل بود. گفت: بله.

ظاهراً نخوابیده بود. گفتم: چرا نخوابیدی؟ مگه انتظار چیزی رو داری؟

هیچ نگفت. گفتم: خب، شاید من بتونم از انتظار درت بیارم.

بلند شو بریم شناسایی به جسد. لاشه به دختر.

دیدم دستهایش چنگ شد و رنگش یهو پرید و مٹ کافور شد. بی اختیار، مثل اینکه نمی‌تونست تعادل خودش رو حفظ کنه، زانو زد. گفت: اونو کشتین؟

نفهمیدم منظورش چی. گفتم: اگر می‌دونستم که از تو نمی‌خواستم بیایی.

دنبالم راه افتاد، یعنی در واقع اونو دنبال خودم کشیدم. تنش سرد بود و مٹ یخ. وضع جسمی و روحیش خراب بود. نمی‌دونم توی کلاهش چی داشت، اما دیدم هرچند قدم که برمی‌داره، یک‌بار خم می‌شه و با دست، زانوهاش رو می‌گیره و مٹ اینکه می‌خواد پاشو با دست بگیره و بذاره جلو. زیر بغلش رو گرفتم و با هزار زحمت از پله‌ها پایین رفتیم و وارد سردخانه شدیم. اونجا بوی بدی پیچیده بود؛ به بوی لعنتی و گهی بوی اسید فینیک که دل و روده آدم رو بالا می‌آورد. کف سالن، براق و سرد بود و همه در و دیوارش چندش‌آور بود. مثل اینکه اون بوی نکبتی از موزاییک و در و پنجره و همه‌جا، به خصوص از گریبان آدم بیرون می‌اومد. روی به برانکارد، دو - سه تا کفن خونی مچاله افتاده بود. یکی دو تا از کتوهای را که جسد داشتند، بیرون کشیدم. اونا جنازه‌های مرد بودن. بعد کشوی به جسد رو بیرون کشیدم که مال به دختر بود. کفن رو از صورتش کنار زدم.

اون با دقت نگاهش کرد. چه سکوت سنگین و بوی گندی! صدای قلبش رو می‌شنیدم. معلوم بود دختره خیلی قشنگه. گیسوهاش هنوز هم

زنده و براق بود و مژه‌هاش سیاه بود و برگشته. اون نگاهش کرد. لب‌هاش می‌جنبید، مٹ اینکه دعا می‌خووند. همین‌طوری به صورت دختره زل زده بود و به چیزهایی غرغر می‌کرد. من گفتم: خودشه؟

مٹ اینکه صدام رو نمی‌شنید. تکانش دادم و گفتم: پرسیدم کیه؟

- گفت نمی‌شناسم!

گفتم: واقعاً نمی‌شناسی؟

سرش رو به علامت نفی تکان داد. حقیقت این بود که من خودم هم خیلی از اون جنازه‌ها رو نمی‌شناختم. این دختره که بود؟ در کدوم خیابون تیر خورده بود؟ کی زده بودش؟ چه مدتی توی سردخانه بود؟ اینها رو هیچ نمی‌دونستم. شاید در اون لحظه خود اون هم همین سؤالات را از خودش می‌کرد! حس کردم ترسیده، اما نه اون مقدار که انتظار داشتم. در چنین لحظاتی قلب آدم از کار می‌افته، اما اون به سکون و آرامش عجیبی داشت. بهش گفتم: چی فکر می‌کنی؟ هیچ نگفت. گفتم: فکر می‌کنی شماها مسئول این همه بدبختی، بیچارگی، شکنجه و مرگ هستین؟ فکر می‌کنی مادر، پدر این بچه از مرگش راضی‌اند؟ فکر می‌کنی هزارها آرزو برای عزیزشون نداشتن؟

گفت: چرا.

یقه‌اش رو گرفتم و گفتم: پس مادر به خطا! مسئول این زخمها و

شکنجه‌ها کیه؟

لرزید و به جور عجیبی نگاهم کرد. جمله‌ای گفت که با اینکه مدتها

معنی اش رو نفهمیدم، هنوز از خاطرم نرفته، چشمهایش رو به زمین انداخت و گفت: هر جا زخمیده‌ایه، هر جا زندانی محتضر شکنجه شده‌ایه، افسوس می‌خورم چرا در اون زخمها و شکنجه‌ها من سهم نبوده‌ام؟

بعد بغض کرد و با صدایی که می‌لرزید گفت: ای کاش همه اون زخمها بر سینه من بود! ای کاش هر قطره خونی که از چشمی روان می‌شد از چشمهای من بود!

وحشتزده یقه‌اش را ول کردم. در برابر این حرف چیزی نداشتم. مانده بودم که این حرف از آدم ریغماسی بی‌جوئی که در حال مرگ بود، با اون شکم زخم و زبلی که راست نمی‌تونست وایسته، اون وسط سردخونه و در آن شب یخی سفید، چقدر عجیب بود!

□

تیمسار وقتی به اینجا رسید گوشه دهانش از حیرت چین افتاد. دفترچه را بست و در حالی که سیگاری روشن می‌کرد به فکر فرو رفت. قدم‌زنان به طرف پنجره رفت و به آسمان نگریست که ابرهایی متراکم و سیاه ماه را از هر طرف فرا می‌گرفتند. دهن‌دره‌ای کرد و در جواب زنش که دقایقی پیش در میان بستر پهناور غلت می‌زد و چیزی به او گفته بود، گفت: نه، امشب هم حالشو ندارم.

یک روز سرگرد امیرآرین از برابر زندان زنان می‌گذشت. لحظه‌ای ایستاد. چیزی از خاطرش گذشت. با اینکه این اواخر، مشغله‌اش زیاد بود، آن اندیشه نگذاشت پا پیش بگذارد. به یاد چیزی افتاده بود. و آن چیز از این ساختمان سیمانی منحوس تداعی می‌شد. صبا را به یاد آورد. سه ماه بعد از آن شکنجه و بیماری، صبا به زندان عمومی انتقال یافته بود، سرگرد هوس کرد بیندش. از پله‌ها بالا رفت و در دفتر نگهبانی بخش نشست و نگهبان را دنبال دختر فرستاد. پنج دقیقه بعد، نگهبان زنی را آورد و خود بیرون رفت. سرگرد نگاهش کرد. انتظار چنین چهره‌ای را هم داشت. موجودی که در برابرش بود، با آن سر از ته تراشیده و دندانهای پیشین کشیده‌شده، دیگر چهره انسانی نداشت. چشم چپش باد کرده بود و بر چانه و گونه‌اش لک و سفیدی افتاده بود. این لکها بی‌سابقه نبودند. بعضی به خاطر فشارهای عصبی و وحشت، کبدهایشان از کار می‌افتاد و چهره‌شان لک و پیس می‌شد. سرگرد، آن چهره چند ماه گذشته را به خاطر آورد. آن چشمها و شانه‌ها و گیسوان را و اینک از آن زیبایی متفاخر و پرجلال، جز یک چیز مسخره باقی

نمانده بود؛ زشتی‌ای حقار. چه قیافه مضحک و خنده‌داری به هم زده بود! سرگرد اندیشید: نظیر این قیافه را کجا دیده است؟ و بعد به یاد آورد قیافه زن به پیرمردی می‌مانست که در کودکی‌اش به خانه‌شان می‌آمد و آب حوضشان را می‌کشید.

سرگرد عصبانی شد. گفت: ببین با خودت چه کردی؟ تفاله چیزی که روزگاری آدمیزاد نام داشت. زن، هیچ نگفت.

دل سرگرد از درد و اندوه به هم آمد. زن نمی‌توانست درست و راست بایستد. لابد به خاطر سقوط رحم به بیرون، مجبور بود که پاها را گشاد از هم بگذارد و به دیوار تکیه دهد و با آن چشمهایی که از درد و وحشت کلاپسه شده بود، خیره به او بنگرد. سرگرد خواست چیزی بگوید، ولی هیچ نگفت. در چهره آن زن، تمنا و لابه‌ای موج می‌زد. این را از صد قدمی می‌توانستی ببینی. اگر می‌ایستاد هیچ بعید نبود که زیر گریه بزنند. آن روبه‌رو ایستاده بود و دستها را به علامت بدبختی و بی‌کسی بر سینه چلیپا کرده بود و با صدای بلند تنفس می‌کرد.

سرگرد برگشت و بیرون آمد. لحظه‌ای بر پله‌ها ایستاد و به درختهایی که در دوردست در متن افق رج زده بودند، نگریست. برای اینکه این چهره، پیش چشمش نباشد دستور انتقالش را با اولین گروه زنان زندانی که به زندان عادل‌آباد شیراز منتقل می‌شدند و سپس دهکده روانی «ک» داد. باید زود کارش را تمام می‌کردند و از شرش راحت می‌شدند.

وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد بی‌اختیار زیر لب گفت: با این وضع چرا نمی‌میرد؟
و همچنان که می‌رفت از سر خشم، قلوه‌سنگی را با لگد از سر راه خود دور کرد.

□

سه شب بعد، اشراق در سلول خود بود که نگهبان به درون آمد. سطل و زیلوی خوابش را بدون آنکه به او نگاهی کند، جابه‌جا کرد. اشراق، معنی این کار را می‌دانست. یک ماه پیش در بحران شدیدترین دردها این نگهبان که سرباز ساده‌ای از مردم سبزوار بود، به درون آمد و زیلویش را از سر سوءظن کناری زده و رفته بود. اشراق، علت آن سوءظن ناگهانی را دریافته بود، اما پس از رفتن سرباز زیلویش را زیر و رو کرد و در آن قرص مسکنی یافت. در آن لحظه، هیچ گنجی در جهان به اندازه یک آسپرین شادش نمی‌کرد. چرا آن سرباز چنین کاری را کرده بود؟ نمی‌دانست و شگفت اینکه این محبت یکی دو بار در بدترین شرایطی که درد از پا درش می‌آورد و به خود می‌پیچید، تکرار شده بود!

اکنون، همان سرباز آمده و رفته بود. سرباز، سیه‌چرده و لاغر و چهره مهربانی داشت و تاکنون با او سخنی نگفته بود. پس دوباره خبری بود و چیزی برایش آورده بود. کنجکاوانه زیلو را کنار زد و این‌بار به جای قرص، تکه کاغذ کوچکی را یافت که مچاله شده بود. با شگفتی و

اضطراب آن را گشود.

خطوطی ریز و منظم، پاک و بی خط خوردگی، زیر هم رج شده بود که حکایت از توانایی روحی نویسنده آن می کرد. در نامه چنین آمده بود:

«فردا صبا را به مکانی نامعلوم انتقال می دهند. متأسفم که این را می نویسم، ولی معنای این انتقالها چندان خوشایند نباید باشد. گفتم شاید مایل باشی برای آخرین بار از دور ببینی اش! دو - سه روزی است که زندانیان عمومی را برای کودریزی، زهکشی و کندن جوی بیرون می برند. فرصت مناسبی است. اینجا دو - سه نفر تمارض می کنند و بیرون نمی آیند. نگهبانی که نامه را آورد به ناچار تو را برای این کار انتخاب می کند.

اما دو - سه کلمه درباره خودم که عنوان وداع را دارد. عزیز من! یک بار دیگر، طی یک محاکمه که مضحکه جانانه ای بود، به مرگ محکوم شدیم. من و میرداوود محرر. پیرمرد دادنامه ای نوشته بود که هر فراز آن، آتش سیالی بود که همچون می مغانی روح را سرمست می کرد. آنها خودشان آن نامه رسواگر را حتی همان فرازهایی را که مثله کرده بودند، با خفت و خواری می خواندند و نمی دانستند چه جوابی باید به آن همه بدهند. کاش آن چهره های حقیر و درمانده را می دیدی که هنگام امضای حکم از نگاه کردن به

چشمان پیرمرد وحشت داشتند! دشمنان ما در برابر استواری ما زیون و ناچیزند و همه شگفتی من در این بود که اینها که صدها نفر را بدون محاکمه محکوم کرده اند، چگونه در لحظه وحشت و حیرت، یک نفر را دو بار محاکمه می کنند و برایش این همه تشریفات پوچ می چینند. آنها دچار یأس و پریشانی وحشتناکی شده اند و در واقع آنها هستند که قابل ترحم اند، نه ما. به همین دلیل، آخرین کلمه ای که من در دادگاه گفتم این بود:

خوشا به حال من که عمرم را در مبارزه و له کردن شما جانوران موذی و حشرات سمی به سر بردم! من نه با شما که با روح بردگی، تباهی و حقارت جنگیدم و وظیفه ام را در برابر خدا و بشریت انجام دادم. با این همه نپندارید که این همه را از روی کینه و بغض کردم، بلکه به آن دلیل بود که شما موجب فساد زندگی و لانه تباهی و گناه و کثافت بودید. و به شما بگویم هنوز هم دیر نشده است. بروید، شستشویی کنید و گونه بر خاک بگذارید. بر این پلشتی و زبونی روح خود مویه ای کنید و آدم بشوید. من شادمانم که در نهایت خلوص مبارزه کردم و حتی یک لحظه، یک لحظه از زندگی ام به خاطر آن شعله و آرمانی که در جانم داشتم از شما وحشت نکردم، زیرا من به قدرت لایزال تکیه داده بودم که دست بر شانهم داشت و با رحمت تمام به من

می نگریست. فریاد زدم: زنده باد من، زیرا در حالی که می میرم که راست در چشمان جلادانم نگاه می کنم و می گویم تنها این گونه گردن فرازی، این گونه زندگی کردن و این گونه مردن برازنده من بود.

«شهر آشوب»

اشراق، یک بار دیگر آن نامه را خواند و در میان آن سطرهای پاک و شجاع، چهره شوخ و بزرگوارش را که صداها خطر را به جان خریده بود، باز یافت. پس آن قرصها و همه این محبتها از جانب او بود.

□

باغچه آفتزده و متروکی که اشراق در آن کار می کرد به اندازه دویست متر از ساختمان زندان زنان دور بود. آنها هشت زندانی بودند که بیگاری می دادند. معمول چنین بود که از زندانیان برای کارهای ساختمانی، باغبانی، رفتگری و غیره استفاده نکنند، ولی ظاهراً سروان سهیل که چندان بدذوق هم نبود، از چندی پیش هوس کرده بود باغ کهنسالی را که به حال خود رها شده بود، احیا کند و آن درختهای آفتزده را دوباره به برگ و بار بنشانند، به همین دلیل، یکی، دو - سه ماه پیش، در فصل زمستان یک روز هفت نفر از زندانیان را به اتفاق اشراق به بیگاری برده بود و دستور داده بود باغش را هرس کنند و پیوند بزنند. آن روز در میان دو - سه گونی نمور، نهالهای پیوندی را آورده بودند و آنها موظف بودند پس از هرس کردن و پیراستن درختان، آنها را که

لازم است پیوند بزنند.

اشراق بیلش را به پهلوی تکیه داده و به زندان زنان می نگریست. نیم ساعت بعد انتقالیها را بیرون آوردند و به ستون یک به طرف میدانی که بیگاران در آن کار می کردند نگه داشتند. آنجا باید به خط می ایستادند تا اتوبوس حملشان می آمد. اشراق نگاه می کرد و در میان آنها صبا را نمی یافت. حالت غریبی داشت. دلش از وحشت و اندوه می تپید. چهره هایی که آن دوردست در برابرش قرار داشت، هیچ کدام آشنا نبودند و با این همه در میان آنها چیزی دیده بود. لحظه ای با خود اندیشید که در آن میان چیزی دیده که صبا را به نظرش آورده است. به آن صورتهای بی فروغ، امیدباخته و نزار نگریست و در میان آنها کنار زنی لاغر و بلندبالا که نوزادی را در آغوش می فشرد، چهره ای دید که موهای سرش کوتاه و پسرانه بود. این چهره عجیب که در آن می کاوید و از میان همه آن صورتها سرک می کشید و خود را برابرش عرضه می کرد، رنجش می داد.

این چهره را کجا دیده بود؟

و شگفت اینکه صاحب آن چهره با پاهای گشاده از هم فقط به او می نگریست. اتوبوس آمد و باید سوار می شدند. به جای نگاه کردن به جلوی پای خود همچنان که در صف پیش می رفت، گردن کج کرده و او را می نگریست. در یک لحظه چیزی در درون اشراق فرو ریخت. آیا این چهره صبا بود؟ نه ممکن نبود. آری از آن او بود. فریاد زد: صبا.

و صبا ایستاد. خداوندا! حالا آن نگاه را می‌شناخت. دستهایش را به سوی او دراز کرد و سپس از صف بیرون آمد و آنجا گنگ و ناتوان، همچون تندبسی از سرب ایستاد. اشراق، گامی پیش نهاد. اکنون، صبا ایستاد. آنجا ایستاده بود. خواست تبسمی کند، اما دهان بی‌دندان یاری نکرد. برابر هم بودند. دختر، باز گامی پیش نهاد. کسی در بند آن دو نبود، اما جرئت نکرد جلوتر بیاید. اشراق به آن چهره رقت‌انگیز، زشت و هولبار نگرست و از شگفتی برجا میخکوب شد. در این چند روزه چقدر تغییر کرده و درهم شکسته شده بود! دیدن این چهره غریب که با صرف وقت، اندیشه و کوششی مجذانه، همه رنگ و روی دلپذیری‌اش را درهم شکسته بودند، زانوانش را از درد سست کرد. پشتش را از اندوه شکست و قلبش را از وحشت پاره‌پاره کرد. پروردگارا! در این لحظه هرگز در اندیشه زیبایی، با زشتی معبود روح خویش نبود. اکنون غم آن زشتی حیرت‌افزا و مهیب نه، که آن معصومیت بی‌دفاع، آن تن مظلوم و بی‌یاور که آن همه شکنجه‌ها را تحمل کرده بود، از پا درش می‌آورد.

چه بلایی بر سرش آورده بودند؟

مبهوت به او نگرست و حیرت‌زده و عقل‌باخته فقط نگاهش کرد. مصیبتشان به حدی بود که از آن پس، دیگر قدرت تسلا دادن یکدیگر را نیز نداشتند. گویی اگر از هم حرف می‌زدند، در عمق آن گور خفه و گلوگیر و بی‌روزن تاریکی، هر دم زدن، آوار بیشتری را بر جسمشان فرو می‌ریخت. آه، در سراسر این مدت، صبا آرزوی دیدارش را داشت!

آرزو داشت که یک‌بار دیگر اشراقش را ببیند، تا به شیرینی کلام وداعی، همه شرنگهای مرگ را بر خود هموار کند، اما اکنون جرئتش را نداشت. آه! در این لحظه وداع ابدی، بار همه آن پلشتی و غمها را که بر دوش داشت، بر دوش او نمی‌گذاشت. از خود شرم داشت. این آخرین دیدارشان بود. همان دم، چکاوکی بر فراز شاخه‌ای خواند و دوباره از جایی دورتر لحنی دیگر را شروع کرد و ناگهان این خاطره با وضوحی وصف‌ناشدنی از برابر دیدگان اشراق گذشت.

یک روز سپیده‌دم پیش از دمیدن خورشید، صبا نزدش آمده بود و گفته بود: بیا تا چیزی نشانم دهم.

در راه شادمانه کنار او می‌آمد و برای آنکه بر هیجان محبوب یگانه خود بیفزاید، بیش از حد کنجکاوی نشان می‌داد.

- چه هست که می‌خواهی نشانم دهی؟

- خواهی دید.

- انتظار نفسم را می‌برد.

- هیس.

سرانجام به برکه‌ای بزرگ رسیدند که اشراق می‌شناخت. بر کرانه این تالاب، آنجا که چشمه‌ای ابریشمین بر آن می‌ریخت تخته‌سنگی بود. بر بالای آن رفتند. صبا به گوشه‌ای اشاره کرد.

- نگاه کن!

- خوب. آنجا چیست؟

- آنجا بستر نیلوفرهای آبی است.

- خوب، چه خواهد شد؟

- نگاه کن تا ببینی.

نیلوفرها بر بستر خواب خود فرو رفته و خوابیده‌اند. هر غروب با فرود آمدن شب به زیر آب می‌روند و دیگر تا صبح بر سطح بیداری بالا نمی‌آیند. و هر صبح با دمیدن خورشید، سر از آب بیرون می‌آورند و بیدار می‌شوند. آیا این را می‌دانستی؟

- نمی‌دانستم.

اشراق، چنین چیزی را نمی‌دانست.

- خوب، حالا چه می‌شود؟

صبا گفت: گوش کن، صدای خواب و صدای مرگ را نمی‌شنوی؟
و سپس بر برکه خم شد و گفت: هم‌اکنون من آنها را زنده می‌کنم!
و اشاره‌ای به مانداب کرد.

اشراق هیچ نمی‌گفت و از این پندارها و رؤیاهای دخترانه به شگفتی افتاده بود. بارها به تنهایی اینجا آمده بود و نیلوفرها را دیده بود. با این همه با ساده‌نمایی هیچ نگفت و فقط نگاه کرد.

در این لحظه، گویی دستی ابرها را شکافت و نسیمی پرموج برخاست و از ژرفای آسمان، موج فروزان خورشید شروع به تابیدن کرد. روزی روشن و شادببخش آغاز شده بود.

صبا به او تکیه داد و آهسته گفت: از خواب مرگ بیرونشان می‌کشم.

- چه گفتی؟!

و صبا فریاد زد: زنده شوید. با شما هستم.

خورشید دمیده بود و وزش نسیمی نیلوفرهای کبود و نیلی با حاشیه‌های سرخ و طلایی را بر بستر آب می‌لرزاند. راست می‌گفت. آنها با دمیدن خورشید با جلوه‌های رنگارنگ و برگهای درشت، سر از آب بیرون کشیده بودند. موجی که پیش می‌آمد، آب را بر برگهای صیقلی‌شان فرو می‌ریخت. نیلوفرها بر بستر آب موج می‌زدند. گلبرگهای هشتگانه صورتی‌رنگشان بر بالش برگهای یشمی برآق مثل این بود که به راستی به فرمان او از بستر خواب برخاسته‌اند.

اما اشراق بیش از آن همه، از چهره هیجان‌زده صبا به شگفتی و حیرت افتاده بود. در همین لحظه، چکاوکی در نزدیکی‌شان شروع به خواندن کرد و لحنی را پر شور چهچه زد.

اشراق گفت: خوب مگر تو چه کردی؟

- من اینها را زنده کردم. من مرگ را زندگی بخشیدم.

- تو؟

- بله.

- مگر تو کیستی؟

- من؟

و خندیده بود و هیچ نگفته بود.

اما نگاهش می‌گفت: من عشقم. من آسمان و زمین و کوهسارم. من کلمه‌ای را در درون دارم که کوه‌ها جرقه‌ای از بار آن را نمی‌توانند کشید. من دستی روشن و سپید در قلبم دارم که دریاها را می‌شکافد. من روح طبیعت، غنای هستی و معنای بی‌مرگی و جاودانگی‌ام.

گویی می‌گفت: من صدای قاهر اراده‌ای هستم که از ورای سرشت مادی و از قلمرو روح بر می‌آید.

آری، آن چهره مصمم و پر ایمان می‌گفت: همه جهان به فرمان من است!

اشراق به آن چهره معصوم نوشکفته نگریسته بود که در تب ایمان خود می‌سوخت. راست می‌گفت در آن لحظه سوداهای درون، ایمان مسلمی داشت که همه جهان به فرمان او و در کام او بود.

اشراق بر آن دستها بوسه زده و گفته بود: پس تو مرده را زنده می‌کنی؟

- بله. اگر بخواهم.

و هر دو خندیده بودند.

و اینک به یاد آن صحنه عجیب افتاد. این همان صبا بود. در چشم او این همان صبا بود که برای سراسر عمر می‌رفت و از برابر دیده‌اش محو می‌شد. این آخرین دیدار زمینی‌شان بود.

- آه، اینک زنده‌مان کن!

صبا سوار شد و اندکی بعد، گونه‌اش را بر شیشه گذاشت و بی‌هیچ کلمه‌ای به او نگریست. سپس ماشین به حرکت درآمد و با شتاب از سه - چهار خیابان گذشت و اینک از در زندان بیرون رفته بود.

اشراق به جای خود بازگشت. با بیلش که آن را ارباب گرفته بود و می‌کوشید کمتر به شکمش فشار آورد، آرام آرام جویی را می‌کند که از بالا آب در آن سرازیر می‌شد. آب، آب زلال و مویه‌گر، آرام آرام پیش

می‌آمد و کرت‌های تشنه و خشک را سیراب می‌کرد. ساعتی را با همه توان خود کار کرد. خاک را برگرداند و به آن نگریست. بوی زندگی از درون آن می‌آمد. بوی رحمت. بوی باروری و یک چیز نگفتنی. بویی ماورای هر درک که گویی فریاد می‌زد و چیزی را می‌خواند. صدایی از بطن جهانی ناآشنا و پر راز. بویی که معمایی در خود داشت که بذره‌های این جهان را زنده می‌کرد. خاک نمناک که دوباره زنده شده بود و دانه‌های سال پیش را که در کفن برف آرمیده بودند، بار دیگر رستاخیز داده بود.

کار می‌کرد و هیچ اندوهی نداشت. جانش از شادی و سپاسی پر بود. این باروری را در جان خود داشت. طوبای روح او نیز در دل چنین خاکی ریشه داشت و پر از شکوفه‌های رنگارنگ و میوه‌های آینده بود. صبا راست گفته بود. او نیروی زندگی بخشیدن داشت. همچون این خاک و آن خورشید بود. برای دلی که آن عشق آسمانی را در میان خود دارد، این همه چیزی نبود. نیکبختی مراتب داشت. و به همان اندازه که آدمی خدا را در میان جان خود داشت، سعادت‌مندتر بود. رحمت و عشقی بر این جهان جاری است. سیلان زندگی و باروری جانها از اوست. آن روح زمانه و شمع گیتی که معنای عشق اوست و سرپنجه توانایش عیسی مسیح را نیز از خاک رستاخیز می‌بخشد، در دل او بود.

اشراق می‌دیدش و به چهره گرمی و تابناکش لبخند می‌زد. به یاد چند ماه پیش که برای پیوند زدن به بیگاری آمده بود افتاد. آن روز ترکه کوچک گلابی‌ای را که در بستر نمورش خفته بود از گونی بیرون کشیده

بود. بر آن جوانه‌های زنده که از زیر پوست کهربایی‌رنگ بیرون می‌آمد و بعد همچون مغز پسته تازه‌ای می‌ترکید، دست کشیده بود و آن را با هزاران دقت و مهر بر تنه درخت کهن سیمی پیوند زده بود، یعنی پوست درخت پایه را همچون چادری بر روی آن کشیده و آن دو را محکم با نخ به یکدیگر فشرده و درهم فرو بسته بود. روزهایی چند گذشته بودند و آن پوستها بر هم جوش خورده و یکی شده بودند و با اینکه از ریشه یگانه و خورشید یگانه و خاک یگانه‌ای تغذیه کردند، میوه متفاوت می‌آوردند.

اینک، اشراق بر درخت خود، دو میوه رسیده متفاوت را می‌دید. شگفتا این پیوند، جهانی عجیب و رمز شگفت‌انگیزتری داشت! شگفتا، یک درخت که نیمه‌اش سیب و نیمه دیگرش گلابی می‌داد! اشراق به درخت خود تکیه داد و چشمانش را از ناامیدی و اندوه فرو بست.

سالها بعد در این گوشه از خاک و زیر این آسمان زنگاری، درختی بار خواهد آورد که یک نیمه آن در مرداد، سیب سرخ و زرین و نیمه دیگرش در شهریور، گلابی طلایی خواهد داد.

سالها بعد لبهایی حریص بر آن میوه‌ها گاز خواهد زد و شیرۀ زندگی را از دل آن بیرون خواهد کشید و سپس از سر سیری، نیم‌خورده‌اش را به گوشه‌ای پرتاب خواهد کرد و خواهد رفت و چنان دهان پر ولعی لحظه‌ای نخواهد اندیشید که اشراق در کدامین روز بی‌کسی، مصیبت و ایمانش این درخت را کاشته و به آن آب داده است.

طرحی که سرگرد امیرآرین بنیادش را ریخته بود، به مرحله اجرا درآمد. صبا را به زندان عادل‌آباد شیراز و از آنجا به دهکده روانی «ک» فرستادند؛ در میان کسانی که در سخت‌ترین شرایط، وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها و سیاه‌چالها را از سر گذرانده بودند، کسانی باید به نحوی بی‌سروصدا از میان می‌رفتند. برای چنین کاری به تمهیدات گوناگون متوسل می‌شدند، اما یک چیز، اساس کار بود؛ با حفظ همان کمیت و کیفیت خشونت و کشتار باید به ظاهر از ارقام اعدامیها کاسته می‌شد. به همین دلیل بعضی‌شان را بدون مقدمه و با دلسوزی تمام به بیمارستان می‌فرستادند و شبانه با تزریق آمپول انژکسیون کلکشان را می‌کنند. بعضی را به جذامخانه‌ها اعزام می‌کردند و پرونده‌شان را با کلمات مرگ بر اثر ابتلا به بیماری «لپرماتوز» می‌بستند و پرونده بعضی‌شان سر از بیمارستان مسلولین درمی‌آورد و با نوشتن مرگ بر اثر ابتلای توبرکلوزیدهای متفاوت بسته می‌شد. این نقشه‌ها تمهیدات جالبی بود و سخت‌ترینشان دهکده روانی نیز نبود. آنجا هم مثل هر جای دیگر، محیط و شرایط خاص خود را داشت، اما یک چیز در آن محتوم بود:

کسی که گرفتار آن می‌شد حتی اگر از قدرت و سلامت بدنی سرشار برخوردار بود، به تدریج دیوانه می‌شد و به مرور زمان از آن انسانی که نمونه کمالی آرمانی بود، جز حیوانی درنده و دیوانه‌ای زنجیری به جا نمی‌ماند، به این دلیل در آغاز با صبا چندان کاری نداشتند و خیلی سربه‌سرش نمی‌گذاشتند. چنین می‌نمود که رفتارشان بستگی کامل به رفتار بیمار و چگونگی کنش روانی او دارد. پس از هر غذا بیماران به صف می‌شدند و برابر میز پرستار آمده، قرص، یا کپسولشان را می‌گرفتند. باید دارو را همان‌جا می‌خوردند، اما چون محیطی آشفته بود و رسیدگی به احوال و اعمال همه بیماران کاری ناممکن، صبا دارو را در یقه‌اش می‌انداخت، یا به دهان انداخته، لحظه‌ای بعد دور می‌انداخت. همه اینها را می‌دیدند، اما چندان در بندش نبودند. پنداشت شاید برای گذراندن نوعی دوران نقاهت به این مکانش فرستاده‌اند.

رئیس بیمارستان، دکتر کیکاوس مند نام داشت. مردی سپه‌چرده، چاق و طاس بود که همیشه تیک می‌زد و مدام گردنش را تکان می‌داد. انگار، یقه پیراهنش یک آزار همیشگی را برایش به وجود آورده بود. بار اولی که صبا را دید، چند کلمه‌ای درباره‌اش با دکتر بخش صحبت کرد. دکتر از اینکه گه‌گاه چنین کسانی را به تیمارستان می‌فرستادند، دلخور و ناراحت بود. به دکتر بخش گفت: هیچ دلم نمی‌خواهد تیمارستان را با این مسائل سیاسی آلوده‌تر کنند، اما چه می‌شود کرد؟ اوضاع بدی است و جز کور و کر بودن چاره‌ای نداریم.

راست می‌گفت او هم در این نظام جهنمی، مهره کور و کری

بیش نبود. به طور کلی امور زندانیان دهکده نیز تحت نظر ریاست ساواک استان فارس انجام می‌شد و برای امور خود اکیپهای لازم را داشتند.

یکی دو هفته از اقامت صبا در دهکده گذشت و پس از آن کیفیت مداوای او تغییر کرد. او را از بخش بیماران معمولی به بخش روانیهای زنجیری انتقال دادند.

شبی، پرستار کشیک به کمک نظافتچی که از بیماران همان آسایشگاه بود به سراغش آمدند و خواستند آمپولی به او تزریق کنند. این آمپول کافور بود و معمولاً به هر تازه‌وارد جوانی تزریق می‌کردند. اما او فرار کرد و چون گرفتندش وحشیانه دفاع کرد و مانع تزریق شد. نظافتچی دیوانه وحش‌زده گریخت، اما صبا به سختی ترسید. چه نقشه‌ای برایش داشتند؟ آیا آن آمپول هوا بود؟ یا یک آمپول معمولی؟ پرستار با بی‌قیدی رهایش کرد و دنبال کار خود رفت، اما صبا با خود اندیشید چرا در برابر اعتراض او تسلیم شدند؟ و حتم کرد که قصد کشتنش را کرده‌اند.

از آن پس، شبها از خواب می‌پرید و از تخت به زیر می‌آمد و می‌پنداشت کسی خواسته در خواب او را بکشد. وحش‌زده فریاد می‌زد و می‌گریست و دیوانه‌وار زمین را با چنگهای خسته خود می‌خراشید. در برابر چنین رفتاری، دکتر بخش دستور داد که به او شوک الکتریکی بدهند. خواست مقاومت کند، اما این بار سه نفر به زور گرفتندش و بستند و در چهارده روز، هفت نوبت به او شوک وارد کردند.

این همه آغاز راه بود که شروع شده بود. از پا درآمد. نیروی مقاومت نداشت. از آن پس حتم کرد که قصد کشتنش را دارند و نحوه اعدام این است که در این تیمارستان، همچون دیوانه‌ای از پا درش آورند. دیگر حتی اندیشه فرار هم نداشت. در سرش چیزی سنگین و فرورونده جای گرفته بود. اغلب منگ بود. اگر می‌خواست فرار کند شاید امکان‌پذیر می‌بود، ولی به کجا فرار کند و در جستجوی که و در پناه کدام مأمن بگریزد؟ همه چیز برای او تمام شده بود و آنها هم خود این را می‌دانستند. جهانی که در آن می‌زیست از پی‌ست ویران شده بود و او هم که در آن جهان زندگی می‌کرد از پی‌ست ویران شده بود. هیچ مکان آشنا، یا نام آشنای تسلاگر و نجات‌دهنده‌ای نمی‌شناخت. تسلیم این جریان بی‌ترحم شد و دل به مرگ خود سپرد. چیزی که شدیداً رنجش می‌داد عفونت و حشمتاک درون بود.

یک شب، ضمن مقاومت بیهوش شد. پرستار با آمپول کافور باز آمده بود. صبا به او حمله کرد. دیوانه نظافتچی به گونه وحشیانه‌ای گلایش را فشرد که نزدیک بود خفه شود. دو - سه نفر به کمکش آمدند و او را از چنگش رها کردند. آنقدر ترسیده بود که خواست خود را از پنجره طبقه دوم به حیاط پرت کند و چون نتوانست، در این گریز وحشیانه هرچه را که می‌دید به طرف آنها پرتاب می‌کرد، اما دوباره او را گرفتند و به سختی کتک خورد و بیهوش به زمین افتاد. دو روزی را بر تخت به سر برد. از آن شب به بعد، صداهای غریبی شنید. چهره‌های پف‌آلود، رفتار و اطوار دهشتناک. اتفاقی که در آن بستری بود سه تخت داشت:

تخت او و دو زن بیمار دیگر. از آن دو، یکیشان فوق‌العاده خطرناک بود. زنی حدود سی ساله بود که گه‌گاه و بی‌محابا بر صورت صبا سیلی زده بود و بعد بی‌آنکه گویی اتفاقی افتاده باشد، به کار خود مشغول شده بود، ولی این عادت سیلی زدن، خطر واقعی‌ای از جانب او به حساب نمی‌آمد. جنون جدی‌اش این بود که ناگهان از پشت سر، پاورچین‌پاورچین به هر کس که سر راه خود می‌دید، نزدیک می‌شد و ناگهان گوش او را به دندان می‌گرفت و در نهایت وحشی‌گری و قدرت تمام گاز می‌گرفت. یک‌بار با صبا چنین کاری را کرده بود. دندان‌اش را در نهایت وحشی‌گری در پوست و غضروف او فرو می‌کرد و هر لحظه بیشتر از قبل می‌فشرد. صبا از ته دل فریادهای وحشیانه کشیده بود، اما زن رهانش نمی‌کرد. فقط وقتی که از هوش رفت، رهانش کرده بود. در چنین شرایطی تنها راه نجات این بود که بایستی هیچ تکان نمی‌خورد و تسلیم می‌شد. در این صورت، زن دیوانه که خود را گربه‌ای می‌دید که حریفش را (که او را هم گربه‌ای می‌دید) مجبور به شکست و تسلیم کرده است، دست از شکار خود برمی‌داشت و بی‌کار خود می‌رفت.

زن دیگر، چندان خطرناک نبود. اغلب از غذای خود به صبا می‌داد. خود را مادر او می‌دانست و صبا را کودکی که در شکم دارد به حساب آورده و چنین خود می‌خواند.

شب، صبا وحش‌زده از جا پرید و خود را از تخت به پایین پرت کرد. اما نه زنی که سیلی می‌زد و گاز می‌گرفت و نه آنکه او را چنین

خود می‌دانست، هیچ کدام به او کاری نداشتند. هر دو خواب بودند. به نظرش رسید آن لحظه که در خواب بود، نظافتچی دیوانه در تختش بوده و گامهایی با سنگینی تمام پیکرش را لگد کرده‌اند. همچنین در اطراف خود بوی تند پیشاب را استشمام کرد، ولی از آن مرد دیوانه اثری ندید. شگفتا آیا این همه توهمی بیش نبود؟ آیا دچار کابوسی شده بود؟ از آن پس، سایه‌های بی‌شکل و کله‌هایی داغان‌شده و زشت برابزش رژه می‌رفتند و گرداگردش وول می‌خوردند.

یک شب در میان تاریکی صدایی را شنید. صدا از نزدیک می‌آمد. برخاست. کسی زیر تخت او بود. در میان چندین ملافه کز کرده بود و صدایش می‌کرد. وقتی نزدیک رفت زنی که او را چنین خود می‌پنداشت، ناگهان از جا پرید و در آغوشش گرفت و در حالی که دیوانه‌وار به خود می‌فشرده‌اش، جیغ زنان گریه را سرداد. صبا فریاد کشید. عرق کرده بود. زن را از خود می‌راند. آن زوزه‌های دیوانه‌وار، دیوانه‌اش می‌کرد و به همین دلیل، خود دیوانه‌وار نعره می‌کشید. چراغ راهرو روشن شد و کشیک بخش به درون آمد. هر دوی آنها را به تخت بستند و چراغ را روشن کردند. زن گربه‌ای که گاز می‌گرفت حیرت‌زده به آن دو می‌نگریست و بر بالای سرشان خیره ایستاده بود. و این چنین صبا تا صبح از وحشت و انتظار حمله او به سقف اتاق نگاه کرد. و تا سپیده سحر از اضطراب و درد و ناامیدی پلک برهم نزد.

دهکده روانی در کارش موفق بود. به راحتی تمام، تمام تار و پود اعصابش را درهم تنیده و داشتند دیوانه‌اش می‌کردند.

یک روز در حیاط تیمارستان نشسته بود. جمعه روزی غمبار بود؛ از آن روزها که از آسمان اندوه می‌بارد. در میان آن غم وحشتناک، دریافت شادی‌ای به دلش روی آورده است. نگاه کرد. علتش روبه‌رویش بود. جنب و جوشی در دهکده به چشم می‌خورد. روز شادی‌بار ملاقات بود. دیوانه‌ها با احساسی گنگ و وصف‌ناشدنی منتظر کسانی بودند که به دیدارشان می‌آمدند. برای صبا چنین انتظار و شادی‌ای مفهوم نداشت. با این همه دلش بیهوده در جذبه نشاط و شادی عمومی اشتیاقی مبهم و پوچ موج می‌زد. این انتظار، همانند انتظار کسی است که دوست دارد در خواب، رشته رویایش نگسلد و آن جریان شادی‌بخش به نحوی ادامه یابد، اما وقتی بیدار می‌شود می‌کوشد به یاد آورد چه شادی پوچ و واهی‌ای آن رویای گسسته را موجب شده است و به خاطر نمی‌آورد!

آن روز صبا در میان جمع چشمش به چهره آشنایی افتاد؛ چهره‌ای غیر منتظره که انتظار دیدارش را نداشت. در یک لحظه هزاران اندیشه از خاطرش گذشت. این اندیشه‌ها همچون سوزن که در پای خواب‌رفته‌ای فرو می‌رود، موضع به خصوصی را نمی‌آزرد، بلکه سراسر مغز و اندیشه را به گونه‌ای کرجخت‌کننده آزار می‌داد. خسته بود. پیرمردی را می‌دید که می‌شناخت؛ یک آشنای قدیمی در دهکده که با او پیوندی بس محکم در گذشته داشت. این مرد چنگیزآ بود که برای ملاقات آشنایی به دهکده روانی آمده بود، ولی صبا هرچه به ذهن خود فشار آورد، ندانست کیست و نامش را به خاطر نیاورد. آن مرد، کنار نگهبانی ایستاده بود و با کسی صحبت می‌کرد. به خود فشار آورد، اما سنگینی و

گنگی‌ای در سر، در درون کاسه سر خود داشت که نی توانست. چشمانش را بست و لحظه‌ای دیگر فراموش کرد که هم‌اکنون با دیدار چهره‌ای که مایه شادمانی دلش بوده، شاد شده است. روی پله‌ها نشست و به کوره‌های نیلی دور نگرست. شب تابستانی‌ای دل‌باز و روشن در پیش بود. بوی بنفشه صحرایی می‌آمد. در میان باغ، مرغ شاخداری رها بود که یکی دو بار خواند و نغمه‌اش همچون سوهان کشیدن بر آهن چندان آور بود. آن مرد داشت می‌رفت. آن مرد که یادآور اشراق او بود. فقط از او همین را به گونه‌ای مبهم درک کرد. زیر لب گفت: اشراق... اشراق من؟

از میله‌های آهنین در تیمارستان، زنجیرهایی را عبور دادند. صدای زنجیر با دردمندی در دل شبی که آغاز می‌شد، برخاست. زمزمه جوی آب از کنار پیاده‌رو که در میان دو ردیف درخت‌های پر بار روان بود، شنیده می‌شد. آن مرد ناشناس بیرون در بود.

این چنین، حافظه‌اش را کم و بیش از دست داده بود.

نیمه‌شب از خواب پرید. سه نفر، بالای سرش بودند، اما چهره‌شان را به وضوح نمی‌دید. گویی در سرش ماندایی از سرب، ته‌نشین شده بود که تکان نمی‌خورد. داشت خفه می‌شد. گرمش شده بود. مردی بر بالای سرش نشسته بود و دستش را در دست داشت و بر آن خم شده بود. دیگری مچش را محکم گرفته بود و کسی دیگر دم پایش ایستاده بود و با سنگینی تنه، محکم دو پایش را می‌فشرد. می‌خواستند به او آمپول تزریق کنند اما رگش را پیدا نمی‌کردند دو سه - باری سوزن را در

دستش فرو کردند. تزریق‌کننده آمپول، از زیر گارو که محکم بر بازویش فشار می‌آورد پوست را می‌کشید. اندیشید چرا می‌خواهند به او آمپول بزنند؟ اما با خستگی از این فکر منصرف شد و حتی نتوانست بفهمد به چه چیز فکر کرده است. کلافه و گنگ و بی‌رمق بود. حافظه‌اش را از دست داده و دچار لکنت زبان شده بود. چیزی به بزرگی همه آوارهای جهان و به سنگینی همه ناامیدیه‌ها بر دلش فرو آمده بود. غم و مصیبت قرن‌ها بر قلبش فرو ریخته بود، اما لحظه‌ای بعد، دوباره بر آن حافظه رسوب کرده در باتلاق سرب، خراشی وارد آمد و چیزی مبهم در برابرش زنده شد. پنداشت آمپول کافور است و آن که دم پایش ایستاده، نظافتچی دیوانه است. انگار کسی بیرون در، پشت پنجره با فانوسی در دست ایستاده بود. آن صورت را که از ورای هاله‌ای نمودار می‌شد، نمی‌شناخت، ولی به تدریج آن فانوس، بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شد، آن قدر که بیم داشت نورش همه ساختمان را بسوزاند. سرانجام، مردی که چهره‌ای سوسماری داشت رگش را پیدا کرد و سر سوزن را در آن فرو کرد و آن دیگری که دم پایش بود چیزی گفت که نفهمید چه بود. آهسته حرف می‌زدند و چهره‌هایی بیگانه داشتند. این چهره‌ها را تاکنون ندیده بود. چه خاموشی و سکوت پروحشتی بود! به اطراف نگرست و اینک جز پرتو کمرنگ چراغ‌خوابی ناآشنا هیچ نوری نمی‌تایید. حرکاتشان پر از سوءظن بود. دوباره نگاهی به اطراف انداخت. شگفت اینکه در اتاق خود بود، اما هیچ کدام از آن دو بیمار هم‌اتاقی‌اش بر تخت‌های خود نبودند. ناگهان در یک لحظه همه چیز را

دریافت. داشتند او را می‌کشتند. این مطلب، واضح‌تر از آن بود که تاکنون درکش نکرده بود. هیچ تلاشی نکرد. ترسیده بود و موجی سرد سرپایش را گزید و انگشتهایش را در ملافه کثیف چنگ کرد.

به صورت سوسماری مرد نگاه کرد. آن مرد نیز به آن چهره بی‌خون و بی‌فروغ نگریست و از این صورت مبهوت که شعله هستی در آن فرو می‌مرد و کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کرد، به شگفتی افتاد. چه نگاه ماتمزده و اندوهگینی! و چه صورت وحشتباری! دیگر جرئت فریاد زدن هم نداشت. همه‌چیزش را از دست داده بود. شاید سالها گذشته بود که این چشمها حتی نم‌اشک را نیز از دست داده بودند! چشمانش، خطوط کناره لبهایش و هیئت کلی‌اش در آن لباس بدنما و گشاد تیمارستان که که دو - سه جای آن پاره بود، چه رقت‌انگیز بود!

مردی که پاشنه سرنگ را با تمام قوت فشار داده بود، آن را از رگ بیرون آورد.

با اینکه ماه به روشنی در آسمان می‌درخشید، شب دم کرده و هولبار بر همه‌جا سایه گسترده بود. در دوردست باغ و بر درختها جفدی نوحه می‌کرد. لحظه‌ای ستاره دنباله‌داری برابر پنجره، به سرعت برق گذشت و فرو مرد.

وجودی بی‌غم، وجودی بی‌حسرت و دریغ و حرمان. دستهایش چنگ شد و خیره به آن روشنایی حیران‌کننده نگریست و بر تخت افتاد. مرده بود.

غروب روز موعود اشراق را بر تپه‌های اوین بالا بردند. همان روز، نیلی حکم اعدام را برایش خوانده بود. مأمورین اجرای حکم، نیلی، تاجیک و رتیل بودند. قرار بود رتیل بعداً بیاید. نیلی او را از سلول درآورد و گفت: هنوز نیامده‌اند.

منتظر سه - چهار سرباز بود که برای انجام بقیه تشریفات معمولاً دم دستش حاضر می‌شدند. تاجیک با اشراق به مهربانی حرف می‌زد و همچون دوستی که مدتها ندیده، احوالپرسی می‌کرد. مست بود. دیگر هیچ کینه‌ای از او به دل نداشت. این مرد که در لحظات شکنجه قسی‌القلب می‌شد، اغلب هنگام اجرای حکم کلافه و غمگین بود. و اگر به قول خودش می‌آشناک نمی‌زد، نمی‌توانست وظیفه‌اش را به راحتی انجام دهد.

در حالی که به پشت اشراق می‌زد و گویی دلداریش می‌داد، گفت: شکمت چگونه؟

اشراق پاسخی نداد و او کلافه و شرمزده گفت: بعد از اذان مغرب تمام خواهد شد.

و زیر لب همچنان که گویی با خود سخن می‌گویدی، غریب: قبل از غروب، بدیمنه و بی‌وقتی میاره.

شاید نیم‌ساعتی به غروب مانده بود. تاجیک رادیوی کوچک بغلی‌اش را درآورد و روشن کرد. صدایش را کم کرد و بندش را بر شاخه درخت کاجی آویخت و کمی دورتر، مشغول گپ زدن با نیلی شد. آهسته حرف می‌زدند و غرق دنیای خود بودند. اشراق صدایشان را نمی‌شنید. ظاهراً برای کشتنش شتابی نداشتند، زیرا او را در میان درختها رها کرده بودند و خود کمی دورتر پرسه‌زنان قدم می‌زدند. هرچند عصبی و آشفته بودند، اما انگار به پیک‌نیک آمده‌اند. اشراق بر زمین نشست و به درختی که بر بالای آن رادیو آویخته شده بود، تکیه کرد. گوش داد. رادیو قرآن می‌خواند. تعجب کرد. چگونه بود که از آن بوق تبلیغاتی دروغ و ستم در این غروب عجیب، قرآن پخش می‌شد؟!

چندان به صرافت نیفتاد. آسمان روشن بود و پاک. به آن نگریست و در پرده‌های تودرتوی آن خیره شد و به خود گفت: پس این آخرین ساعات زندگی من است.

اما دریافت در آسمان چیزی پرمعنا وجود دارد که همه حواسش متوجه آن است. شفق بر کرانه غروب می‌تراوید و مفهومی ناتمام را که در دل داشت، زنده می‌کرد. در آن دم، چهره مشکات در نظرش زنده شد و سپس پژواک آن آیات را که در این لحظه غریب، همچون مشعله‌ای در درونش می‌گداخت و طنین آن کلمات را در بطن جان خویش باز می‌یافت.

قاری، خواننده‌ای مصری بود که به دفعات، آخرین آیات سوره انشقاق را تا پایان آن تکرار می‌کرد و در لحن حجاز می‌خواند. سیلاب این کلمات در ضمیرش سر برمی‌داشت. وه که با چه لحنی می‌خواند! باوقار، پرگلایه، تأمل‌انگیز، روح‌شکار و تصویرگر همه غرایب و دقایق آن جهانی. سیلان اندیشه‌ای معقول در درونش غوغا می‌کرد. این صداها را در لحظاتی نادر، پیش از آنکه از کسی بشنود در درون خود می‌شنید. صدایی تلاوت‌کننده، گاه و بی‌گاه در درونش می‌خواند. در سخت‌ترین دشواریها و مصیبتها روحش به معانی این فرازهای دلگشا می‌آویخت و در کوچه‌باغهای اندیشه‌های لاهوتی تفرج‌کنان می‌رفت. در گذشته، تکرار این آیات بارها به کمکش آمده بودند. یک‌بار، ضمن اینکه شلاق می‌خورد، در آن تنگنا که درد، امان آدم را می‌برد، در حالی که به خود می‌پیچید و دندانهایش کلید می‌شد، در حالی که با دهان تشنه از سفاکی آن کس که در کمال خشونت می‌زد به وحشت افتاده بود، با فرود آمدن هر ضربه، این آیه را در دل جان خود مرور کرده بود:

«آدمی از چه چیز آفریده شده؟ از آبی جهنده و بی‌مقدار».

و روزی دیگر در لحظه‌ای دیگر و زیر شکنجه‌ای دیگر، این کلمات را صداها بار تکرار کرده بود:

«روزی که همگان، برابر دادرس جهانیان بایستند» روزی که همگان، برابر دادرس جهانیان بایستند، دادرس جهانیان، دادرس جهانیان.

در آن لحظه شاید معنای آن کلمات را که در نهایت وحشت

ادا می‌شد، در نمی‌یافت، ولی همین کلمات همچون بارانی که در بن خاک فرو می‌رود و بذر حیات را در آن زنده می‌کند، جانش را می‌شکفت. زخمهایش را می‌شست. او را تسکین می‌داد و به باری همین ذکرها بر دردهای غیر قابل تحمل خود برابر شکنجه‌گران ایستادگی می‌کرد و با گامی استوار و بی‌کمترین تزلزل در چشم آنها خیره می‌شد. آن روز بی‌فردا، غروب اعدام بی‌آنکه خود بخواند، همچنان‌که غرق اندیشه‌های خود بود و میوه دندان‌دندان کاجی را در جهت عکس می‌خراشید و به شفق تراونده غروب می‌نگریست، با آن آیات همخوانی می‌کرد و درمی‌یافت که معانی آنها را در میان جان خود دارد:

«سوگند به شفق و روشنایی غروب.

سوگند به شب تار و آن‌چه آستان اوست.

سوگند به فرص بدر.

هنگام تابش تمام آن.

سوگند به این همه.

که شما آدمیان، بر احوال گوناگون و بر مسیر حوادث رنگارنگ، گروه‌گروه و طبقه طبقه فرا خواهید آمد و سپس خواهید رفت.

پس آنها را چه شده که ایمان نمی‌آوردند؟!»

اشراق گوش کرد. آن آیه چه چیزی را می‌خواست بگوید؟

آری، اینک معانی آن همه را به وضوح درمی‌یافت و گویی برای

اولین بار آنها را می‌شنید. کلمات پی‌در پی، همچون پنجه‌ای غیبی بر سیمهای روحش زخمه‌هایی بی‌امان می‌زد.

از نخستین روز خلقت تا آخرین دم مرگ، از اولین سپیده دم رستاخیز ابدیت لایتناهی، آدمیان در گردونه مقدر کردارشان به سوی آینده و پاداش خود سیر می‌کردند. کاروان گرانسنگ اعمال بشری که در پویه مقدر خود به جهان پاداش محتوم خویش رهسپار می‌شد. شگفتا! چه راستی و عظمتی در این تصویر هولناک وجود داشت و چگونه بود که آدمی از هیبت چنان تصویر دقیق، موشکاف و روح‌شکاری از پا در نمی‌آمد! نه، به راستی که رهایی ممکن نبود، زیرا تصویر هستی و هویت آدمی، آدمی مسئول و همه خط‌سیر زندگی و آینده او در همین چند کلمه ترسیم شده بود. این پیامبر کلمات که برابر تمام بشریت، پیام خود را در کمال وضوح و سادگی ابلاغ کرده بود و در برابر آن همه غفلت و بی‌خبری فریاد برداشته بود:

- چه‌شان شده که برابر این سیر استوار حقیقت به خویش نمی‌آیند و ایمان نمی‌آورند؟ و وقتی بر آنها این کلمات حقیقت‌بار تلاوت می‌شود، بر خاک نمی‌افتند و در نهایت خضوع و دردمندی گونه بر خاک نمی‌نهند و سجده نمی‌کنند؟

آه! آن صدا راست می‌گفت:

- راستی چگونه می‌توان در برابر آن صدای بزرگوار که شکوه رفتار و کردار آدمی است به خاک نیفتاد و سر را به تسلیم در برابرش خم نکرد؟

پیش از او جلّادان دیگر، هزاران هزار تن، ملیونها شکنجه‌گر دیگر بر سراسر کره خاک به ستم حکم رانده، و جلّادی کرده بودند. همواره، مدار جهان بر محور این سقاکیها و بیدادگریها و قصابیها گشته بود و خواهد گشت. ولی خوشا به حال او، که ستم نکرده بود! سهل است که در برابر ستم ایستاده و شادمان بود. مژده گرامی و رهایی بزرگوار در کنار او بود. به شنیدن آن کلمات که هر کرداری را به دادگستری تمام پاداش می‌داد برخاست. به آسمان نگرست. سپس با شادی تمام و با همه جان پرستشگر خویش به سجده افتاده و گونه بر خاک نهاد. تاجیک و نیلی از باریکه راهی که در آن قدم می‌زدند، برگشتند. سیگار می‌کشیدند. ایستادند و کمی نگاهش کردند. چرا زانو زده و گونه بر خاک نهاده بود؟ سربازانی که تازه از راه می‌رسیدند و ظاهراً با یکدیگر می‌گفتند و می‌خندیدند با دیدن آن شبح لاغر و نزاری که ناگهان خم شد، و به نظرشان احمقانه در خاک تنید و بالا آمد و دوباره پیشانی بر خاک نهاد، به هم نگرستند و لحظه‌ای خیره تماشا کردند. سپس برای غلبه بر صحنه هراس‌انگیزی که لحظاتی دیگر شاهدش خواهند بود یکی‌شان فریاد زد: دوباره، به شیرجه.

و او غرق آن دنیای عظیم، بی‌خویشی و حیرانی، در رمز این آفرینش گران، بخشایشگر و آمرزگار، یک‌بار دیگر بر خاک سجده کرد و چنین گفت: پناه به نور چهره گرامی تو که زمین و آسمان از پرتو آن تابناک است.

رتیل از پیچ خیابان، سوار بر دوچرخه کورسی‌اش بالا می‌آمد.

گاهی اوقات در محوطه سوار می‌شد و این طرف و آن طرف گردش می‌کرد. هر بار که پا می‌زد، تپانچه کمری در جلد چرمی بر ران راستش بالا و پایین می‌آمد. از رادیو دعا‌های پیش از افطار، ضربه‌هایی چند، و سیل اذان پخش شد. سپس یک نفر در دوردست اذان گفت. این آواز اشراق را تکان داد. صدای بی‌سابقه‌ای بود. هوا هنوز روشن بود. در دوردست، افق بر کرانه سربی آمیخته به رنگ روشن، رگه‌های کبود تاریکی فرو می‌افتاد. شاخه‌های پر برگ درختان چنار در انبوهی تیره فرو می‌رفت و سپس، صدایی بم و خسته از جایی دیگر اذان می‌گفت. این سه - چهار صدا از بندها و یا سلولهای پراکنده می‌آمد. بعضی از زندانیان اذان می‌گفتند. چرا این وقت غروب؟ آیا بی‌سابقه نبود؟

و ناگهان تازه دریافت. آری، امروز اولین روز ماه رمضان بود و هنگام افطار. سر در گریبان فرو افکند و از سردرد نفسی کشید. آه! این اذان که در مایه بیات ترک بود، خاطره‌های گذشته و رمضانهای دیگر را در دلش زنده کرد.

فراموش کرد که در بالای تپه اعدام خود است و ناگهان، بر بالهای اندیشه به سوی دهکده بازگشت. آنجا هر غروب این ماه به هنگام افطار، آواهایی به همخوانی با این اذان، سبکبال از اغلب خانه‌های ده برمی‌خاست. تکخوانی و آواهای بم و زیر. کودکی بر بام خانه‌اش با صدایی حزین و زیر می‌خواند. پیرمردی بر بام خانه‌اش به صدایی بم و امیدبار می‌خواند. چه صداهای عجیب و حیرت‌باری! چرخش مشعلهای پراکنده در متن شبی ائیری. دستهایی اینجا و آنجا چراغهایی را

می‌افروخت. آنها هم سفرهٔ پرصفا و روشن افطار را باز می‌کردند و با شادمانی دور آن می‌نشستند. پدرش، کوشیارخان، مفاقه، چنگیزآ و صبا. آه، چه حیف! و این آخرین لحظهٔ زندگی او بود و این اذان در آن مایهٔ پر جلال و روشن بیات ترک که با صدای دلربا، روشن و مژده‌بخش «مؤذن‌زادهٔ اردبیلی» بود، با جان او چه می‌کرد! وه که آن آواز و آن اذان دلش را از غم پاره‌پاره می‌کرد. چه صدای جان‌شکار و با چه لحن پریغریبی می‌خواند!

شب‌ی روشن بر اوین فرو افتاد. زهره بر کنارهٔ ابری که تا ساعتی پیش طلایی‌رنگ بود، می‌درخشید. کلاغی بر آشیانه‌اش بال‌بال زد و شب بر درختزار انبوه که صدها نفر را در آن اعدام کرده بودند، دامن گسترده. در اعماق کاجستانی که از آن نوای غوکها برمی‌آمد، کلاغها خسته از یک روز تلاش، مست در گهوارهٔ خواب شیرین خود کم‌کم می‌آسودند. به فرمان نیلی از دو - سه پیچ دیگر بر دامنهٔ تپه بالا رفتند و کنار درختی ایستادند. آنجا چاله‌ای کنده بودند. اعدامیهای شبانه را موقتاً در این چاله‌ها می‌انداختند و رویشان را با نایلون و هفت - هشت آجر می‌پوشاندند تا صبح، تحویل نعش‌کشهای گورستان دهند. در غیر این صورت، کلاغهای گرسنه صبح سحر لاشه‌ها را داغان می‌کردند. چاله‌ای که به تصادف خانهٔ شبانه‌اش می‌شد، گودالی نیمه‌کنده بود که بر کنارهٔ جویی و یا کنارهٔ آبرویی ایجاد شده بود.

کسی چند روز پیش بر کنارهٔ آن، دو - سه شاخهٔ چیده‌شدهٔ تاک و ترکهٔ نسترن وحشی را رها کرده بود. و اینک نهالها که در خاک توده و

خیس افتاده بودند، باز جان می‌گرفتند و در عمق آن با جوانه‌هایی در غلاف پوستهایی بنفش و روشن در حال شکفتن بودند. جابه‌جا بر شاخهٔ نسترن، خارهای سرخ و آتشین رسته بود و بالای آن بر کنار غنچه‌هایی که تا چند روز دیگر بر کامبرگهای خود نوک می‌زدند و شکفته می‌شدند، نوید زندگی می‌رست.

کنار درخت نگهش داشتند و سه - چهار سرباز آن پایین ایستادند. یکی‌شان نایلون و دیگران هر یک، سه - چهار آجر در دست داشتند. تشریفات اعدامش رسمی نبود. خسته‌تر و در واقع مرده‌تر از آن بود که دستها و پا چشمانش را ببندند. رتیل کلنش را درآورد و قبضهٔ آن را یکی دو بار بر آستین پیرهن خود کشیده، پاک کرد. پس از گردگیری در فاصلهٔ سه قدمی‌اش ایستاد و شقیقه‌اش را نشانه رفته با تآتی، چشم چپش را بست. اشراق رویش را از او برگرفت و همچون کودکی اخم کرده به آن سو که فانوسهای اذان را دیده بود، خیره شد. اما در این لحظه صدای غریب و سرشاری را شنید؛ صدایی حیرتبار و در واقع صلای روح‌افزای یک موسیقی پریغریب را. این موسیقی که «همایون» نبود، که از مقدمهٔ آن شروع نشده و سپس چون همیشه «نوروز صبا»^۱ را نرده بود و در نهایت لطافت و جلال خود رنگ مدگردی و فرود از همایون به «شور» و سپس «بزرگ» و «ابوعطا» را نداشت، این مزامیر تکان‌دهنده که از قعر جهانی ناگفتنی برمی‌آمد و برتر از اندیشهٔ آدمی بود

۱. از گوشه‌های دستگاه همایون.

و در تمام زمین و آسمان غلغله افکنده بود، از جهانی دیگر و از برگ برگ طوبایی دیگر برمی آمد. در رگ رگ آن زخمه ها، شادی و نوری دیگر می تراوید.

شگفتا در تمامی این زخمه ها، همراه آن نور بزرگ، چهره گرامی و دلبنده صبا را نیز می دید!

چهار مضرابی شیرین، مانند همه همه های سرشار معرفت و عشق، که هزاران ساز همنا و همخوان، آن را می نواختند. شور مهر و جوشش امید در رگهایش می گرفت و شادی ای سخت سکرانگیز از پا درش می آورد. آن صلا، زمین و آسمان را می شکافت و همراه آن رگبار موسیقی فرو می آمد. در هر قطره ای اقیانوسی پر جلال از شادی و امید را در خود داشت.

وقتی صدای خشک تیر بلند شد و صورتش ناگهان بر درخت خورد و سپس بر زمین غلتید و جان سپرد و دقایقی بعد در عمق گودال میچاله شد، هنوز آن صدا را که نغمه رهایی و رحمت بود، می شنید.

□

در اساطیر اوستایی ما ایرانیان چنین آمده که:

در میانه دریای «واوروکش» آنجا که بی کران آب نیلی و همچون یشم درخشنده را موجها درهم می کوبد و از آن، صخره های کف آلود و چون شیر، بر سطح خروشان اقیانوس به جا می گذارد، آنجا که جز فواره غول آسای توفان و غرش مرگبار خیزابه ها نیست، آنجا که خشمش

گردابهای نهنگ اوبار است و سکوتش افق تا افق موج زمردین آب و آسمان.

در میان آن اقیانوس شبه رنگ، درختی به نام «ویسپوبیش» روییده که هر برگش به عظمت و سترگی بلندترین کوه های گیتی است. درختی که کوچک ترین شاخسارش از ستیغ قلعه ابرها که بلندای آسمانها را در پوشانده نیز می گذرد و شب هنگام، شاخ و برگش، هفت اورنگ تابناک را فرو می گیرد. و این درخت بی مرگی که تخمه همه گیاهان روی زمین از آن می ریزد و اصل همه رویشها از اوست، آشیانه مرغ شکوهمندی است به نام «مرغوسن»؛ پرنده مقدس آسمانی که معرفت تام نام دارد و روح و اکسیر عالم است. پرنده عشق که به سرنوشت بشری آگاهی دارد و همه بدبختیها و نیکبختیها را پیش بینی می کند.

این پرنده که صبح طالع و پگاه روشن از به هم خوردن پره های زرین او می دمد و تمامی اصوات عالم، پژواک بالهای پرطنین اوست.

این پرنده که شامگاهان بر فراز آسمان و بر کبوده ابرها می خرامد و از بر هم ساییدن شهرهایش الماس پاره ستاره فرو می ریزد و بر فراز جهان می رقصد و گاه تا نزدیک زمین، تا زهره فرو می آید و درخت و مرغ و وحش و تمامی خلق در برابر او به سماع درمی آیند و به بانگ شادمانه او پاسخ می دهند؛ او که از برکت نگاهش پرندگان مهاجرت می کنند. او که چون بال می زند، از نسیم بال او درختان شکوفه می کنند و میوه می آرند. او که تنها یک بار به سوی آشیانه خود، درخت «ویسپوبیش» می آید و چون می آید بالهایش تمامی آن دریای بی کران را

در سایه خود می پوشاند.

او «مرغوشن»، سیمرخ، سی رنگ، سی پرتو نام دارد. و اوست که روح آزادی و شهادت است.

چنین پرنده ای همه عمر، تنها یکبار بر آن درخت می نشیند. شبی که می خواهد بمیرد و جسدش از این خاکدان بگریزد، ققنوس وار در شعله خودی سوزد و جاودانگی را دوباره از خود بارور می کند.

بنگرید!

این پرنده روح آزادی، روح صبا و اشراق و تمام شهیدان آزادی و عدالت است. پرنده ای که در همه عمر، یکبار بیش نمی خواند و پیش از مرگ، چون می خواند، چنین می سراید:

نغمه را در زنجیر نمی توان کرد و نه آزادی را در بند.

آزادی...

آزادی متبارک...

آنک در راه...

سی ام تیر ماه سال شصت و پنج